

رمان اینجا زنی عاشقانه میبارد | فاطمه حیدری کاربر انجمن

نودهشتیا [www.forum.98ia.com](http://www.forum.98ia.com)

قدم از قدم برمیدارم و اضطراب روی اضطراب میگذارم!

دست و دلم فرت و فرت میلرزد...

دلم حالی به حالی میشود!

نمیتوانم... نمیتوانم... رهام زیادی برای من بزرگ است... زیادی برای من مرد است... زیاد است... باور

کن زیاد است!

- سلام...

برنمیگردم.. تا مبادا... تا مبادا چه؟ تو را به خدا بس کن نگار...

نگاهش میکنم... چشم در چشمان مشکی اش میاندازم:

- سلام!

شالم را مرتب میکنم...

هزاران بار در آینه نگاه کردم و به خودم ثابت کردم که این کجکی بودن موهایم بهم میاید... اما با

دیدنش اعتماد به نفسم فروکش میکند و به یکباره همه را داخل شال یشمی ام میچپانم!

با آن بارانی قهوه ای رنگش.. با آن بوت های چرمی اش که پاچه های شلوار نا منظم بیرون زده

است و زیباترش کرده... خوشتیپ تر از همیشه شده... البته این به این معنا نیست که برای دیدار

با من بیشتر از همیشه به خودش رسیده نه او همیشه خوش پوش است!

با دستش به نیمکت اشاره میکند:

- نمیخواین بشینید؟

دستپاچه سری تکان میدهم و کنارش مینشینم... اما با میلیون ها فاصله!

به دست چروک پیرمرد سوپور نگاه میدوزم... از نارنجی فرم مخصوصش متنفرم... همیشه از

نارنجی بدم میاید...

و بیشتر از آن از این افکاری که بی دلیل و بی موقع به سراغم میایند...

نگاهم میکند... و با خودم فکر میکنم... نیمرخ زیبایی دارم یا نه؟

- نمیخواین چیزی بگین؟

نگاهش میکنم:

- چی باید بگم؟

نمیخندد... تازه اخم هم میکند... وای چقدر در مقابل این عظمت نحیفم! جا به جا میشود و میگوید:

- باشه.. پس من شروع میکنم!

تازه میفهمم که چقدر صدایش کلفت است... زیادی کلفت است!

خیره در چشمانم میشود و تنها در این فکرم که در سرما آرایشم خراب نشده باشد... کرم پودر روی پوستم سفیدک نزده باشد... و رژ لبی که قطعا پاک شده است...

دستی به لبه شالم میزنم و چشم در چشمش میدوزم... نه میخندد... نه میگیرد...

اصلا حرکتی از خودش نشان نمیدهد... تنها تماشا می کند... میترسم در دلش بگوید که این رنگ به صورت برنزه اش نماید یا...

حرف در ذهنم میخسکد:

- زیبایی ظاهری شما اصلا برای من مهم نیست خانوم... اینقدر خودتونو معذب نکنید..

خجالت میکشم... دلم میخواهد آب شوم... پودر شوم... لعنت به تو و زبانت!

لبه کتش را بهم نزدیک میکند و میگوید:

- میدونین که تو زندگی من یه رادینی وجود داره...

آرام جواب میدهم:

- بله... مطلعم!

- پس فکر میکنم فیروزه اطلاعاتی در اختیارتون گذاشته؟

وای که چقدر رسمی حرف میزند... و مرا مجبور میکند با همین کلاس جوابش را بدهم!

- بله!

نفس عمیقی میکشد...

- فیروزه منو میشناسه... حدود هفت هشت سالی هست که باهم توی این اکیپییم... حتی... حتی با

مادر رادین توی دانشگاه بودیم و توی همین گروه...

نمیدونم فیروزه توی شما چی دیده که فکر میکنه میتونیم باهم آشنا بشیم و نتایج خوبی رو

بگیریم...

اگه اشتباه نکنم یه دو سه باری اومده بودین با هامون کوه درسته؟

- بله!

سر تکان میدهد:

- توی این چندتا برخوردی که باهم داشتیم من چیزی از شما ندیدمو شناختی هم ندارم!

ولی حتما فیروزه یه تفاهم و نقطه اشتراکی دیده که خواسته باهم ملاقات داشته باشیم...در هر

صورت من آمادم که بشنوم...چون من از شما هیچی نمیدونم!

سری تکان میدهد و نگاهش میکنم..زبان باز میکنم:

- چی بگم دقیقا؟

شاکی میشود..تند میگوید:

- اینکه مثلا چند سالتونه...تحصیلاتتون چیه؟ از خانوادتون از دلتون...از احساساتتون از دیدگاه

های مذهبی و حتی دیدگاه سیاسیتون...میتونید؟

میتونید؟ چقدر طعنه آمیز:

- نگار پارسا.. لیسانس داروسازی...بیست و نه سالمه...بیکارم...در واقع توی پژوهش سرا

مرییم...که اونم شغل حساب نمیشه...

گرایش مذهبییم.. خوب دوست دارم اونچیزی که دلم میخواد باشم..اما متأسفانه نیستم..در کل

بگم..آدم مذهبی نیستم اما به اصولی که اعتقاد دارم بدجور پایبندم..به این مسائل فقهی جدید

اعتقادی ندارم...از سیاست خوشم نمیاد..

اما...هه...تاجایی که بشه سبزم!

منتظر میماند...منتظر حرفی که نمیخواهم بزنم..تورو خدا نخواه...سر کج میکند و سنگین

میپرسد:

- خانوادتون؟

آب گلویم را قورت میدهم.. حالا خوب است گفتم تو را به خدا:

- مادرم فوت کردن... پدرم زن گرفتن و آلمان زندگی میکنن... من... تنهام...

یکی از ابروهایش را بالا میاندازد... نمیدانم پوزخند است... چیست؟ به کج و معوج کردن های چهره اش وارد نیستم:

- از کسی که تنها زندگی میکنه و تنها هم روی پای خودش وایمیسه توقع دارم محکم تر از اینا صحبت کنه...

نفسم را فوت میکنم.. وای او دیگر زیادی نظامی فکر میکند.. تنها لبخند میزنم.. اما دوست دارم بگویم که تنها در مقابل تو اینگونه تحلیل میروم...

در کل که بخواهی بفهمی باید بگویم قوی و محکم.. سرسخت... آنقدر که در برابر درخواستهای همکار جذابم روی نفسم پا گذاشته ام...

آنقدر فیروزه از صلابت سخن و شانه های پهنش تعریف کرد که من اینگونه آب رفتم... باید قرصش را بخورم که : "او بیدی نیست که من ادای باد را درمیاورم"

دستی در موی مشکی اش میکشد... تکه ای از موی جلوی سرش سفید است....

نمیدانم خودش از قصد رنگ کرده یا شاید ... باز هم گند میزند به افکارم:

- ارثیه..

هول میشوم:

- چی؟

دستی به همان تکه میکشد:

- اینو میگم... ارثیه...

میخندم.. الکی... چقدر ضایع آنالیزش میکنم...

- یه سوال دارم...

- بفرمایید..

تورا به خدا از آن سوال های سخت نپرس...

- تا حالا مردی تو زندگیتون بوده؟

نفسی میکشم... آسوده خاطر... لبخند میزنم.. آسوده خاطر:

- نه... هیچ وقت..

باز هم ابرویش را بالا میاندازد:

- باور کنم؟

از حسی که در آن لحظه دارم محکم تر میشوم.. از اینکه با افتخار بگویم تو اولین مردی هستی که با او قرار میگذارم لذت میبرم.. همین هم جرات کلام بیشتری نصیبم میکند:

- هر جور راحتید!

با مکث میگویم:

- شما اولین مردی هستین که باهاش قرار میذارم... و اولین مردی که شاید بخوام روش جدی تر فکر کنم!

شانه بالا میاندازد... نفسی فوت میکند و بخارش از نیمرخ تن سردی دارد:

- عجیبه!

میخواهم بگویم اصلا هم عجیب نیست اما نمیگویم..

- نمیخواهین چیزی از من بدونید؟

- چرا حتما!

نگاهم میکند:

- به سبک خودتون معرفی کنم؟

زبان درازی میکنم:

- قطعا محکمتر از من حرف میزنید...

نمیخندد... و من توقع دارم حداقل یک لبخند دوستانه بزند...

- معلومه... چون من مردم!

هه... باید یک فمنیست گیر تو میافتاد! زیادی به هورمن های جا به جایش مینازد... زیادی به مذکر بودنش افتخار میکند!

- رهام آذر... سی و چهار ساله... لیسانس معماری دارم... توی شرکت ساختمانی آرشیتکتم... در واقع تو شرکت دوستم کار میکنم! وضع مالییم میتونم بگم خوبه... زندگی متعادلی دارم...

کارم همیشگیه... در کل پشتوانه محکمی دارم... از لحاظ اعتقادی نمیدونم چی بگم اما... بگذریم... از لحاظ سیاسی هم تا حدودی که البته برعکس شما من عاشق سیاستم و دردسراش... عاشق بحثای نزاع گونش...

خانوادم شیرازن... اصلیتیم شیرازیه... دانشگاه تهران که قبول شدم اومدم اینجا و خوب... اینجا از دواج کردم و موندگار شدم...

اصلا ادم احساساتی نیستم... رک و بی پرده حرفمو میزنم... توقع هم دارم صادقانه نظر دیگرانو بشنوم!

کارم برام خیلی مهمه... و همین طور...

نفسی میکشد:

- پسرم... رادین! پنج سالشه... زیادی از حد میفهمه و من عاشق آدماییم که بیش از حد پاشونو از گلیمشون دراز میکنن!

یه کمم... یه کم که نه خیلی... بداخلاقم... زود عصبانی میشم...

و یه نکته مهم... به شدت باطن آدما و درونشون برام مهمه! خانومه نگار خانوم... برای من رنگ روسری و مدل چتری و مارک لباستون اهمیت نداره...

همون اندازه که...

سرش را چندبار بالا پایین میکند و میگوید:

- همون طور که سایز سینه و قوس کمر و رنگ لباتون برام فرقی نداره!

کاش نمیگفت... کاش.. دلم میخواد بزنمش.. واقعا که!

- من یه آدم کاملاً درونگرم... و شرط اینکه کسی من و با تمام اخلاق سگیم تحمل کنه اینه که... باطن شیشه ای داشته باشه...

پس.. وقتی با منید لازم نیست هر لحظه دستتون به لبه شالتون باشه یا دگمه های پالتوتونو چک کنید و نگران آرایشتون باشید...

همین که بفهمید ظاهر آدما یک درصدم مهم نیست یعنی باطنتون نمره خودشو میگیره!

نگاهش میکنم.. چقدر گستاخ است این مرد... دل به دریا میزنم:

- همیشه اینقدر بی پروا حرف میزنید؟

با قاطعیت چشم در چشم میدوزد:

- همیشه...

با مکثی میگوید:

- قاطعانه تر از اینم میتونم!

- شما با روحیه خاصی اومدین اینجا... یا شایدم ذاتیه اما... حس میکنم با مقابله و زور اومدین درسته؟

شانه ای بالا میاندازد:

- هیچ کسی نمیتونه منو تو کاری که نمیخوام زور کنه...



بلند میشود..من هم پشت بندش...

کارتی از جیبش در میاورد...

- این کارتمه! فکر میکنم میتونیم بیشتر و بهتر آشنا شیم...

کارتش را میگیرم..تشکر میکنم..تا دم مزدای مشکی اش همراهی میکنم...

- بفرمایید میرسونمتون!

- نه ممنون ماشین دارم!

- راسی یه سوال مهم دارم که ایشالا اگر دوباره دیداری داشتیم میپرسم...در مورد خودمه...

سر تکان میدهم...در را باز میکند و قبل از اینکه بنشیند میگوید:

- تا به امروز تو زندگیم آرامش نسبی برقرار بوده..نمیخوام با اومدن کسی بهم بریزه..نمیخوام  
اوضاعم خراب بشه..پس به کسی احتیاج دارم که آروم ترم کنه..فعلا!

سر تکان میدهم و او مینشیند..بعد از بستن کمر بند و تک بوقی راهی میشود!

سیخ سیخ در سرمای زمستان ایستاده ام...در عین بد بودن...در عین این همه اژدها نمایی  
ها...چقدر خوب است!

با او حس آرامش دارم..چون حس میکنم خودش است...خوده خودش...دوست های اطرافم با  
اینکه هم جنسند اما کنارشان امنیت روانی ندارم..حس آشنا و خوبی دارد که تا به حال در کنار  
حرفهای تیز کسی نداشته ام!

او تیز است در عین حال نرم...هی عصبانیم میکند و میخواهی به رویش برگردی اما وقتی  
آرامشش را میبینی ناخداگاه آرام میشوی!

باید خودم را اصلاح کنم...اینکه هر لحظه نگران حالت قیافه ام هستم اصلا ار نگاه رهام قشنگ  
نیست و فهمیده ام چقدر از آدمهای ظاهر بین بدش میاید!

نمیتوانم... آخر... اینهمه تغییر برای منی که اینقدر به تیپ و کلاس کاری و قیافه دیگران اهمیت میدهد نشدنیست؟

اگر رهام اینقدر جذاب و مردانه نبود عمرا همراهیش میکردم اما... خوب چه کنم؟ نمیشود با یک بی ترکیب کریه المنظر رابطه برقرار کرد.. اصلا در خونم نیست..

از این لحاظ کاملاً دو قطب مخالفیم...

فقط خدا به خیر بگذراند!

خسته و کوفته از پژوهش سرا برمیگردم... با همان بوتهای قهوه ای و پالتوی کلفتم روی مبل مینشینم!

دلم قهوه میخواد... خیلی...

دو سه روزی از دیدارم با رهام میگذرد... دلم میخواهد باز هم ببینمش...

و دقیقاً از همان روز تا حال سعی میکنم که شبیه او قاطعانه و محکم باشم.. جوابهایم حساب شده و منطقی باشد... میتوانم چون روحیه رسمی بودن را دارم اما... کاش روبه روی خودش همچین توقعی را از من نداشت!

یادش که زنده میشود باور کن ناخداگاه یاد کوه و صلابتش میافتم!!!

نمیدانم چرا این سرو تنومند را جور دیگری دوست دارم... نمیدانم چرا این اقتدار برایم دلچسب تر از این صورت فریبندست!!

امروز با این همه کار و سرو کله زدن با بچه های آزمایشگاه و خستگی ، هیچ چیز نمیدانم... نمیدانم که چرا میتوانم مرد ازدواج کرده ای را که بچه دارد دلخواهم باشد...

چرا من آفتاب مهتاب ندیده حاضرم با او باشم... با یک مرد مطلقه... شاید ارزش من ... ارزش دختر دست نخورده بیشتر از این حرفهاست.. اما...

نمیدانم شاید حکمت است... شاید قسمت است که اینقدر از مصاحبت با این کوه زیبا خوشم میاید!

با بی حالی بلند میشوم....لباسهایم را آویزان میکنم و مثل همیشه منظم داخل کاور میگذارم...بوتهایم را پاک میکنم و در کمد جا میدهم!

موهایم را دوبار باز و بسته میکنم و کمی رژ میزنم...

انرژی خاصی با آرایش کردن به من دست میدهد! سه ماه پیش موهایم را عسلی کردم...میخواهم مشکی اش کنم...مشکی پرکلاغی...فیروزه میگوید بیشتر بهم میاید!

قهوه جوش را روشن و پنجره آشپزخانه را باز میکنم! هوا سرد است خیلی..اما دوست دارم.این گرما با این تن سرد دلچسبتر است....

صدای ماشین ها دیوانه ام میکند..اما همچنان روی صندلی آشپزخانه نشسته ام و به خودم..به خودش...فکر میکنم!

چرا رهام؟ چرا از ذهنم بیرون نمیروی...دوست دارم تنها یک جا گیر بیاورم و بنشینم تا صبح به او فکر کنم ، به ملاقاتمان، به حرفهایش هرچند که کنفم میکردند اما..این خشم مخفی اش هم جذاب است!

فنجان بزرگی را از قهوه پر میکنم و به سالن برمیگردم..همیشه قهوه را به چای ترجیح میدادم..برای شبیهایی که میخواهم بیدار بمانم و به کارهای آزمایشگاه برسم قهوه بهترین همراه است!

روبه روی تلوزیون خاموش مینشینم...عطسه میکنم..دوباره به یاد رهام میافتم!

چرا سراغی از من نمیگیرد..این چه جور آشناییست؟ چرا دیگر نمیخواهد مرا ببیند..او شماره داد اما من باید زنگ بزنم و چه بگویم؟

بگویم دلم میخواهد باز هم دیدنم را ببینم؟؟ آخر او از دخترهای محکم و پر غرور خوشش میاید..میدانم!

اما...

تلفن خانه زنگ میخورد....شماره فیروزست...

- جانم؟

- سلام...چطوری؟

- خوبم قربونت... تو چطوری؟

- خوب...

- چیه شادی؟

- فردا میخوایم بریم خونه سپهر اینا..رهامم هستا.به بچه ها گفتم توام میای!

خوشحال میشوم..در کسری از ثانیه حال نداشته به جسمم برمیگردد..بلند میشوم و راه میروم:

- مطمئنی میاد؟

- عاشق شدی؟

میخندم:

- عشق که نه اما ازش خوشم میاد...همین! حالا چه خبره ؟

- تولد لالست...سپهر گفت خونه خودشون میگیره..تورو قرآن نگا نگار، مردم دوست پسر دارن

مام داریم..این دانیال چلمن اصلا نمیدونه تولد من کیه!!!

- ول کن بابا توام..اینا همش میگذره... همین که باهم یه دوری بزنن یه پولی خرج کنن ارضاشون

میکنه..اتفاقا دنیای اینا محدود تره..خدایی فیروزه تو حاضری با دانیال ازدواج کنی؟

- خوب..نمیدونم..شاید..نه ...

- بالاخره چی شد؟ اره نه شاید..

- ول کن تورو خدا نگار...

- حالا چرا اینقدر دیر بهم خبر دادی؟؟

- یادم رفت بابا..سه روزه میخوام بهت بگم هی یادم میره...میای دیگه قطعاً؟



لبخند میزنم و در آینه زل میزنم:

- هم برای رهام مهم نیست!

عطر میزنم... نیم بوت های براقم را از کمد بیرون میکشم و پا میکنم.. آماده ام...

با تک بوق دانیال بیرون میروم...

از همان دور برای فیروزه دست تکان میدهم.. او هم کله اش را... دختر خشکی ست.. و من عاشق این جدیتش هستم!

سوار میشوم و با فیروزه دست میدهم... دانیال از آینه نگاهی میاندازد و میگوید:

- راسی اون روز با رهام رفتین بیرون؟

میخندم... میخواهم بگویم عمت و خر کن... یعنی تو نمیدونی؟ به تو نگفته؟..

- چیه چرا میخندی؟

- هیچی... هیچی... آره رفتیم بیرون...

خیابان را تماشا میکنم:

- فک میکردم بهت گفته!

- هه... رهام هیچ وقت هیچ حرفی از این مسائل نمیزنه...

بعد با صدای آرامتری میگوید:

- اون اصلا بلد نیست حرف بزنه...

میخواستم بگویم خیلی هم خوب حرف میزند... نمیدانی برای من چه بلبل زبانی هایی که نکرده اما... مثل همیشه زبان بستم!

فیروزه برمیگردد نگاهی به سرتاپایم میاندازد:

- چی پوشیدی؟

- همون لباس سرمه ای...

سر تکان میدهد:

- چی گرفتی؟

- یه عطر داشتم خونه..نو بود...

- بابات آورده بود نه؟

- اوهوم...

هیچ کدام از وسایلی را که بابا میآورد را استفاده نمیکردم! هیچ وقت!

- خیلی بیشعوری نگار..

- مرسی..

تا مقصد حرفی نمی‌زنیم...و من چقدر راضیم از این سکوت...دوست دارم به رهام فکر کنم..اینکه امروز چگونه میخواهد با آن ظاهر عجیبش مرا جادو کند...کاش اینقدر جذاب نبود و کاش به جایش کمی اخلاقش نرم تر بود!

دگمه آسانسور را فشار میدهم و با حرکتش و صدای موزیک مسخره ای که پخش میشود هر سه می‌زنیم زیر خنده!

پیاده که میشویم درست روبه روی در آپارتمان سپهر یم...

با فکر اینکه الان رهام پشت این در روی یکی از این مبلمان نشسته و شاید لبخند میزند قلبم میریزد...

و چقدر از این ریزش های ناگهانی خوشم میآید!

از اینکه حس دوست داشتن و اهمیت دادن در من سرک میکشد! از این همه بی مهری خسته ام..از این که بیست و هشت سال هیچ برایم ارزش نداشت...ارزشی مکمل و خاص...

خسته ام از این که احساس ندارم..البته نداشتم..این که با دیدن رهام سراغ من میاید اسمش احساس است...

سپهر با روی خوش استقبال میکند...مثل اینکه لاله از قضیه ی تولد خبردار نیست...و چقدر دلم میخواد یک روزی کسی باشد که به این شکل با اینهمه عشق از غافلگیر شدنم لذت ببرد! فقط و فقط با چشم به دنبال مرد کوهستانم..نمیابمش...بادم به سرعت خالی میشود..به اتاق میرویم تا لباسمان را تعویض کنیم...

محکم به پهلوی فیروزه میگویم:

- پس کو؟؟ نمیاد نه؟

- اروم بابا...چه میدونم...اون همیشه همه جا دیر میاد...دیر میاد که زود بره!

بازهم خیالم راحت نمیشود...باهم به سالن میرویم...از سلام و احوال پرس و بیزارم..بی حوصله شده ام و چقدر بدم میاید حالم به کسی وابسته باشد...به بودن و نبودن کسی...

تنها ویژگی بد اهمیت دادن همین است! نبودنش حالت را گه میکند! بودنش...از خود بیخود...

فیروزه برایم شربت میاورد...مزه مزه میکنم و دعا میکنم تا آخر این شربت رهام بیاید!

قلب آخر را که سر میکشم صدای در میاید!

قلبم میریزد...نگاهی به شیشه بوفه کنار میاندازم..خوبم..خوب خوب...موهایم را داخل تر میکنم و لباسم را از تنم فاصله میدهم!

فیروزه با لودگی نگاهم میکند...زیر لب میگوید:

- واقعا تو دیوونه ای نگار...

بعد میخندد...و چقدر از این دیوانه بودن ها خوشم میاید...چرا زودتر از این دیوانه نشدم!

عجب دیوانه ی دیوانه ای..





پسر ها میخندند و نمیدانم رهام در چه حال است..

چراغ و استریو همزمان باهم روشن میشود و همه جیغ میکشند... من اما در این حال و هوا نیستم.. میخواهم عکس العمل رهام را ببینم!

هنوز هم همانجوری که نشسته بی هیچ واکنشی روی مبل لم داده و شربت مینوشد...

لاله از ترس هزار بار میمیرد... و من ... چقدر میشکنم از اینکه رهام توجهی نمیکند...

چرا هیچ غلطی نمیکند... مگر ما برای آشنایی همدیگر را ندیدیم... پس چرا؟

صدایش حالم را منقلب میکند:

- خوبین؟

برمیگردم... لیوان شربت را طرفم میگرد:

- ممنون ...

کنارم مینشینید... و چقدر... چقدر چی؟

- زنگ نزدیدی....

لبم را به دندان میگیرم...

- منتظر بودین؟

- نه ... فقط فکر میکردم سراغی میگیرین...

مات میمانم.. این چه طرز برخورد است؟

صادقانه میگویم:

- نمیدونستم وقتی زنگ بزنی باید چی بگم...

- هه... جالبه چون منم نمیدونم چی باید جواب بدم! واقعا نمیدونم این دختر پسرا مگه چه قدر

حرف دارن..

میخندم..میبینی؟ خشمم را به ثانیه نکشیده میخشاندا!

- اولین باره میبینم جوابی ندارین..

جدی نگاهم میکند:

- این مسئله فرق داره!

نمیدانم با کدام جرات اما میپرسم:

- من چی؟ من برای شما فرق ندارم؟

سریع نگاهم میکند...طولانی و بدون پلک زدن..کلافه میشوم...

- کتاب میخوانی؟

چقدر عجیب بحث را عوض میکند...

شانه بالا میاندازم:

- خیلی کم..

- چرا؟

- چون زیاد وقت آزاد ندارم..

نگاهی به سرتاپایم میاندازد:

- خیلی به تیپتون اهمیت میدین درسته؟

لبخند میزنم:

- بله..درسته..

- پس وقت آزاد زیاد دارین...

لبخندم کمرنگ میشود! تو چه مشکلی با ظاهر من داری مرد؟

حرصم میگیرد....دلم میخواهد سرش را بکوبم به دیوار...اما..نمیشود..یعنی نمیتوانم!

- از جشن تولد خوشتون میاد؟

سوال هایش گیجم میکند:

- بله خیلی..هه..مخصوصا غافلگیر شدن!

لبهایش را جمع میکند:

- برعکس...من از شلوغی و جشن و مخصوصا سورپرایز شدن بدم میاد خیلی...

تو ذوقم میخورد..عصبانی میشوم:

- این حرفها چه معنی میده؟

محکم مینشیند:

- فقط میخوایم همدیگرو بشناسیم...

- ولی من اینجوری حس نمیکنم!

- حس ادا ما گاهی اشتباه میکنه!

بلند میشوم..او هم آرام کنارم...دستش را در جیب شلوار جذبش فرو میکند و آرام زیر گوشم میگوید:

- فردا شرکت کار دارم..پس فردا میام دنبالتون...بریم بیرون!

میروم و من را با حرص، اشتیاق، خوشحالی..عصبانیت، با چند حس متضاد تنها میگذارد!!!

چقدر از دستش شاکیم.همانقدر که شادم

خدا خدا میکنم که این امروز هم سریعتر بگذرد...بگذرد و خدا کند رهام از من نگذرد...

برایم مهم است خیلی....

دلم برایش تنگ میشود...زود به زود...دلم میخواهد بیشتر بشناسمش...دلم میخواهد بیشتر بشناستم!!!

دلم میخواهد رادین را ببینم!

فیروزه زیاد تعریفش را میکند...دوستش دارد..خیلی...

هرچه اصرار میکنم که در مورد آنا مادر رادین چیزی بگوید...حرفی..سخنی...نشانی..اما هیچ نمیگوید...

- اگر خوده رهام بخواد بهت میگه...شما هنوز زیاد باهم جور نشدید که من همه چیزشو کف دست تو بذارم!

ناراحت شدم اما او هم حق داشت!

بازهم قهوه میخورم و بازهم به او فکر میکنم..به این که تا به حال هیچ مردی ذهنم را اینقدر به خود مشغول نکرده بود!

به کسی که با تمام سرمایش...با تمام حالات دفاعیش...اما باز دلخواه من است!

به مردی که حس میکنم بیشتر از دوستت دارم ، دوستش دارم!

هی میخواهم دیگر به تیپ و لباس و دیالوگ های اتفاق نیفتاده بینمان فکر نکنم اما نمیشود...

فنجان قهوه را روی میز کوتاه روبه رویم میگذارم و نفسم را فوت میکنم...میخندم و زیر لب میگویم:

- تو هنوز نیومده منو از کار و زندگی انداختی...

تحقیق های بچه هارا میخوانم..البته خواندن که چه عرض کنم...نگاه سرسری میاندازم و امتیازاتی در برگ مربوطه وارد میکنم!

فردا رهام به دنبالم میاید و .....

از حواس پرتی ام حرص میخورم...فردا باید به پژوهش سرا روم..اما...رهام مهم است...نیست؟

بهترین فرصت است که زنگ بزنم... تلفن خانه را برمیدارم... شماره اش را میگیرم... دلم میلرزد...

بعد از چند بوق طولانی صدایش در گوشم میپیچد... میپیچد و انگار دلم را میپیچاند...

- بله؟

آب دهانم را قورت میدهم.. لبخند میزنم ناخداگاه:

- سلام... خوبین؟

- سلام ممنون شما خوب هستین؟

تعجب میکنم:

- شناختین؟

- بله ...

سکوت میکنم:

- چیزی شده؟

نمیدانم چه بگویم:

- راسش.. من فردا پژوهشسرام.. میشه ... میشه بیاین اونجا دنبالم؟

- بله.. ادرس میدین؟

درس را مینویسد... و ... مینوسید و قطعا وقت خدا حافظیست... و من دلم نمیخواهد این مکالمه

یخی به پایان برسد... همیشه عاشق زمستان بودم!

- ساعت چند کارتون تموم میشه؟

- شش.. شش و ربع...

- باشه... پس فردا میبینمتون!

- اوکی... خداف...

میپرد وسط احساسم:

- "بله"..."باشه"...از همه بهتر "چشم"...چرا لغات بیگانه؟

میخندم با صدا...و میدانم او نمیخندد...

- چشم...خدانگهدار...

- خداحافظ..

با لبخند دگمه آف را فشار میدهم...با لبخند عمیقی به سوراخ های روی گوشی خیره میشوم!

کاش همیشه باشی...کاش همیشه طعنه بزنی..کاش!

\*\*\*

گاه و بی گاه به ساعت نگاه میاندازم....

بچه ها بی مهابا سوال میکنند و خیلی سرسری و بی حوصله جوابشان را میدهم...هفته دیگر

امتحان دارند و امروز میخواهند اشکال گیری کنند....

بازهم تحقیق های جدیدشان را ارائه میکنند و من بازهم چیزی نمیفهمم!

یک ربع زودتر از موعد کلاس را تعطیل میکنم...به دستشویی پژوهش سرا میروم...

خودم را در آینه میبینم...آرایش نکرده ام...حتی یک خط چشم..میخواهم مرا با تیپ رسمی و

کاری ام هم ببیند!

میخواهم مرا بدون آرایش ببیند اما نکند...نکند خوشش نیاید!

نمیدانم این که میگوید زیبایی ظاهری برایم مهم نیست عملیست یا تنها در حد شعار است!

مقنعه ام را درست میکنم و یک دسته کم از موهایم را کج روی پیشانی ام رها میکنم...اما

باز...پشیمان میشوم و همه را داخل میکنم!

لبانم را تر میکنم و مانتوی رسمی سرمه ای ام را صاف و صوف!

پالتوام را تن و چکمه های راحتتم را هم پا میکنم!

بعد از خداحافظی با مریبان دیگر به سمت در خروجی میروم!

درست روبه روی پژوهشسرا...درست به موقع...درست سر ساعت...

درست دلخواه من آمده!

ناخداگاه لبخند میزنم و با دو به آن سمت خیابان میروم!

پیاده نمیشود همچنان...مینشینم و نگاهم میکند:

- سلام...ممنون که تا اینجا اومدین...

- سلام...مشکلی نیست...

بیشتر و بهتر از همیشه نگاهم میکند...خوشحالم..خیلی...لبخند میزنم!

ماشین را روشن میکند و راه می افتد!

دو کوچه پایین تر میایستد و بی حرف پیاده میشود...رو به روی کانون کودکان میایستد...فکر

میکنم پسرش اینجا باشد!

حدسم درست است...دست در دست پسر کوچک و قد کوتاهی از کانون خارج میشود!

رادین تند و تند حرف میزند و رهام آرام آرام گوش میدهد!

حتی گاهی دستش را رها میکند و عقب عقب راه میرود و با رهام حرف میزند..خنده ام میگیرد...

این مرد مغرور حتی با پسرش هم اینقدر خشک است؟ یک لبخند هم لایق اینهمه بلبل زبانی

نیست؟

رادین به سمت ماشین میدود...با دیدن من ایست عجیبی میکند و خنده را از روی لبهایم پر

میدهد!

نگاهی به من و نگاهی به رهام میاندازد...رهام دستش به دستگیره است و چشم در چشم رادین

دوخته!



شیشه را پایین میکشم... صدای رادین را میشنوم:

- این خانوم کیه بابا؟

رهام جدی میگوید:

- بشین بهت میگم!

- نه همین الان بگو...

- توضیح میدم... الان نه!

تعجب میکنم... از طرز حرف زدنهایشان... از رابطه شان... رهام جوری حرف میزند که انگار با یک مرد سن دار طرف است.

او پایش را از گلیمش درازتر کرده!

مینشینند... با لبخند برمیگردم.. نگاه کوتاهی میاندازد :

- سلام خانوم!

او حتی سلام کردنش هم بچگانه نیست... لذت میبرم ...

با لبخند میگویم:

- سلام آقا...

نمیخندد... تنها نگاهم میکند... مثل پدرش... زیاد شبیه رهام نیست ...البته چهره اش... اما حس میکنم اخلاقش عین خود این پدر سر سخت است!

رهام بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

- میذارمش پیش دوستم...

شانه بالا میاندازم... رادین میگوید:

- من خونه عمو یغما نمیرم... حوصلشو ندارم... خیلی حرف میزنه...

رهام پوزخندی میزند.. برای اولین بار ..اسمش را خنده میگذارم..

هنوز هم قسمت نشده تا لبخند واقعی اش را ببینم! شانه بالا میاندازد:

- دفعه آخرت باشه اینجوری حرف میزنی..فهمیدی؟

- اما آخه...

- همین امروز میتونی بهش بگی اینقدر حرف نزنه..البته محترمانه...فهمیدی؟

- بله...

این فهمیدی حس قدرت به او میدهد...نگاهی به رهام میاندازم...همزمان بامن نگاه میکند..دلم میخواهد آفرین بلندی بگویم...به خاطر تربیتش...

او بلد است با بچه های این دوره زمانه چگونه تا کند!

دم خانه ویلایی نقلی پارک میکند...رهام زوتر پیاده میشود...رادین در را باز میکند..قبل از رفتن میگوید:

- اسمتون چیه خانوم؟

نگاهش میکنم..نمیخندم...او جدی تر این حرفهاست:

- نگار...

سر تکان میدهد...

- امیدوارم دیگه تو ماشین بابام نبینمتون...

یخ میکنم...پیاده میشود..قبل از بستن در ماشین با لبخند میگوید:

- خونمون بهتره!

در را میبندد و من ..پر و خالی میشوم...حال گرفته ام را پس میدهد...حس عجیبی دارم!

وای او عین پدرش دیوانه است...عجیب است...پیچیدست...دوست داشتنیست..

و این یعنی مرد است!

پیاده میشوم.. به هوا نیاز دارم...

رهام زنگ در را میزند... با باز شدن در رادین دستی مردانه به رهام میدهد و برایم سری تکان میدهد و داخل میرود... با تاخیر دوستش دم در میاید...

خنده ام میگیرد... دوست های رهام هم عین خودش جذاب و زیبا هستند!

برایم سر تکان میدهد:

- خوب هستین؟

- ممنون..

- بفرمایید دم در بده!

- ممنونم...

رهام با لحن خنده داری میگوید:

- میشه کم تر زر بزنی؟ مخ پسر مو میخوری با حرفات... برای صدمین بار،

رادین هیچ علاقه ای به ایکس باکس و بازی های کامپیوتری و چه میدونم حرفای فیلسوفانه تو نداره..

ولش کن جونه مادرت...

خنده ام میگیرد... یغما هم با لحن خنده دار تری میگوید:

- عجب آدمی هستی توها... پس چی میخوای؟ بدم این کتابای چرت و پرتو بخونه؟

- احمق رادین سواد نداره...

- پس چرا بیخودی میگیره دستش واسه من ژست آدم بزرگوارو درمیاره...

رهام کلافه میخندد:

– ای بمیری یغما... اصلا ولش کن.. تو فقط کاری به کارش نداشته باش... حرفیم هست زنگ بزن  
خودم گوش میدم!

یغما میخندد و خدا حافظی میکند... رهام سر تکان میدهد و سوار میشوم..

با صدا میخندم....

– چیه؟

– گفتین شش سالشه؟

– بله...

میخندم باز:

– هه... اون شصت سالشه..

نگاهم میکند... طولانی... دوباره همان پوزخندی که دیگر برایش دل ضعف میگیرم...

در ترافیک مانده ایم و چقدر این مکث های طولانی با رهام و سکوت خشنش زیباست!

نگاهم میکند:

– دیدیش؟

لبخند میزنم:

– فوق العادست!

دوباره به رو به رو خیره میشود:

– به مامانش رفته!

مادرش فوق العاده بود؟ حسودی ام میشود!

– کجا میریم؟

نگاهم میکند:

- یه کافی شاپ همیشه میرم اونجا...

- تنها؟

منظور من بد نبود..اما او بد تعبیر میکند:

- هنوز برای باز خواست شدن زود

خجالت میکشم..سرم را پایین میاندازم...

- از دخترایی که سر زبون دارنو فک میکنن با زبونشون میتونن بقیرو خر کنن بدم میاد! از اونایی که میخوان برای جبران اشتباهاتشون بهانه تراشی کنن بیزارم...از اونایی که میخوان دست پیشو بگیرن پس نیفتن نفرت دارم!

نگاهم میکند:

- خوبه که اینجوری نیستی...

سرم را بالا میگیرم...لعنتی دوست داشتنی!

از ترافیک خلاص میشویم..دستی را میکشد...نگاهم میکند:

- باورت میشه چقدر از ترافیک خوشم میاد؟

خنده ام میگیرد:

- چی؟

سوییچ را برمیدارد...پیاده میشود...من هم به دنبالش..

کنارم میایستد:

- آخه همیشه پشت ترافیک یاد کارای مهمم میفتم...یاد کارایی که انجام ندادم و باید انجام بدم...یاد ...

یاد گذشتم..یاد الانم..یاد آیندم..از فکر کردن خوشم میاد و این فرصت فقط و فقط تو ترافیک لذت بخشه...نه وقتم هدر میره نه ترافیک سخت میشه!

خوب من... دلم میخواهد بغلت کنم...

اما تنها میخندم... باهم وارد کافی میشویم.. نامش سیاه و سفید است!

دنج ترین جای کافی را انتخاب میکند... پالتوام را در میاورم و مینشینم... به سمت پیشخوان میرود  
با چند نفری دست میدهد و بر میگردد...

- اینجا اصلا قشنگ نیست اما خوشم میاد ازش...

سر تکان میدهم.. راست میگوید دکور زیبایی ندارد.. اما جالب است!

- شما کلا هر چیزی که زشت باشو دوست دارین...

- هیچ چیزی زشت نیست... من تنها از چیزایی خوشم میاد که خیلی زیبا نیستن...

سر در گم می کند... تو چه میگویی؟

دو فنجان قهوه میاورند... چرا در مورد اینکه چه میخورم نپرسید...؟

- خوب....

نگاهش میکنم... خوب که چی؟ چه باید بگویم مرد متوقع؟

- از خودتون بگین!

- چی بگم؟

به صندلی تکیه میدهد:

- هیچ وقت هیچ حرفی برای زدن ندارم...

اه... چرا میخواهد اینقدر مرا بد جلوه دهد؟

- از ادمای کم حرف خوشم میاد... خیلی...

لبخند میزنم! من زیادی اشتباه فکر میکنم!

- رادین بیشتر از این حرفا میفهمه ... مطمئن باش هم شما رو هم نیتتونو به خاطر بودن تو ماشین من میدونه...

- بله معلومه...

قهوه اش را سر میکشد سکوت طولانی. خسته کننده..وای که چقدر سرد است هوای این رابطه:

- درست زمانی که باید حرف بزنی هیچ موضوعی به ذهنت نمیرسه... الان دقیقا اینجوریم! میخندم..

- اصلا لازم نیست حرف بزنی..

من که تنها میخوام نگاهت کنم..همین.

ابرو بالا میاندازد...

خراب کرده ام...بحث را عوض میکنم:

- چرا میخواین ازدواج کنید؟

قلوبی از قهوه مینوشد:

- کی گفته میخوام ازدواج کنم؟

یخ میکنم...

- نیت ما برای آشنایی چیه؟

خیره ام میشود..جدی میگوید:

- همون آشنایی...

نفسم را فوت میکنم...قهوه ام را میخورم...

- یعنی چی؟ الکی داریم وقت تلف میکنیم؟

- خانوم...چقدر عجله...

- عجله؟ این چه جور آشنایی؟ یه کمی رو رفتارتون فکر کنید...همیشه میخواین یا آدمو کنف کنید یا...تمام حرفارو بی اهمیت جلوه بدین...

اینا یعنی چی؟

- من طبیعتم اینه!

- بی تفاوت بودن؟

- نبودم؟ شدم...

سردرگم...دلم را به دریا میزنم:

- اگه قراره این به قول خودتون آشنایی به همین منوال پیش بره...ترجیح میدم پیش نره...

نیشخند میزنند...آرنج هایش را روی میز میگذارد:

- دوست دارین چیجوری پیش بره؟

نمیدانم چه بگویم...بازهم پوزخند میزنند:

- بگم عزیزم حل؟ بگم دوست دارم حل؟ بگم تو چقدر زیبایی تموم؟ بگم تو همون دلخواه گمشده منی خوبه؟

دروغ بگم خوبه؟

تنم میلرزد...

- منظوره من این نبود...

- چی بود؟

- اشتباه میکنید...

- باشه...منو از اشتباه دریبار...

در به درم میکند این مرد..کم میاورم...شانه افتاده میگویم:



- چرا اینقدر رک؟ چرا اینقدر بی پروا؟ زن یعنی ملایمت... ولی شما...

- نخیر زن رو بد برای شما تعبیر کردن!

- نیاز به تعبیر نیست... من خودم خودمو میشناسم نیاز به تفسیر نیست!

- نگار خانوم... اگر میخوای با من بمونی همونی باش که روز اول گفتم!

حرصم میگیرد... من را نیازمند خودش نشان میدهد... بلند میشوم... پالتوام را برمیدارم...

- پس منم میگم... اگر میخواین با من بمونید دست از طبیعتتون بکشید... همینی که امروز دارم میگم...

بیرون میروم... برف مبارد و چقدر دلم میخواد من هم ببارم...

نمیدانم حرفم را جدی خوانده یا نه!

به درک که مرا نمیخواهد... به درک که میخواهد مرا بیچاند...

دستم را در جیب پالتو فرو میکنم و هنوز هم دلم میخواهد گریه کنم... داد بزنم... او زیادی سنگ دل است... آرام آرام قدم برمیدارم... کیفم را جابه جا میکنم...

- نگار خانوم ... وایسا!

میا ایستم... کاش اینقدر نامم را زیبا صدا نمیکردی... خانومش را زیباتر از نگارش میگوید...

نگاهش میکنم... کنار ماشین ایستاده است!

- حرفی مونده؟

لبخند میزند...

- حرفامون تازه داره شروع میشه...

گریه میخشد و از برفهای آب شده احساسم لبخند سبز میشود... لبخندش سبز میشود...

دو هفته ای از شروع رابطه تا زمان میگذرد...

دو هفته میگذرد و بیشتر به خاص بودن... بیشتر به جذابیت... و بیشتر به مرد بودنش پی میبرم!

و اینکه چقدر بیشتر از ساعتی قبل برایم مهم است!

هنوز هم گاهی برای هم جمعیم گاهی مفرد... و هیچ کدام تلاشی برای حرفهای صمیمانه تر

نمیکنیم... همینگونه بزرگوارانه راحت ترم... نیمدانم چرا اما راضیم!

صدای پیام موبایلم که بلند میشود به سمتش پرواز میکنم:

- سلام خوبی؟ امروز بیکارین؟

لبخند میزنم... من برای تو همیشه بیکارم:

- سلام... ممنون شما خوبی؟ اره وقت آزاد دارم...

- پس غروب میام دنبالتون...

- اوکی...

- اوکی؟

لبخند میزنم...

- چشم...

چشمکی هم کنارش اضافه میکنم.. او بدجور روی اعتقاداتش پایبند است... حتی در مورد زبان و

لغات مورد استفاده!

خوشم میاید... از این پيله بودنهایش....

ورقه های بچه ها را در پوشه قرمز رنگ میگذارم... دوشی میگیرم و نگاهی به ساعت میاندازم...

نمیدانم منظورش از غروب دقیقا ساعت چند است؟

حوصله غذا درست کردن ندارم... طاقت گرسنگی را هم... نیمرویی درست میکنم و بی میل

میخورم...

به یاد رهام میافتم و به یاد لبهای بی خنده اش..

کاش یکبار که شده لبخند هایش را ببینم.. نه این خنده ای که میگویم و نه این خنده که میشنوی...

یک لبخند از ته دل... یک لبخند با یک عالمه چین کار چشمانش... با یک عالمه قهقهه در نگاهش! مانتو مشکی ساده ام را اتو میکنم!

فکر میکنم که این چند وقت تمام زندگیم در ملاقات با رهام و رویای آینده و کارهای الکی پژوهش سرا گذشته ....

باید فکری کنم.. زندگیم راکد شده است... و این تفریح ها برای من تفریح نیست...

آرایش مختصری میکنم.. دلم نمیخواهد که رهام فکر کند زیباییم دست پرورده لوازم آرایش هاست...

البته که او به این چیزها اصلا فکر نمیکند...

پالتوی یشمی میپوشم و شلوار مشکی پارچه ای ام را هم پا میکنم... حتی لباس پوشیدن های معمولم هم متفاوت شده...

نمیدانم چرا دوست دارم کنار رهام تیپی رسمی و خانومانه تر داشته باشم... خیلی وقت است که آل استار و شلوار لی نمیپوشم...

رو سری مشکی ساده ای را هم سر میکنم! چکمه واکس خورده مشکی رنگم را هم پا میکنم! روبه روی آینه قدی میایستم! دلهره که نه... اشتیاق دیدارش دیوانه ام میکند...

او هم اینقدر مشتاق من هست؟ اینقدر برای دیدنم بال بال میزند؟ معلوم است که نه!

من برایش تنها یک جزیره نا شناخته ام...

موبایلم را برمیدارم... کیفم را روی دست میگذارم و دوباره در آینه نگاه میکنم.... کاش دوستم داشته باشد...

کاش نفهمد که چقدر دوستش دارم!

در را میبندم و پایین میروم...هنوز نیامده ... از انتظار متنفرم...عین خودش!

به اندازه دو نگاه به سر و ته کوچه پیدایش میشود...قلبم هری میریزد...لبخند میزنم و سوار میشوم:

- سلام..

نگاه کوتاهی میاندازد:

- سلام!

توقع دارم حالم را بپرسد اما نمیپرسد....

- رادین چگونه؟

نگاهم میکند...با تاخیر سر تکان میدهد:

- خوبه...

همین؟ خوبه؟ اینهمه سرد؟؟ اه..این همه شاخ بازی ...آخرش هم دوباره برگشت سر خانه اولش...

رادینو گوش میدهد و چقدر بدم میاید از صدای زنی که بعد از هر دینگ دینگ حرافی میکند...دلم موزیک میخواهد..یک موسیقی که کنار رهام بچسبد....

خشک تر از این حرفهاست!

- کجا میریم؟

به راست میپیچد:

- کجا بریم؟

شانه بالا میاندازم:

- نمیدونم!

روبه روی فروشگاه برند ورزشی میایستد... پیاده میشود و من هم همراهش...

کنارش میایستم... میخندم:

- از اول که میخواستین بیان اینجا...

نگاهم میکند... از پشت کمر بندش را درست میکند... یکی از ابروهایش را بالا میاندازد:

- زن فقط باید گوش بده... بگه چی؟؟

سرش را جلو میآورد... خودخواهانه است اما دوست دارم... خودخواهی اش را دوست دارم:

- چشم!

دستی در مویش میکشد:

- آفرین!

شاید احمقانه باشد... شاید بی حرمتی به زن و زنانگی ام باشد اما باور کن از مردانگی هایش

خوشم میاید... از اینکه تنها باید با تمام خودخواهی اش به حرفهای او گوش کنم خوشم میاید!

خوشم میاید چون زنانه فکر میکنم... و در این اندیشه ام که سرکشی و زبان درازی یعنی پنهان کردن شخصیت اصلی یک دختر..

اینکه میخواهد با هر ترفندی روی مردش را کم کند برایم مسخره است... مرد یعنی قدرت... یعنی بازو... یعنی اخم... یعنی غرور... یعنی کوه... یعنی رهام...

و من میخواهم رهام را داشته باشم... یعنی با تمام خصایص دوست داشتنی اش دوستش داشته باشم!

یعنی عاشق مردانگی اش هستم... عاشق این خودخواهی ها و این قدرت ها!

- این چگونه؟

نظرم را میپرسد... خوشحال میشوم... دستی به شلوار ورزشی میکشم:

- خوبه اما... سرمه ای قشنگ تره...

ابرو بالا میاندازد:

- نه نه... همین قشنگه...

از ته دل لبخند میزنم.. دلم میخواد با عشق توی سرش بکوبم و بگویم: پس چرا میپرسی دیوونه من؟

لبخندم را که میبیند همان پوزخند کج روی لبانش مینشیند...

مینشیند و دل من ضعف میرود!

کاپشن شلوار ست پسرانه از دور چشمم را میگیرد.. برش میدارم... فکر میکنم که چقدر به رادین میاید....

نزدیک رهام میشوم... چوب لباس را نزدیکش میکنم:

- قشنگه نه؟

- اندازم شک نکن...

میخندم.. با صدا... شوخی از رهام بعید است!

- نخیر واسه رادین میگم!

چشمانش جدی میشود... نگاهم میکند... سر تکان میدهد.. تکه تکه میگوید:

- آره... خوبه... خوبه...

نمیدانم چرا تغییر رویه میدهد .... کاپشن شلوار را میگیرد و با شلوار خودش به سمت لباسهای زنانه میرویم...

تاپهای ورزشی قشنگی دارد... به فکر تنوع ام و چه بهتر که به یک کلاس ورزشی بروم؟

تاپ طوسی رنگی را برمیدارم.. کنارش خطهای صورتی و سفید دارد... شلوارک کوتاهی همستش است!

چندبار این رو آن رو میکنم... رهام از دستم میگیرد... نگاهم میکند:

- سرمه ایشو بگیر...قشنگ تره...

دوست دارم..سلیقه اش را دوست دارم...و راست میگوید سورمه ای اش زیباتر است!

کیسه را میگیرم و بیرون میروم...رهام بعد از کشیدن کارت بیرون میاید...از همان جا به سوپری میروم و با دوتا بستنی برمیگردم...

مینشینیم...بستی ها را روی پایم میگذارد...میخندم:

- تو این سرما؟

- اره...تو همین سرما...

بازهم میخندم...بستنی را باز میکنم و طرفش میگیرم...در کمال تعجب سرش را تا فرمون پایین میآورد و گاز بزرگی به بستنی میزند...

لبخندم محو میشود و چقدر دلم میلرزد از حرکاتش...نمیدانم میشود یانه اما...دلم را به دریا میزنم و از دهنی اش گاز کوچکی میزنم...

نگاهم میکند...ابرو بالا میاندازد...حالا میدانم این ابرو بالا انداختن ها عادتش است...

خجالت میکشم...کاش نمیخوردم ...کاش...

- بریم دنبال رادین...

نمیدانم چرا اینقدر دوست دارم باشد...کنارم..در فکرم...بغلم...کلا باشد!

سوال نمیکند..کلا عمل میکند...یک همچین مردی داریم ما...

بستنی را از دستم میگیرد و میخورد...یخ میکنم و بیشتر از قبل خجالت زده...به بیرون نگاه میکنم..کاش اینقدر ضایع نباشم...کاش....

بستنی را طرفم میگیرد...دلم میلرزد...حالا میدانم باید با روش خودش عمل کنم یا...

میخواهم بگیرم از دستش که نمیدهد و بی حرف چند بار روبه رویم تکانش میدهد...

میخندم..دوباره تلاش میکنم تا از دستش بگیرم:

- بخور میگم...

با صدای بلندتری میخندم...

- آخه...

بستنی را تا آخر در دهانش میگذارد و چوبش را درمیآورد...

- تا شما باشی واسه من ناز نکنی...

مثل همیشه...میخندم...

نگاهم میکند:

- تا به امروز نشده اخمتونو ببینم...

- اخم؟ هه... تا جایی که خودمو شناختم همیشه لبم لبخندیه... بر عکس من تا به حال خنده شمارو ندیدم!

بازهم همان پوزخند لبخند نمای من!

- زیادی میخندی...

بازهم میخندم:

- میشه بگم دوست دارم؟

- نخیر... بگو دیگه سعی میکنم اینقدر بچه نباشم...

- من رادین نیستم.. باور کنید...

نگاهم میکند..

- رادین زیاد نمیخنده... مثل من!

دیگر نمیخندم و با مسخره اخم میکنم...

- خوبه؟



- چی؟ مسخره کردن من؟

- مسخره چیه؟ میخوام اخمو ببینی...

نگاهم میکند...

- هه... فرصت زیاده خانوم... ما گریه شمارم میبینیم...

اخمم واقعا اخم میشود:

- میخواین اذیتم کنید؟

نگاهم نمیکند... روبه روی خانه یغما میایستد... قبل از اینکه پیاده شود میگوید:

- میخوام از طبیعتم دست بکشم... همین!

لبخند میزنم... مرموزه دوست داشتنیه من... کی میشود این همه عاشقانه بی معنی را به خودت

بگویم؟؟

رادین زودتر از رهام به سمت ماشین هجوم میآورد... سوار میشود و بین دو صندلی قرار میگیرد...

- سلام نگار خانوم...

- سلام آقا رادین؟ خوبی؟

- بله... مرسی... شما خوبین؟

- تورو که میبینم خیلی... خیلی خوبم!

نگاهم میکند... زیاد... لبخندم پر میکشد... دنبال چیست؟

- چقدر خوشگلی...

نمیدانم چرا مثل همیشه خوشم نیاید... مثل همیشه احساس غرور نمیکنم...

- تو خوشگلتری...

- بابام میگه هیچ وقت مرد و زن و باهم مقایسه نمیکنن...مردا نباید خوشگل باشن...باید محکم باشن...زنم نباید خوشگل باشن...باید توشون قشنگ باشه..

لبخند میزنم..آرام و متفکر...

- توشون؟

- همون چیز دیگه...

- باطنشون...

- بله بله همین!

میخندم...نمیدانم معنی این حرفهای قلنبه سلنبه را میداند یا نه تنها حفظ کرده....

تا به حال نشنیده ام بگوید آره یا از لفظی جز بله استفاده کند! با ادب است خیلی!

رهام مینشیند..برای یغما بوقی میزند و دنده عقب میرود...از آینه به رادین نگاه میکند:

- چیکار کردی امروز؟

- هیچی یه کم روزنامه خوندم...دوتا خرس خمیری ام درست کردم..خانوم امیری گفت بهتون بگم فردا برین کانون باهاتون کار داره...

رهام سر تکان میدهد...

تعجب میکنم...

- روزنامه خوندی؟

رهام میگوید:

- منظورش همون ژستشه...

از آینه نگاهش میکند:

- نه بابا؟؟

رادین میخندد... کوتاه ، آرام و کم... رهام از حرف زدن های رادین لذت میبرد... میفهمم!

از این بابا گفتنش خوشم میاید... خیلی..

- اون کیسرو بردار رادین... یه کاپشن شلوار توشه... نگار خانوم برات گرفته... ببین خوشت میاد؟

درش میاورد... چند بار زیر و رویش میکند... بی حرف کاپشنش را تن میکنند...

- خیلی خوبه... مرسی...

دلم میخواهد بغلش کنم...

- خواهش میکنم... قابل تورو نداره عزیزم...

به رهام نگاه میکنم:

- البته فقط انتخابش با من بود...

رهام نگاهم میکند:

- به یاد هم بودن از هرچیزی مهم تره...

از آینه به رادین نگاه میکند:

- نه رادین؟

رادین به بیرون خیره شده:

- بله...

هوا تاریک شده و آرام آرام برف میبارد... حال خوبی دارم... به رهام نگاه میکنم:

- وقتی رادینم کنارمونه حال خوبی دارم... درواقع خانواده عجیبی هستین...

منتظر عکس العملش نمیشوم و چشم به دانه های برف میدوزم... موبایلم زنگ میخورد... فیروزه است...

- جانم؟

- سلام..خوبی؟؟

- قربونت ..تو خوبی؟

- بد نیستم...کجایی؟

نگاهی به رهام میاندازم:

- بیرون...

- باشه..

- چیزی شده؟

- نخیر با دانیال پشت در خونتیم...اومده بودیم بهت سر بزیم...

- ببخشید تورو خدا فیروزه...خوب دیوونه از قبلش بهم یه ندا میدادی...

- عیبی نداره....تنهایی؟

- نه...

- باکی؟

- آقا رهام!

- اوهوع...خیلی آره ها...آقا رهام؟؟ زیاد باهمین...خبریه؟

میخندم...

- دیوانه..

- دیوانه چیه...جوابمو بده...

- باشه ...بازم میگم ببخشید دیگه ...فردا شب حتما بیاین...

- برو گمشو...خدافظ...

- خدافظ...

گوشی را توی کیفم میاندازم... از آینه رادین را میبینم.. خوابش برده... دوباره به خیابان برفی خیره میشوم!

چقدر این وقت سال را دوست دارم چقدر...

صدای برف پاک کن... صدای نفسهای بلند رادین... صدای کشیده شدن کف دستان رهام به فرمون...

صدای خوب این شب دل انگیز... همه و همه آرامم میکند... خیلی...

دلم میخواهد همین جا... کنار رهام و خاص بودنش.. تا آخر دنیا بنشینم و به صداهایی گوش دهم که فقط از نظر من آرامش بخشند!

دوباره توی ترافیک گیر میافتیم... با خنده میگویم:

- قسمت مورد علاقه شما...

لبش بالا میپرد...

چیزی نمیگوید.. اینبار به صدای بوق ها هم گوش میدهم... و فکر میکنم هر صدای بدی هم کنار رهام لذتبخش میشود!

سکوت و سکوت و سکوت... خوبم. خیلی...

- نگار...

دستگیره در را محکم میگیرم... دلم میریزد... نه از نگار گفتنش.. نه از انداختن خانوم همیشگی اش... نه...

دلم برای لحن عجیبش ریخت.. همین..

نگاهش میکنم...

نگاهم میکند...

بگو...بگو...یه چیزی بگو...

- میتونیم به جاهای بهتری برسیم...نه؟

لبخند میزنیم...

- معلومه...

- فقط...فقط...یه کم بیشتر بگو...بیشتر حرف بزن...لبخند جواب شناخت من نیست....

لبخند میزنم:

- چشم...بیشتر میگم..بیشتر حرف میزنم...

متماایل میشوم سمتش:

- آروم...هر کاری میکنم نمیدونم چرا نمیتونم زیاد حرف بزنم...نمیتونم...هیچ موضوعی برای بحث از جانب من وجود نداره...

میخوام برم کلاس...بدن سازی دوست دارم...خیلی...

از پژوهشسرا خسته شدم..دلم تنوع میخواد...

بابامو دوست دارم..اما اینجوری بودنشو دوست ندارم....

قهوه زیاد میخورم...

کادوها و سوغتیای پدرمو میدم به این و اون!

مهر و محبت...هی...

من چیزیم که زیاد باب میلت نیست...

به ظاهر آدمای توجه میکنم...برام مهمه کسی باهاش راه میرم خوش پوش باشه..در حد من باشه..کلاس داشته باشه!

تنهام...و این تنهایی رو نمیخوام...دیگه نمیخوام...

تغییر میکنم... میتونم که تغییر کنم!

اهل دعوا و جدل نیستم... تا حالا صدای بلند خودمو نشنیدم...

عاشق اینکه تو ماشین موسیقی گوش کنم..

به ضبط اشاره میکنم:

- از رادیو متنفرم... عاشق رنگ یشمی و زرشکی ام...

تو خونه زیاد بیکارم... بیشتر روی صندلی آشپزخونه میشینم و فکر میکنم... نمیدونم دقیقا به چی...

رادیو دوست دارم... اولین بچه ای که تو زندگیم میتونم تحملش کنم... نمیدونم شاید اگر بیشتر بهش نزدیک بشم از اخلاقیاتش خوشم نیاد و شایدم برعکس...

کنار شما از خودم دست میکشم.. حتی از لباس پوشیدنم!

محسن چاووشی زیاد گوش میدم!

مطالعم زیاد نیست... نکه نشه... زیاد دوست ندارم..

داره حاله از آزمایشگاه بهم میخوره!

ولخرجم... خیلی...

یه لیوان لب پر دارم... همیشه با اون قهوه میخورم..

ابراز علاقه هامم خرکیه.. هه.. مثلا میگم... عوضیه دوست داشتنی... هه.. عجیبه نه؟

میبینی؟؟ وقتی یه دختر حرفی برای گفتن نداشته باشه چرت و پرت زیاد بهم میافه....

منم دقیقا دارم همین کارو میکنم!

کناری پارک کرده ... خیلی وقت... نگاهم میکند... لبش خیلی وقت است که بالا پریده و همانطور

مانده!

سرش را به پستی صندلی تکیه میدهم نگاهم میکند:

- از چرت و پرتات خوشم میاد! خیلی...

میخندم...

دوباره ماشین را روشن میکند... سرش را با همان پوزخند تکان میدهد:

- لیوان لب پر...هه....

میخندم. باز...

- مسخرم نکن...عاقب کم حرفی همینه...عاقبت نشنیده شدن ...

آرام میگوید:

- خودم میشنومت...

نگاهش میکنم.. باز هم قلبم فرو میریزد...لبخندم محو میشود...دلم میخواهد...

دوباره تکرار میکند:

- عوضیه دوست داشتنی....

میخندم...

- اگر یه بار از این ابراز علاقه های خرکی جلوی رادین بکنی...

مکت میکند...سرش را تکان میدهد:

- هیچی...فقط نکن...

میخندم.. با صدای بلند..رادین بلند میشود...

شادم.. خیلی ...خیلی...دوستش دارم خیلی...عوضیه دوست داشتنیه من!

دیروز رفتم باشگاه...ثبت نام کردم...



فیتنس به روحیه ام نمیخورد اما.. این نخوردن ها را بیشتر دوست دارم!

هنوز هم رهام از سوالی که میخواست در مورد خودش پرسد چیزی نمیگوید...

هنوز هم مسیج بازی نمیکند...

هنوز هم...هنوز هم ...

دلم میخواهد همیشه بگوید نگار..

اینکه گاهی میگوید و گاهی خانمش را گوشزد میکند حس میکنم گاهی دلخواهش و گاهی در اوج غریبگی نگاهم میکند!

بازهم قهوه و بازهم کارهای پژوهشسرا و بازهم رهامی که برای من تکراری نمیشود!

هر چه بگذرد اما..رهام برای من همان خوب دیروز است!

همان خوب همیشگی...

فردا شب شب یلداست...و چقدر دلم میخواهد رهام کنارم باشد...

تنهاییم نگذارد و به خواست دلم نه نگوید!

اما...گوشی خانه به صدا درمیاید...میدانی جدیدا در این خانه هر صدایی که شنیده میشود قلب من به لرزه درمیاید...نمیدانم دل نازک شده ام یا شاید هم اتفاقات زیادی تیزند!

شماره خانه رهام است!

- بله؟

صدای رادین در گوشی میپیچد...و چه خوب پیچیدن نیست:

- سلام نگار خانوم...خوبید؟

- سلام عزیزم...مرسی قربونت برم ...تو خوبی؟؟

- ممنون ...

- چه عجب ما صدای قشنگ شمارو شنیدیم...

میخندد... دلم یه جوری میشود!

- بابامم خوبه..

میخندم... به خودم... به خودش... به هوشش... به رهام!

صدای آهسته اش از آنسوی خط شنیده میشود:

- با وجود تو بایدم خوب باشه!

باز هم میخندد...

- فردا شب بیاین خونه ما...

قلبم تند تر میزند...

- خونه شما؟

- بله... بابام میگه...

صدایش قطع و وصل میشود:

- آخ...

- چی شد؟

- هیچی هیچی... میگم فردا شب یلداست بیاین پیش ما... من میگما...

میفهمم گوشی روی ایفون است... میخندم... با صدا:

- اره میدونم خودت میگی عزیزم... میدونم!

گوشی از روی اسپیکر برداشته میشود و صدای رهام حاله را دگرگون تر میکند:

- پس فکر کردی من گفتم؟

باز هم میخندم:

- هه... نه.. میدونم شما از این پیشنهادا نمیدین... سلام!

صدای نفسهایش میاید.. و من چه اکسیژنی را دریافت میکنم با حرم نفسهایش... جواب سلام را نمیدهد...

- برنامه ای که ندارین...

- نه... ندارم...

- باشه... پس فردا شب منتظرم..

- ممنونم... مزاحم میشم!

- خدافظ..

منتظر جوابم نمیشود و قطع میکند... دلم چند بار پر و خالی میشود و ناخداگاه جیغ خفیفی میزنم و زیر لحاف میخزم...

میخندم و لحاف را از خوشی دیدار دوهفته ای رهام گاز میگیرم...

خدا لعنتت کند عزیز بی مروت من!

اینبار تیپ اسپرتی میزنم... انار فوق العاده درشتی از میوه فروشی خریده ام... توی جعبه کوچکی میگذارمش...

پاپیون سیاهی به روی جعبه میچسبانم!

برای رادین کتاب کوچکی خریده ام!

میدانم سواد ندارد و این را بهتر میدانم که علاقه ای هم بازی های کودکانه ندارد!

شال بافتنی تزئینی را دور گردنم میاندازم و کیفم را هم میگیرم...

آدرس را رهام برایم مسیج کرده...

وسایل را صندلی عقب میگذارم و راه میافتم...

رادیو...رادیو...رادیو...به خدا نمیشود...به خدا نمیشود این صدای بی محتوا را تحمل کرد!

موزیک همیشگی ام را میگذارم...

دنایای ما اندازه ی هم نیست

من خیلی وقتا ساکتَم سردم..

وقتی که میرم تو خودم شاید

پاییز سال بعد برگردم...

لبخند میزنم..دنیا مونم اندازه هم نباشه ...هه...لاغر میکنم!

اندازت میشوم...بارو کن رهام...

بلند میخندم و میگویم:

- این خط ...این نشون!

نمیدانم رهام از هدیه ی مسخره ام خوشش میاید یانه...اما ...خودم دوستش دارم...خیلی!

ماشین را نگه میدارم و به خانه ویلایی نقلی با رو کار های سفید و مشکی خیره میشوم!

اینجا خانه رهام است...

رهامی که یک هفته ای هست که به " رهام من " تبدیل شده!

رهام برای من است! باور کن!

زنگ در را فشار میدهم..چندبار این پا و اون پا میکنم!

چقدر "دیدنش"..چقدر این فعل مرا به هیجان میاورد!

صدایش در ایفون میچیپد:

- یه کم دیر تر میومدی...

میخندم...

در را باز میکند...

حیات با صفایی دارد... حوض آبی رنگی که حالا بی آب مانده است!

صدای سنگهای کف حیات حس خوبی میدهد!

از پله های کوتاه بالا میروم... تخت های تراس عریضش با آن رو اندازهای گلیمی مرا یاد قدیم  
میاندازد!

قدیم خودم نه... قدیم کهنه ها...

در چوبی تیره رنگ باز میشود! رادین با لبخند کمرنگی سلام میدهد... مثل همیشه مودب و آرام...

نمیتوانم روی سنگ خانه زانو بزنم... میتروسم شلوارم کثیف شود...

فقط روی پا مینشینم و میخواهم ببوسمش که عقب میکشد... رهام گفته بود که از بوسیدن بدش  
میاید...

یعنی از بوسه زنها بدش میاید!

دست میدهد و مرا دنبال خودش میکشاند!

رهام نیست... و دلم میخواهد خودم در پستوی این خانه سنتی پیدایش کنم!

همه جا از گلیم های سنتی و چوب و وسایل های عجیب و غریب قدیمی پر شده است!

فضایش عجیب است... عجیب... سه تار زیبایی به دیوار وصل است و قالیچه ای که قدمت و  
قیمتش معلوم است روی دیوار های پذیرایی میخ شده!

- سلام....

برمیگردم... چرا اینقدر صدايت را دوست دارم.. میشود بگویی چرا؟

میخندم:

- سلام....

خودش زودتر از من روی مبلهای راحتی اش مینشیند:

- بشین...

مبل تکی روبه رویش را انتخاب میکنم..از پاکت کنار پایم کتاب رادین را در میآورم!

رو میز میگذارم...خم میشود و برمیدارد...

ابرویش را بالا میاندازد:

- برای من که نیست؟

از دستش میکشم و با خنده به سمت اتاق رادین میروم..در میزنم و وارد میشوم...

دارد مینویسد...حروف الفبای لاتین را...

کنارش مینشینم...کتاب را پهلوی دستش میگذارم...

با خوشحالی نگاهم میکند و کتاب را برمیدارد... با ذوق ورقش میزند... میدانم خوشش آمده...

- مرسی...خیلی دوشش دارم...

لبخند میزنم:

- منم تورو دوست دارم!

چیزی نمیگوید...بیرون میرود...رهام را صدا میزند:

- بابا...ببین نگار برام چی گرفته...همونی که خانممون گفته بود...

رادین جلوی پای رهام میایستد...رهام قبل از هرچیز میگوید:

- نگار خانوم منظورت بود دیگه...آره؟

با لبخند سر تکان میدهد...رهام تشکر میکند و رادین با ذوق به اتاقش برمیگردد...

سر جایم مینشینم...جعبه را روی میز میگذارم و آرام سرش میدهم سمتش...

لبخند کجکی روی لبانش مینشیند...

- هیچ وقت از من توقع کادو گرفتن نداشته باش...

چشم روی هم میگذارم...میدانم از اطاعتم خوشش میاید:

- چشم!

جعبه را برمیدارد...سریع میگویم:

- قبل از اینکه باز کنید...

سر تکان میدهد...شانه ام را رها میکنم:

- شاید از نظره شما مسخره باشه اما...من دوستش دارم...در ضمن..هیچ وقتم نباید بشکونیدش...

بذارین خشک بشه....

- میذارى باز کنم یانه؟

سر تکان میدهم...

ربان را میکشد و در جعبه را برمیدارد...

انار را درنمیآورد...لبخند میزند...پر میکشم...بال میزنم ...گم میشوم...برای اولین بار مثل آدمیزاد

لبخندش را میبینم!

درش میآورد...نگاهی به من و نگاهی به انار میاندازد...

طولانی...نمیدانم به عقل کم میخندد یا...به خودم و سلیقه ام...

آرام میگوید:

- مرسی!

نفسم را فوت میکنم... بلند میشود و انار را روی طاقچه دقیقا روبه روی قرآن بزرگش میگذارد...

دلم حالی به حالی میشود...

به آشپزخانه میرود... سرکی در خانه اش میکشم و تازه به قسمت جذابش میرسم... حوض شش

ضلعی زیبایی وسط خانست...

بیخودی میخندم... خانه عجیبیست... درست مثل دیزاینش... درست مثل صاحبش...

هندوانه ی کوچکی در آب انداخته... به میز نگاه میکنم... دورش چند دشکچه کوچک گذاشته... یاد

خانه های آسیای شرق میافتم...

یک ظرف بزرگ بلوری را لبالب از انار دان کرده... حافظ کنارش... آجیل و میوه و انواع شکلات...

ترمه زیبایی را زیر انداخته... شمعدانی فیروزه ای رنگ را در انتهایی ترین نقطه سفره گذاشته!

روی تشکچه مینشینم... دانه ای از انار را برمیدارم...

- اجازه گرفتی داری میخوری؟

صدایش همیشه مرا به عرش میبرد...

با لبخند همیشگی ام نگاهش میکنم:

- ببخشید... با اجازه..

دوباره ... دانه ای دیگر برمیدارم..

دستانش خیس است و موهایش بهم چسبیده... دلم ضعف میرود برایش...

مهر کوچکی را برمیدارد و رو به قبله میایستد...

الله اکبر بلندی سر میدهد... قلبم میلرزد...

از پشت به شانه های پهنش خیره میشوم و عمرا اگر حدس میزدم که اهل نماز و عبادت باشد!



سلام میدهد... من هم به ویژگی جدید رهام سلام میدهم...

من هنوز هم از اعتقادات او بیخبرم!

مهرش را میبوسد و روی طاقچه شومینه میگذارد... فریاد میزند:

- رادین... بابا بیا...

تلوزیون را روشن میکند... کنار مینشیند... چقدر حضورش گرم است... چقدر..

رادین کنار حوض مینشیند... پاچه شلوارش را بالا میدهد و در این سرما پا در حوض فرو میکند!

لبخند میزند...

دنبال آینه ام تا وضعیت شالم را چک کنم... هرچه میگردم نیست...

- اینجا آینه ندارین؟

شانه بالا میاندازد:

- نه...

متعجبم:

- یعنی چی؟

نگاهم میکند:

- یعنی اینکه تو خونه ما خبری از آینه نیست.. کسی که هر دم به دقیقه تو آینه خیره میشه اعتماد

به نفس نداره... منم از ادمای ضعیف و النفس بیزارم... فک میکنی برای چی اینقدر خانومای

اروپایی اعتماد به نفس دارن؟ چون قیافه و هیکل و مدل لباسشون معیار برای آدم بودن نیست و

بدون اینکه توجهی به اطراف داشته باشن خودشونو آراسته میکنن...

نه مته ما ایرانیا که هر یک متر یه شیشه رفلکس پیدا میکنیم و خودمونو دید میزنیم.. این نشون

میده به خودت و قیافت اعتماد نداری..

بی تفاوت سمت تلوزیون برمیگردد و درحالی که کنترل را تکان میدهد میگوید:

- کاس مثل مد و لباس و این تکنولوژی های آشغال که از غربیا میگیریم و میخوایم خودمونو متریقی جلوه بدیم این چیزارو یاد میگرفتیم...

تربیت بچه هامونو از اروپاییا یاد میگرفتیم نه پوشیدن لباسای جرواجر....

با تعجب به چهره مدرن و افکار سنتی اش خیره میشوم... او چقدر عمیق و من چقدر امانتور... ابتداییم چون هنوز هم در شناخت رهام در نقطه صفرم..

او کجاست و من کجا؟ در فکرم... فکر.. کاش من هم کمی مثل او باشم...

رهام نگاهم میکند... شانه بالا میاندازم:

- چیه؟؟

- هیچی...

کانال هارا جا به جا میکند و دوباره برمیگردد سمتم....

بازهم نگاهم میکند... میگویم:

- خیلی گنگی...

لبخند میزند... همان لبخند کج...

- نه به اندازه تو....

تو... تو... همیشه همینقدر صمیمی صدایم کن!

- من گنگم؟ هه... برعکس..

چیزی نمیگوید...

- هنوزم نمیخواین اون سوالرو بیرسین؟

ضربه ای روی زانو اش میزند:

- بیخیال شو نگار...

لبخند میزنم..چشم..بیخیال!

میخواهم کمی واضحتر باهم صحبت کنیم...

- مشکلی در مورد من هست؟

- هه...من میگم بیخیال شو...شما میگی مشکلی داری؟

- نه منظورم به این نبود...

- به چی بود؟

- به همه چیز...ببینید اگر ما میخوایم باهم...باهم بمونیم بهتره...خوب منظورم اینه که بهتره

ضعف های همدیگرو بگیریم تا...باعث عذاب هم دیگه نشیم..

- من فردا قراره نصف صورتمو از دست بدم...

قلبم میریزد...

نزدیک تر میشود:

- میتونی اونطوریم با من باشی؟ صادقانه...صادقانه نگار...

شانه ای بالا میاندازم...

- نمیدونم شاید...شاید آره...

آرام زمزمه میکند:

- منطق داشته باش...

من هم زمزمه میکنم:

- نمیتونم...

در نگاهم خیره میشود:

- چرا؟

قلبم میلرزد... دلم میلرزد... دستم میلرزد... اما میخوانم... با شعر حرف دلم را میزنم:

- چه بی منطق به چشمت همیشه عادت کرد...

نگاهش رنگ عوض میکند... چقدر سریع... چقدر زود...

مات میماند... یعنی اینقدر از ابراز علاقه ام متعجب شده است؟ نمیدانم رنگم هم مثل تمام بدنم تغییر کرده یانه... اما...

کاش.. کاش برود و کاش اینقدر خیره نگاهم نکند...

زمزمه میکند:

- خیلی زوده...

نیشخند میزنم... به خودم... به دل بی صاحبم... به تمام اتفاقاتی که دست به دست هم دادند تا من و رهام رو به روی هم اینگونه بنشینیم و من چشم در چشمش اعتراف کنم... چقدر هم سربسته!

صدای رادین نگاهمان را.. افکارمان را متلاشی میکند:

- بابا هندونرو بیارم؟

رهام دستی به گردنش میکشد و آرام میگوید:

- آره بابا... آره...

میخواهد هندوانه را قاچ کند که کارد را از دستش میگیرم و برش میدهم...

رهام میرود و صدای موزیک سنتی میاید!

من مانده ام تنهای تنها

من مانده ام تنها میان سیل غمها..

رهام تنها چرا؟ من هستم و یک عالمه دوست دارم که از لابه لای دندان هایم چکه میکنند...

تنهایی چرا لعنتی من؟

رادین کنارم مینشینند... با خنده میگوید:

- همیشه به من شتری بدی؟

با لبخند میبرم و دستش میدهم... مواظب است که هنگام خوردن روی لباسش نریزد... من نمیدانم چگونه تربیتش کرده است که در این سن مراقب همه چیز هست! رهام برمیگردد...

دوباره کنارم مینشینند!

هندوانه هارا در ظرف میچینم! هیچ صدایی جز بسطامی نمیاید و .. چرا میاید.. نفسهای رهام که دیوانه ام میکند!

آرام آرام میخورد و چقدر خوردنش را دوست دارم.. این پرستیژ خاصش را دوست میدارم!

- چرا من؟

نگاهش میکنم... چنگال در دهانم میماند....

- چی؟

نگاهم میکند:

- تو که آفتاب مهتاب ندیده ای.... تو که تا به حال با مردی نبودی... چرا من؟ منی که... هه... یه پسر دارم!

با تاخیر ادامه میدهد:

- این همون سوال کذایی بود...

نمیدانم چرا.. چرا واقعا؟ چرا تو از همه برایم دلچسبتر بودی... چرا دلچسبتر هستی؟

چرا اصلا در دل این نگار بی همه چیز هستی؟

سر کج میکنم... رهام آرام به رادین میگوید:

- رادین میشه بری تو اتاقت؟

رادین سر تکان میدهد و با هندوانه اش در راهرو میدود...رهام داد میزند:

- رادین آب هندونه نریزه رو ، رو تختیت!

رادین هم فریاد میزند:

- چشم!

دوباره نگاهم میکند:

- نگار...

قلبم میریزد...کاش بگذاری بگویم "جانم؟"

نگاهش میکنم!

لبش تکان میخورد:

- بگو...

- خودم آمدم انگار تویی در من بود...

تیز میگوید:

- این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود!

هه...تو هم بلدی؟ تو هم میخوانی؟ تو همه چیز را میدانی نه؟ کاش ندانی..کاش ندانی که در این

مدت کوتاه اینقدر بی دلیل جذب این مردانگی شده ام!

نگاهم میکند..تیز...و من تاب این همه بی مهری را ندارم...مینالم:

- رهام...

چشمانش را میبندد...

- دلیلی نداره؟

درمانده نگاهش میکنم:

- نه.. باور کن نه... دل بستن دلیل نمیخواد.

سکوت میکند... طولانی... نفسگیر... همانقدر که صدایش ارمغان آبی عرش است ... سکوتش کوبش افکارم بر فرش است...

لبخند میزند.. کوتاه... اما باز هم نفسگیر...

تو چه میخواهی از جان دلم؟ هان؟

انار خودم را به سمتم میگیرد...

- یلدات مبارک...

قلبم میلرزد و تازه میفهمم یک دقیقه دیدار بیشتر تو چقدر شهر است برای دل روستاییم...

چقدر اکسیژن است برای ماهی...

چقدر نگاه است برای نا بینا!

چقدر رهام است برای نگار...

یلدا میگذرد....

روزها هم میگذرند... نه به این سادگی که یلدا گذشت نه..

من با یاد رهام میگذارنمشان...

با یاد مردی که حالا میتوانم با یک نفس عمیق بگویم که نفسم برایش در می رود..

قلبم بدجور برایش میزند..

نگار بدجور برایش میمیرد!

او هم دیگر راحت تر از قبل ها برخورد میکند... صمیمانه تر.... نگار خواهانه تر..

میخندم! نگار خواهانه!

از باشگاه برمیگردم و خسته و کوفته خودم را روی تخت میاندازم...

انگار ذره ای جان در بدن ندارم...

قمقمه آب را از کوله برمیدارم و همانطور خوابیده روی صورتم خالی میکنم!

شالم را از زیر سرم بیرون میکشم....

چشمانم را میبندم و حواسم به رهامی نیست که پشت پلکهایم لانه کرده!

تلفن زنگ میزند و...

متاسفم! چون از بی خواب در حال مرگم!

\*\*\*

با صدای پی در پی آیفون از خواب بیدار میشوم!

گردنم درد میکند...مانتوam را در میاورم و گوشی را برمیدارم:

- کیه؟

صدای رهام میاید...نفس نفس زنان:

- نگار...

قلبم میریزد..

در را میزنم...سریع شال و مانتوam را تن میکنم...در را باز میکنم و با چهره آشفته میابمش..

موهای سفیدش با عرق به پیشانیش چسبیده و چقدر دوستش دارم اینگونه...

داد میزند:

- برای چی این تلفن بی صاحبو جواب نمیدی؟

یک متر میپریم...دستم را در هم مشت میکنم!



- چی شده مگه؟

چشم غره ای میروود:

- تازه میگی چی شده؟؟ از ساعت پنج تا حالا دارم یه بند زنگ میزنم..خونت  
..موبایلت...پژوهشسرا...فیروزه ...

هر خری که میشناختم!!

شالم را گره میکنم:

- خواب بودم...

نیشخند میزند:

- چی؟؟

- آخه...

- خواب بودی؟

مظلومانه نگاهش میکنم:

- خوب...خوب...خوابم خیلی سنگینه!

دست به کمر میزند...چند بار پا عوض میکند...دستی به ته ریشش میکشد..

نگاهم میکند..طولانی...میخندد...میخن دم...قربان صدقه دل کم طاقتش میروم!

رو به روی شیشه بوفه میایستد و در حالی که موهایش را درست میکند نگاهم میکند:

- از این به بعد قبل از خواب بهم زنگ بزن که به همه جا بسپرم قراره شما خواب به...

برمیگردد...میدانم میخواست چه بگوید...

- قراره چاهار ساعت بخوابی....

سر کج میکنم:

- نه همون خواب به خواب بهتره....

پوزخند میزند:

- هر جور دوست داری... خوب خواب به خواب!

رویه مبل مینشیند...

- یه چایی بریز...

نگاهش میکنم..ابرو بالا میاندازد:

- لطفا...

میخندم...چشم آقای من!

کتری را آب میکنم و روی گاز میگذارم...با بشقابی میوه برمیگردم...

- گذاشتم آب جوش بیاد...ببخشید دیر میشه یه کم!

چیزی نمیگوید...کانال هارا جا به جا میکند!

نگاهم میکند:

- نگار...جدی میگم دیگه اینجوری نکن...

پلک روی هم میگذارم:

- چشم...

دوباره چشم به تی وی میدوزد...

- رادین چگونه؟

- خوبه...فردا میخوان ببرنشون اردو..از سر شب تاحالا خوابیده...هه..میگه میخوام فردا سره حال

باشم...

خنده ام میگیرد...

- واقعا من نمیدونم این کیه...

نگاهم میکند... سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد:

- وقتی رهام کوچک میشود... حالا فهمیدی؟

میخندم... با صدا...

- از تو خیلی بهتره...

سرش را می‌کند:

- جدی؟؟ واسه چی اونوقت...

میخندم..

- فک نکنم رادین هیچ وقت عصبانی بشه...

- هه... چی میگی خانوم؟ اصن عصبانیت یه ویژگی مردونست... میشه مردی این حسو نداشته باشه؟

شانه ای بالا میاندازم... به آشپزخانه میروم... آب جوش آمده... تیبک برمیدارم.. که صدای رهام میاید:

- نگار لیپتون نمیخورما...

میخندم.. وای که تو چقدر پررویی...

- میدونم!

با خنده خبیثی لیپتون را سر جایش میگذارم..

- از کجا میدونی؟

یک متر میپریم... درست پشت سرم ایستاده... دستم را روی پیشانی میکشم و به اپن تکیه میدهم:

- وای... ترسیدم!

میخندد... و دلم میخواهد از خنده هایش عکس بگیرم...

خودش هم عقب عقب میرود و به این روبه رو تکیه میدهد... چندبار سرم را به چپ و راست حرکت میدهم و میخواهم بگویم که چقدر دیوانه ست و من چقدر این دیوانه را دوست دارم اما.. مثل همیشه لب میبندم!

- چایی نخواستم خانوم.. باید زود برم...

چیزی نمیگویم:

- راسی... من پس فردا دارم میرم کیش... احداث یه مجتمع تجاریه... یه خواهشی داشتم....

سر تکان میدهم:

- مشکلی نیست که رادین بیاد پ پشت اینجا؟

خوشحال میشوم:

- نه.. این چه حرفیه؟ مشکل چیه؟ خیلیم دوست دارم...

با خنده دستم را به حالت تسلیم بالا میبرم:

- البته قول میدم که پر حرفی نکنم..

میخندد... زیر لب مگوید:

- دیوانه...

بیرون میرود و قلب من از اینهمه نزدیکی... نه از نزدیکی جسمش... از نزدیکی نگاهش... زبانش... از همه اینها شاد میشود!

\*\*\*

من حتی برای دیدار رادین هم ذوق و شوقی عجیب دارم... انگار تکه ای وجود رهام اما نسخه کوچکش به مدت یک روز کامل برای من میشود!

زنگ در را میزنند و سریع شالم را روی سر میاندازم و دم در منتظر میایستم!

رادین تند تند از پله ها بالا میاید...

با شوق سلامش میدهم...مردانه جواب میکند...

دستی میدهد و بند کتانی اش را باز میکند...او تمام معادله های مرا در مورد رفتارش خراب میکند!

چشم به حرکات رادین دوخته ام که رهام سلام میدهد...نگاهش میکنم...با لبخند به چاهارچوب در تکیه میدهم:

- سالم...خوبی؟

سر تکان میدهد:

- برای یازده شب پرواز برگشت دارم...میام دنبالش...

تکیه ام را برمیدارم و جدی میگویم:

- چه کاریه؟ باشه خودم از اینجا میبرمش کانون فردام میارمش خونتون!

- نه نه...میام دنبالش...

- ای بابا آخه چرا؟ مگه...

میگرد:

- نگار...گفتم میام دنبالش...بگو چشم!

خنده ام میگیرد...باور کن با یادآوری چشم گفتن های گل و گشاد خودم خنده ام میگیرد...

رادین داخل میرود...

- نمیای تو؟

- نه دیگه...دیرم میشه!

- حالا بیا یه چایی بخور...قول میدم تیبک نباشه!

لبخند کجکی میزند:

- بیخیال...

نفس عمیقی میکشد و نگاهم میکند:

- کاری نداری؟

- نه... ولی سعیتو بکن شب نیای دنبال رادین... دوست دارم اینجا بمونه!

- گیرنده نگار..

سر تکان میدهد:

- رادین چیزی خواست یا خودت کاری داشتی حتما بهم زنگ بزن...

پلک روی هم میگذارم...

پا روی پله اول میگذارد و برمیگردد:

- میدونم توی همین نصف روزم دلت برام تنگ میشه!

میخندم:

- از خود راضی...

- چیه؟ دروغ میگم؟

نمیدانم چه بگویم... تو هیچ وقت دروغ نمیگویی... جدی میشود و روی پاگرد میایستد...

چشم در نگاهم میدوزد:

- تو خودت گفتی... مگه نگفتی بی منطق به چشمام عادت کردی؟

قلبم میلرزد... اینکه اینقدر دقیق جمله ام را یاد دارد قلبم بیشتر میریزد... چشمانم را میبندم:

- امیدوارم به عنوان یه آتو ازش استفاده نکنی... این فقط..

- فقط چی؟

نگاهش میکنم...میخندد میگوید:

- فقط یه دوست دارم ساده بود؟

خنده ام میگیرد...نگاهم میکند..

- نمیخواهی بری؟

بازهم شیطان میشود:

- ولی میدونم که دلت برام تنگ میشه!

او خیلی پیشرف است..

- ای بابا...

بلند میخندد..اولین بار است تن دلنشین صدایش را میشنوم!

- بگو خوب...

- یه نصف روز که این حرفارو نداره..

- مهم زمان نیست...مهم بعد مکانه..مهم فاصلست...

لبخند میزنم...

- من فاصله ای نمیبینم!

نگاهم میکند...و چقدر این تماس های چشمی طولانی عذاب اور است ...

- خواهش میکنم برو...

سری تکان میدهد و به سرعت از پله ها پایین میرود...سرم را به چهارچوب سرد در تکیه میدهم:

- دلم برات تنگ میشه! حتی برای چند ساعت!

ساعت هشت صبح است... رادین که از درخانه وارد شد بی تعلل روی راحتی خوابش برد... بغلش کردم روی تخت خواباندمش...

میز را میچینم و نمیدانم بیدارش کنم یا نه...

کنارش دراز میکشم... نگاهش میکنم... دقیق.. چقدر دلم میخواست الان رهام جای رادین بود...

کنارم..! اینقدر نزدیک... غلط است اما... خوب هر انسانی احساسی غیر از عاطفه ظاهری به عشقش دارد!

گاهی دلم میخواهد نکه ببوسمش... بوسیده شوم! باور کن تصور لحظات با رهام بودن هم نفسم را به شماره میاندازد!

از صدا کردنش پشیمان میشوم... از در میخواهم خارج شوم که صدایش لبخند را به لبهایم میآورد:

- بابام رفت؟

- آره عزیز رفت!

نگاهی به اطرافش میاندازد... سراغ کوله اش را میگیرد...

- توی سالنه...

روی زمین زانو میزند و بسته ای از کیفش در میآورد... طرفم میگیرد:

- این چیه؟

- برای شماست...

لبخندم عمیقتر میشود...

- خودم خریدما...

- مرسی قربونت برم...

بسته را باز میکنم... روسری گنبدی بزرگی با گلهای درشت فیروزه ای و زمینه ای سفید...



بغلش میکنم...

- خیلی قشنگه...

نگاهم میکند:

- دروغ گفتم بابا خرید...

موهایش را بهم میریزم:

- تو که دروغ نمیگفتی...

- خودش گفت...

میخندم...

- میدونستم عزیزم... بیا صبحانه آمادست...

چای رادین را میدهم و پیامی به رهام:

- مرسی بابت روسری... خیلی قشنگ بود... راستی توقع نداشتم ازت کادو بگیرم...

منتظر جوابش نمیشوم.. چون میدانم اگر به جواب دادن رهام باشد باید تا شب بایستم... خیلی دیر جواب میدهد...

آشپزخانه را تمیز میکنم و هی نگاهی به صفحه موبایل میاندازم... خدا از دلم نگذرد که اینقدر بهانه ات را میگیرد!

دو بسته پفیلا توی ظرف میریزم و به دست رادین میدهم...

- بذارم شبکه پویا؟

- نه... نه..

سریال چرتی در حال پخش است... اما میدانم به برنامه کودک ترجیحش میدهد...

مانتو شلوارم را از ماشین درمیاورم و اتو میکنم..بالاخره صدای این موبایل صاحب مرده درمیاید...به سمتش حمله میکنم:

- رادین برات خریده...از من چرا تشکر میکنی؟

میخندم..مغرور...

- تو که هیچ وقت دروغ نمیگفتی...

سریع جواب میدهد:

- الانم نمیگم...

حرصم میگیرد:

- چرا میخوای اینقدر خودتو بی تفاوت نشون بدی؟

یک ربعی از فرستادن مسیج میگذرد که زنگ میزنند...صفحه را که لمس میکنم صدایش دلم را میلرزاند:

- تو که میدونی حوصله نوشتن ندارم..

خنده ام میگیرد...از مسیج دادن بدش میاید..در واقع تنبل است و حوصله تایپ کردن را ندارد..بازهم میگوید:

- میخندی؟

حرفی نمیزنم...

- نشون بدم؟ چرا نشون بدم...من کلا بی تفاوت بودم بعد دست و پا درآوردم....

میخندم:

- اصلا به برخورد اولیت نمیخورد که اینقدر با نمک باشی آقا...

- من این نمک رو برای هرکسی نمیپاچما....

دلم میلرزد...

- کجایی؟

- کجا باید باشم؟

چیزی نمیگویم:

- رادین کجاست؟

میخندم:

- کجا باید باشه؟

- توام به اون کم حرفی اولت اصلا نمیخورد اینقدر زبون دراز باشی...

با صدا میخندم:

- من این زبونا رو برای هرکسی نمیریزما...

میخندد:

- نبایدم بریزی...

بازهم دل بی صاحبم میلرزد...

- نگار باید برم..کاری نداری؟

- نه عزیزم...

لبخند میزنم...با تاخیر آشکاری میگوید:

- عزیزم؟

- آره...مگه چیه؟

- هیچی...هه...از اثرات دلتنگیه...

جیغ میزنم:

- رهـام..

میخندد:

- صداتو واسه من بلند نکن...!

در دلم چشم میگویم....

- برو... خدافظ...

- خدافظ...

باهزاران فاصله میگویدش... من هزاران بار قلبم میکوبد.. هزاران بار میمیرم... هزاران بار زنده نمیشوم!

\*\*\*

خوابم میاید و از رهام خبری نیست...

رادین خوابیده است و من هنوز هم در سکوت تاریک آشپزخانه نشسته ام و به صفحه موبایلم خیره مانده ام...

بالاخره صدایش در میاید... سریع برمیدارم:

- الو؟

- رو تلفن خوابیده بودی؟

عصبانی ام:

- میشه بگی کجایی؟ ساعت سه و نیم صبح... من که گفتم نمیخواد بیای دنبالش... منم خوابم میاد و باید صبح زود برم پژوهشسرا... چرا هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی؟ مگه نگفتی ساعت یازده پرواز داری... چرا اینقدر دیر؟ اصلا به فکر من هستی؟

من هیچی رادین چی؟... شاید اصلا من مرده بودم...

داد میزند:

- ساکت شو نگار...

نفسم بند میاید... اشکم را پاک میکنم... آرام تر میگوید:

- در وباز کن...

گوشی را قطع میکنم.. شالم را از روی مبل برمیدارم و در را باز میکنم... منتظر میمانم تا بالا بیاید!

هالوژن های آشپزخانه را روشن میکنم... میخواهم برگردم که صدای بسته شدن در سد راهم میشود...

در تاریکی تنها شبخ سیاهی از آن هیکل درشت را میبینم...

با حرص به سمت اتاق خودم میروم:

- رادین اتاق روبه روه... شبخیر آقای آذر...

با صدای بسته شدن در بغضم میترکد و با صدای بلندتری گریه میکنم... نمیدانم چه مرگم شده...

مسخره میشوم گاهی... و چقدر از این لوس کردنهای خودم بدم میاید!

من که میدانم رهام اهل منت کشی و برگشت نیست پس چرا... چرا عزیزم صبح شد آقای آذر نیمه شب؟

لعنت به تو بچه بازی هایت نگار...

نمیخواهم... یعنی نمیتوانم که بخوابم... رهام برای رفع ناراحتی ها پیش قدم نمیشود و من...

میمیرم از بی رهام ماندن...

\*\*\*

یک هفته است که سراغی از احوال دلم نمیگیرد... یک هفته است تازه به عمق فاجعه پی برده ام... اینکه نگار بی رهام نمیتواند سر کند...

اینکه من بی او..نیم من هم نیست!

هر لحظه چشمم به موبایل است تا صدایش دربیاید اما دریغ...

در ترافیک مانده ام و بغض هم در پستوی گلویم...رهام ترافیک را دوست دارد...و نمیدانم من هم باید دوست داشته باشم وقتی که یاد او را در سرم میکوبد یا نه؟

یک رابطه خوب و بی پستی و بلندی به یکباره با بچه بازی من بهم ریخت....

نمیدانم چرا خودم را برایش لوس کردم...من که میدانستم او اهل برگشت نیست...نمیدانم چرا ناز کردم من که میدانستم او اهل ناز کشی نیست!

به خانه که میرسم دعا میکنم کاش نرسیده بودم...

بابا زنگ زده و پیغام گذاشته...از زنش جدا شده و قبل از اسفند ماه برمیگردد و سری به دختر تنهایش میزند...و من اصلا حوصله ی حضور اضافه اش را ندارم!

حتی حوصله خودم را هم ندارم...پیغام بعدی که به گوشم میرسد آب در گلویم خشک میشود:

- سلام نگار خانوم...خوبین؟؟ دلم براتون تنگ شده...هرچیم به بابام میگم منو بیاره پشتون میگه نمیشه...

اینبار به خدا واقعی میگم...شمارتونو دادم به خانوممون تا بهتون زنگ بزنه...میشه هروقت اومدین به خونمون زنگ بزنید؟ خواهش...خدافظ

اشکم را پاک میکنم..روی مبل مینشینم...این تنها بهانه ی من برای برقراری دوباره ارتباط با رهام است اما...

از طرفی غرورم اجازه نمیدهد...من به او ابراز علاقه کردم و او تنها گفت زود است...من عزیز خطابش کردم و او تنها پرسید:عزیزم؟

حالا هم که زنگ بزنم...به درک که غرورم له میشود...برای اولین بار عاشق شده ام و نمیخواهم در این راه شکست بخورم...

سومین بوق که میخورد صدای مرد بی وفای این روزهایم به گوش میرسد..نمیخواهم وا  
دهم...بغضم را قورت میدهم و محکم میگویم:

- سلام....

خشک و سرد...اما با تاخیر میگوید:

- سلام...

نامرد...نامرد...

- رادین هست؟

- چی کارش داری؟

- میخوام باهاش حرف بزنم...

- لزومی نداره...

اشکم سرازیر میشود:

- خودش میخواست باهام حرف بزنه....

- چی؟ خودش کی خواست که من خبر ندارم...

دیگر نمیتوانم..وقتی صدای تو تارهای گوشم را نوازش میدهد احساسم هم قلقلک میخورد...

درمانده میگویم:

- چرا اینجوری میکنی؟

عصبانی میشود:

- من؟ چیجوری میکنم؟ این سوالو من باید از تو بپرسم...

- تو هیچ تعلق خاطری به من نداری...

- من به یه زن تعلق دارم...نه یه بچه!

- من نگرانت بودم...

- باید مته آدم باهام حرف میزدی...نگار...من آدمی نیستم که منت کشی کنم...خودتم میدونی..

حوصله این لوس باز یارم ندارم...خانوم..من ناز خر نیستم...به اندازه کافی تو زندگیم..

ساکت میشود...نفسش را فوت میکند...

- گوشی...

با تاخیر صدای رادین میپیچد:

- الو..

- سلام عزیزم..خوبی؟

- سلام...نه خوب نیستم...

- چرا قربونت برم؟

- بابا نمیداره ببینمت...

صدای بلند رهام میاید:

- ا...رادین...

چیزی نمیگوید:

- عیب نداره عزیزم...تو ناراحت نباش...

با صدای آرومی میگوید:

- من تازه یکی رو پیدا کردم که ازش خوشم میاد...

میخندم...قربون صدقه اش میروم...

- فردا میای اینجا؟



- نه عزیزم نمیتونم... باشه یه روز دیگه... اصن.. میخوای پس فردا پیام دنبالت باهم بریم بیرون؟
- آره آره... تورو خدا میای؟
- آره عزیزم..
- بابام اگه نذاره...
- میذاره... تو غمت نباشه!
- میخندد و سریع خدا حافظی میکند..
- میشه پس فردا پیام دنبالش باهم بریم بیرون؟
- با صدای حرصی میگوید:
- برای چی میخوای به خودت وابستش کنی؟
- قلبم میریزد:
- تنها قصدی که ندارم همینیه... اون...
- بس کن...
- خیلی خودخواهی..
- همینیه که هست..
- مینالم:
- رهام...
- دیگه نمیخوام از این برنامه ها بذاری...
- گریه ام شدت میگیرد... او میداند که دوستش دارم.. میداند که نیازمندم و اینگونه عذابم میدهد...
- رهام..

- اینقدر اسم منو صدا نکن خانوم پارسا...

گریه ام شدت میگیرد:

- خیلی نامردی..

- از همون روز اول گفته بودم...

داد میزنم:

- چی گفتی؟ گفتی نامردی و اگر دعوایی شد چه خواسته و چه ناخواسته همه چیزو میریزی دور؟

او هم داد میزند:

- نه...نه نگفتم میریزم دور...گفتم از لوس بازی بدم میاد...گفتم ناز خریدن از من گذشته...

گفتم حوصله بازی های بی منطق دخترای این دور و زمونرو ندارم...گفتم میخوام زن باشی...محکم باشی...منقطی باشی...

بلند تر میگوید:

- گفتم یانه؟

- هه...من یادم رفته بود باید اقتضای دختر بودنو تو خودم بکشم...

- این شرایط بامن بودن...میتونی با کسی باشی حوصله این بچه بازی هارو داشته باشه!

- این ته غیرتته؟

سکوت میکند...

- کاری نداری؟

- چرا رهام ... کار دارم...خیلم کار دارم...

کلافه است:

- نگار خستم...

- منم خستم..

\_ - آفرین پس برو استراحت کن...

دل به دریا میزنم... میبینم نه... او واقعا اهل منت کشی نیست... میخواهد همینگونه تشنه نگهم دارد... مثل همیشه من اول پیش قدم میشوم:

- رهام... خودتو از من بگیر...

چیزی نمیگوید:

- میشنوی؟ میشنوی چی میگم؟ توئه لعنتی نیومده همه زندگیه منو بهم ریختی... منو به خودت وابسته کردی و با یه اشاره رفتی... ولی... نمیخوام بری... نمیذارم بری...

- این آخرین باری بود که برمیگردم.. نگار... به والله قسم... اگر یکبار دیگه همه چیزو خراب کنی... دیگه منو نمیبینی...

بذار همینطوری... همه چی آرام و ملو بگذره... از جنگ و جدل و داد و فریاد اونم بایه بچه بیزارم.. خودتو درست کن...

بزرگ شو... برای با من بودن.. برای با من موندن بزرگ شو نگار...

فهمیدی؟ این آخرین فرصتته! چون نمیتونم... چون کشش یه نابودی دیگرو ندارم!

صدای بوق ممتد دیوانه ام میکند... چقدر عشق مرا دیوانه کرده..

گردش با رادین در عین آرامش هیجان هم دارد... کم حرف میزند برعکس بقیه کودکان.. اما حرفهایش هم گلچین است...

نمیدانم چرا اینقدر به او تعلق خاطر پیدا کرده ام.. نمیدانم چرا اینقدر وجودش برای دل ناآرامم، آرامش است!

حس میکنم خود رهام است.. اما ورژن کوچکترش...

هوا سرد است... و نمیدانم چرا رادین عین پدرش دیوانه است... بستنی را دوست دارد اما در سرما...

برایش میخرم و رو نیمکتهای پارک مینشینیم... پاهایم را روی نیمکت جمع میکنم...

دیگر نگران خاکی شدن و یا از بین رفتن خط اتوی شلوارم نیستم...

فعلا تنها نگرانیم ریلیشنشیپ است... اینکه در یک رابطه پیچیده درجا میزنم اصلا حال خوبی نیست

- رادین!

- بله؟

- بابات تو این چند روز چیزی بهت نگفت؟

شانه بالا میاندازد:

- نه...

بستنی اش را لیس میزند...

- امروز خوش گذشت؟

لبخند میزند:

- خیلی... میشه بازم باهم بریم بیرون؟

- معلومه.. چرا نمیشه!!!!

بستنی اش را نصفه طرفم میگیرد:

- دیگه نمیخورم...

- چرا؟

شانه بالا میاندازد...

ساعت حدودا ۴ بعد از ظهر است... در راه، از کانون میگوید... از اینکه بعد از اینهمه مدت با من است... با یک زن که دوستش دارد...

با کسی که زیاد حرف نمیزند و زیاد سوال نمیکند..

خوشحال است از با من بودن!

به مقصد که میرسیم خواب است.. خوابِ خواب...

دل در سینه میکوبد... صبح که دنبالش رفتم حتی از خانه بیرون نیامد... تا مرا ببیند... نیامد تا خودش را نشان دهد...

دلم گرفت و به روی احساسم نیاوردم...

رادین را بلند میکنم... سنگین است...

به سختی در میزنم... در باز میشود... از حیاط گذر میکنم و در چوبی هم باز است!

بدون رهام باز است... و چقدر دلم از این همه بی مهری میگیرد...

رادین را روی مبل میخوابانم... نگاهی به اطراف میاندازم.. هه.. صاحب خانه کجایی؟

هرچه منتظر میمانم خبری نمیشود... چکمه ام را پا میکنم.. میخواهم در را ببندم که بالاخره صدای آسمانیش...

دیوانه ام میکند:

- مرسی...

نگاهش میکنم... لبخند نمیزنم... نمیتوانم که بخندم!

غمگینم.. و نمیدانم این حس تلخ را در آشیانه نگاهم میبیند یانه!

نزدیکتر میشود... حالت خاصی نگاهم میکند:

- چیه؟

شانه بالا و سرم را متمایل پایین میاندازم...

- ببخشید!

- واسه قضیه ای که تموم شده؟

نگاهش میکنم:

- این فرجه دادنا چه معنی میده؟

اخم میکند:

- چرا جمع میبندی؟ یک اشتباه برای اولین و آخرین بار...

- کار من اشتباه نبود...

- پس چرا معذرت خواهی کردی؟

- اون به خاطر میونمونه...

کلافه سر تکان میدهد:

- همینجا فراموشش میکنیم.. حله؟

نگاهش میکنم.. بزرو لبخند میزند:

- باشه؟

لبخند میزنم.. آرام و با احتیاط... او خودش را برای من مثل یک حریر در باد تعریف کرده

است... میترسم اگر زیادی بوزم و او از دست دلم برود!

جلوتر میرود سمت رادین و میگوید:

- بشین!

مینشینم...

حسم را درک میکنی؟ بعد از آشتی با کسی انگار هزار سال حرف داری.. انگار هزار سال غریبه شده ای و نمیتوانی چیزی بگویی...

برمیگردد..

نگاهم میکند:

- نمیخندی.. چیه؟

نگاهش میکنم.. به خدا که نگاه کردنش مهم ترین کار است!

نگاهش جدی میشود:

- نگار؟ چته؟

گریه ام میگیرد.. نمیدانم چرا... اما چرا میدانم... تو به منزله بارانی برای دل کویری ام.. حالا که امدی نماز شکر هم جوابگو نیست!

اشکم را پاک میکنم... نگاهش میکنم:

- هیچ وقت با من اینکارو نکن!

اخمش غلیظ تر میشود...

- بس کن دیگه!

میخواهد حال و هوایم را تغییر دهد:

- بستنی میخوری؟

سر تکان میدهم... دو ضربه روی رانش میزند و بلند میشود...

به اطراف نگاه میاندازم... هیچ نشانی از زن پیشین اش در خانه نیست...

ناکام به بستنی قیفی روبه رویم خیره میمانم!

- نمیخواهی بگیری؟

از دستش میگیرم و آرام تشکر میکنم:

- مرسی...

به راحتی تکیه میدهد و در آرامش بستنی اش را گاز میزند...نگاهم میکند..در واقع چشم از صورتم برنمیدارد!

این اولین بار است که خیره خیره نگاهم میکند...

خسته میگویم:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

میخندد:

- دوست دارم...مشکلیه؟

لبخند میزنم!

بستنی اش را که تمام میکند...به جلو خم میشود..با صدای آرامی میگوید:

- حرف دارم نگار...

نگاهش میکنم و قلبم صدبار بیشتر میزند:

- چیزی شده؟

- از این جمله بدم میاد..دیگه نگو...یه حرف عادی دارم..چیزی شده چیه؟

سر تکان میدهم...وای که چقدر با کلمات بازی میکنی...یک کلام بگو نه چیزی نشده!

نفس عمیقی میکشد :

- این رابطه زیاد درست نیست...

قلبم میایستد...وسط حرفش میپریم:

- یعنی چی؟



میخندد:

- میذارى حرفمو بزنى يانه؟

نگاه نگرانم نگران تر ميشود..ادامه ميدهد:

- از لحاظ شرعى...اگر ميخوايم بيشتر باهم رفت و آمد داشته باشيم بهتره بهم محرم بشيم...فقط يه صيغه..شش ماه!

قلبم ...نه ميايستد..نه ميلرزد...نه تند ميزند..من فقط نميدانم چه بايد بگويم...خير به قاليچه سرمه اى گرانقيمت...

چه بگويم؟ اين كه ميگويد نه سوال است نه مشورت...اين خوده خوده امر است!

نگاهش ميكنم!

- چى بايد بگم؟

میخندد:

- چيزى لازم نيست بگى...فقط دم در منتظرم!

مات ميمانم...بعد از پوشيدن لباسش دم در ميرود...من هم دنبالش...نميدانم چرا اشك ميريزم و اين قطره ها دست از سر نگاهم برنميدارند...

شالم را مرتب ميكنم و كنارش مينشينم...هوای سرد ماشين تنم را بيشتر از قلبم ميلرزاند...

- رهام...

ماشين را روشن ميکند:

- هوم؟

- كجا ميريم؟

- پيش يکى از دوستانم!

- برای چی؟

از کوچه خارج میشویم...

- الان داشتم یک ساعت چی میگفتم؟

- به این زودی؟

میخندد:

- در کار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست...

- استخاره نه اما... کاش میذاشتی برای یه روز دیگه....

- چه روز دیگه؟

- اوووم... مثلاً هفته دیگه...

ابرو بالا میاندازد:

- هه... متاسفم... در ضمن من از تو سوال نکردم که... فقط اطلاع دادم...

سرم را به شیشه تکیه میدهم... کمی از مسیر را که طی میکنیم... آرام میگوید:

- نگار قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته... تنها از بند گناه خلاص میشی... اینقدر فکرای الکی نکن!

همیشه جمله اش ایست روی آتش افکارم... اما اینبار....

از حاج آقا خدا حافظی میکنیم و من زودتر از رهام پایین میروم... در دلم آشوبیست... حس عجیب

و جدیدی دارم... یعنی از این پس رهام مال من است؟ من مال رهامم؟ رسمی تر؟ عمیقتر؟

در ماشین منتظرش میمانم! حاج آقا تا دم در بدرقه میکند... رهام مینشیند و با تک بوقی راهی

میشود!

کمی از خانه اش دور است!

ترافیک.. باز لحظات مرد مورد علاقه ام... هی برمیگردد و نگاهم میکند... میگویم:

- چیزی شده؟

- اره.. دوباره زندار شدم..

دو حس متضاد به جانم چنگ میزنند... این زندار بودن خوب است اما این "دوباره" خوب نیست...

لبخند نصفه ای میزنم...

- یا نخند.. یا واقعا از ته دل بخند...

- ولم کن تورو خدا رهام...

- تازه گرفتم...

نگاهش میکنم... دستش روی فرمان است و چقدر دلم میخواهدش... حالا که محرمیم میخواهمش...

- فکر نکنم بی منطق به دستام بشه عادت کرد...

خجالت میکشم... چشمانم را طولانی روی هم میگذارم و بعد نگاهش میکنم:

- خیلی...

پررو میشود:

- خیلی چی؟ ها؟

میخندم:

- خیلی نامردی...

- چیز تازه ای نیست!

بلندتر میخندم:

- یه جووری رفتار میکنی.. یه جور حرف میزنی که... انگار من محتاج توام...

جدی نگاهم میکند:

- اینطور نیست؟

اخم میکنم:

- نه...

او هم اخم میکند:

- هر زنی به یه مرد نیاز داره... توام به من...

- هه... تو چی؟

- من چی؟

چراغ سبز میشود...

- تو به من نیاز نداری؟

نگاهم میکند و مرا منتظر جواب میگذارد..

- هنوز خیلی زود...

- نه زود نیست...

نگاهم میکند.. و این یعنی روی حرفم حرف زن!

لبخند میزند..

- تو خوبی... من زیادی خرم...

دهنم باز میماند از حرفش... مینالم:

- رهام..

با شیطنت میگوید:

- این اولین و آخرین باری بود که از این حرفا از دهن من میشنوی.. من حقیقتو فقط یکبار تکرار

میکنم...

بلندتر میخندد:

- شایدم سالی یکبار...

چقدر دوستش دارم...چقدر...با دل لرزه...بی مقدمه...خیلی جدی :

- دوست دارم...عزیزه لعنتیه من!

ماشین میایستند...نگاهم میکنند...سر کج میکنند...

- زن نباید مغرور باشه...

لبخند میزند:

- خوبه که نیستی...

میخندم...

- این جواب من نبود...

- تو سوال نکردی...

- رهام...

- نمیخواهی پیاده شی؟

سر تکان میدهم و پیاده میشوم!

کیفم را روی کاپوت ماشین خودم میگذارم و دنبال سوئیچم...

- دنبال چی میگردی؟

- سوئیچم...

بی حرف بازویم را میکشد و آرام میگوید:

- بیا تو بچه...

قلبم میلرزد...میخواهم امتناع کنم اما نمیشود!

در اتاق رادین باز است...هنوز هم خواب است...همیشه در ماشین خوابش میبرد...طولانی...

رهام کنارش نشسته...روی صورتش خم شده و بی مهابا میبوستش...

قلبم بیشتر میلرزد...به سالن برمیگردم...روی مبل ولو میشوم!!!

دوباره برف گرفته است...سمت پنجره میروم...صدای کلمات عربی که از دهان رهام خارج میشود...فضای خانه را تغییر میدهد...

دلَم حالی به حالی میشود! چقدر نماز به ابهتش میاید...

دوباره به سالن برمیگردم...دوباره روی مبل پهن میشوم...دوباره در فکرم..

دوباره نمیتوانم اتفاق یک ساعت گذشته را هضم کنم!

چقدر اتفاقی...چقدر سریع...لعنت به دلت نگار..

مثل همین دانه های برف آرام کنارم مینشیند! تنم میلرزد...دقیقا کنارم...کناره دل نگار...کنار احساس عریان نگار..

سرش را به مبل تکیه میدهد...من هم...نگاهم میکند...نگاهش میکنم...

- رهام...

- .....

- از زنت بگو...

لبخند مسخره ای میزند:

- از تو بگم؟

قلبم میریزد...

- نه...از زن قبلیت!

لبخندش جمع میشود...

- طلاق گرفتیم... طلاق گرفت... طلاقش دادم!! دیگه چی بگم؟

- واسه چی؟

- با هم تفاهم نداشتیم...

- هه.. با وجود رادین تفاهم معنایی نداره!

چشمانش را طولانی میبندد:

- دوسم نداشت... هیچ وقت!

قلبم میترکد... دلم میخواهد برایش بمیرم...

- تو چی؟

نگاهم میکند:

- میشه تمومش کنی؟

دیگر چیزی نمیگویم!

بلند میشود... بالای سرم میایستد... آرام میگوید:

- چی میخوری؟

سرم را عقب میبرم:

- هیچی...

اخم میکند و دوباره کنارم مینشیند... پایش را رو مبل جمع میکند و برمیگردد سمتم:

- چرا اینجوری شدی؟ هیچی فرق نکرده نگار... توام همون باش... مثل من!

نگاهش میکنم... آرام پلک میزنم... نگاه در نگاهم میدوزد و بی حرف... آرام.. آرام... دستش را

نزدیک میآورد..

دلم میمیرد...زنده نمیشود!

آرام شالم را باز میکند...ناگهان از روی سرم میکشد...

- از این لوس بازیا خوشم نمیاد...محرمی...از حیای بی جا بدم میاد!

سرم را به عقب هول میدهم...

- وای چرا اینقدر عجیبی؟ چرا اینقدر غیر قابل پیش بینی؟

میخندد...اینبار دیگر واقعا می رود...

موهایم را در آینه موبایلم درست میکنم...آنچنان هم برایم مهم نیست که چگونه باشم؟

الان هم درگیری ذهنی دارم هم اینکه رهام برایش مهم نیست که من چه شکلی باشم! او یک مرد نایاب است...

در این دوره زمانه برعکس رهام همه معیار و ملاکشان برای با کسی بودن چهره زیبا و هیکل مانکن و لباسهای آنچنانیست..

رهام یک معجزست برای من!

مانتوام را در میاورم...یک لباس یقه اسکی قرمز به تن دارم...

برمیگردد...نگاهش هیچ فرقی نمیکند...و حرص میخورم اینکه بدون حجاب و با حجاب برایش تفاوتی ندارم!

با یک ظرف آجیل برمیگردد...از شب چله مانده..کناری ترین کنارم مینشیند..حس عجیبی به وجودم میریزد...

دلم میلرزد مثل همیشه! برایم عجیب است که این مرد واقعا غریزه دارد یانه!

دستش را دور شانه هایم میاندازد و پایش را روی میز جلو دراز میکند...تخمه میشکند و به سریال شبکه سه چشم دوخته!

او در حال خودش است و من در حال او...چرا اینگونه ام؟



این خیلی فرصت بدی برای من بود... اینقدر یکدفعه و ناگهانی که هنوز خودم هم در شوکم و خود و تصمیماتم را باور ندارم...

دلم گرفته...

با احتیاط سرم را به شانه اش تکیه میدهم... لحظه ای دهانش از جنبیدن میایستد و دوباره به کارش ادامه میدهد...

گریه میکنم.. خودم را سبک میکنم.. واقعا نیاز دارم.. حس میکنم او مرا خیلی دست و پا بسته صیغه کرد... بدون هیچ اجازه ای... بدون هیچ...

آه خدایا... چقدر عشق مرا درگیر خودش کرده...

متوجه گریه ام میشود... متوجه حال بارانی ام میشود و کاری نمیکند...

- یعنی قراره از امروز دیگه همش گریه هات واسه من باشه؟

شوره حالم بیشتر میشود... سرم را در گردنش فرو میکنم.. گریه میکنم...

واکنش... ای خدا...

آرام آرام و با احتیاط دستش را دور کمرم حلقه میکند و با فشار کوچکی مرا روی پایش مینشاند...

نمیتوانم نگاهش کنم!!

دلم نمیخواهد هوای مرطوب گردنش را از دست دهم!

عطر تنش عجیب است... خوب و خنک...

سرم را عقب میکشد... میخندد... گریه ام خنده دار است؟

- بالاخره گریه تورم دیدیم!

باز هم بغضم میگیرد... بی توجه به حرفش میگویم:

- خیلی... تو حتی از من اجازه نگرفتی...

مات میماند...

- نگار...

نگاهش میکنم!

- رفتار درستی نبود... منو نادیده گرفتی... مرد بودن خوبه اما...

مرا به خودش بیشتر فشار میدهد:

- چی میگی؟ تو بهم گفتی دوسم داری... یعنی مشکل نداری... حالا... حالا ناراضی هستی؟

- نه نه... ناراضی نیستم اما... خواهش میکنم دیگه اینجوری نباش... به من توجه کن! این نادیده گرفته شدن عذابم میده....

مردونگیتو دوست دارم رهام اما... اینجوریشو نه!

نگاهم میکند... خیره... آرام دستش بالا میرود و کلیپس را از موهایم میکند... کنارش دراز میکشم... سرم را روی پایش میگذارم...

حرکتی نمیکند...

- میگم بچه ای... میگی نه...

چشمانم را به پایش میمالم:

- بچگی چیه رهام؟

- بچه ای نگونه...

- هر جور دوست داری فک کن!

- اینجوری دوست دارم..

خنده ام میگیرد مثل یک پسر بچه جواب میدهد.. او خودش بچه ترین است و خبر ندارد!

چشم به تلوزیون دوخته ایم... رادین به سالن که میاید میخ ما میشود... هیچ عکس العملی از خودش نشان نمیدهد...

رهام دستانش را باز میکند:

- بیا اینجا بابا..

بلند میشوم... موهایم را میبندم... به نگاه عجیب و مات زده اش لبخند میزنم.. چیزی در گوش رهام میگوید که ناگاه از خنده میترکد... سرش را به عقب تکیه میدهد و قهقهه میزند...

لبخند میزنم اما یک لبخند پرسشی!

- چی میگه؟

بوسه محکمی به گونه رادین مینشانند و میگوید:

- هیچی زیادی از حد زبون باز کرده این آقا...

رادین خنده اش میگیرد...

شام را سه تایی میخوریم تا آخر شب هرچه من از حرف خنده دار رادین میپرسم رهام جواب نمیدهد!

رادین پا به پای ما مینشینند... نکه ظهر زیاد خوابیده است خوابش نمیبرد..

رهام خودش او را به سوی اتاقش هدایت میکند...

نفسش را فوت میکند و برمیگردد...

من هم بلند میشوم... مانتوam را میپوشم و شالم را هم روی سرم مرتب میکنم..

- داری میری؟

- نه دارم میام...

ابرو بالا میاندازد... روی مبل مینشینند...

- خدافظ...

حرصم میگیرد... در عین حال خنده ام هم میگیرد:

- نمیخواهی بدرقم کنی؟

سرش را کج میکند:

- تو از فردا همش اینجایی... اگر بخوام برای هر رفت و آمد پیام تا دم در پیر میشم!!

قند در دلم آب میکنند... او روش های عجیب خودش را دارد.. برای فهماندن رابطه بیشترمان اینگونه عمل میکنند...

این هم از همان غرور بیش از حدش نشات میگیرد...

نمیخواهد مستقیم بگوید... دلم برایش... برای همه چیزش ضعف می رود...

دل به دریا میزنم... دولا میشود و زیر گوشش آرام میگویم:

- خدافظ...

و آرام و کوتاه گردنش را میبوسم و به دو میروم..

به خانه که میرسم مسیج او هم میرسد:

- چه خوب که فرار کردی...

میخندم... عوضی نجیب زاده...

نکه او بگیرد... من میگیرم... دستانش را میگویم... دستانی که در ظاهر بی احساسند و فقط خدا از لا به لایش عالم است!

اجبارش کرده ام که در ماشین جز رادیو گوش کنیم... به زور و بلا سلکشن سنتی زده ام...

میدانم بازهم به تنهایی گوش نمیکند و هر وقت من در ماشینش حضور دارم به اجبار صدایش در میآید...

صدای پیانو آرام نمیکنند... صدای نفسهای رهام است که لایبی جانم میشود!

رفتی و ندیدی که بی تو شکسته بال و خسته ام

رفتی و ندیدی که بی تو چگونه پر شکسته ام

نگاهم نمیکنند... آرام میگوید:

- کی میخونه اینو؟

با خوشحالی میگویم:

- خوش اومد؟

نگاهم میکند... دوباره چشم به جاده میدوزد... آرام میگویم:

- علی زند و کیلی...

میخندد:

- خوشم اومد ازش... آهنگای دیگشم بیار...

میخندم... دوباره به منظره برفی چشم میدوزم..

رفتی و نهادی چه آسان دل مرا به زیر پا

رفتی و خیالت زمانی نمیکند مرا رها

ای به دل آشنا تا که هستم بیا... وای من اگر نیایی!

باز هم ترافیک... چقدر خوب است... چقدر هوای دو نفره مان خوب است...

نگاهم میکند:

- تو و موسیقی سنتی؟

میخندم... سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم... کفشم را درآورده و چهارزانو نشسته ام....

- همش زیره سره نگاه توئه...

نمیخندد..درست زمانی که توقع دارم کمی..فقط کمی منحنی لبانش به رایحه لبخند معطر شود!

زیر این نگاه های خیره اش تاب نمیآورم...نگاهم را به ساعت ماشین میدوزم...

- نمیتونم..نمیتونم عشق و باور کنم...

قلبم میریزد...حرکت میکند...نگاهش میکنم:

- رهام...چیکار کنم؟ چیکار کنم باورم کنی؟

کلافه است...کنار خیابان نگه میدارد...برمیگردد سمتم..خسته میگوید:

- نمیدونم اما...نگار...وقتی میگی برات مهمم...نمیتونم باور کنم! چطور اینقدر زود؟ من یک سال با

یه زن...با زنم زندگی میکردم...زندگی میکردم و درست عین یک سال دوسم نداشت! یک سال

کنارم بود و عادت نکرد...

یک سال...از من بچه داشت و بازم هیچ احساسی تو وجودش نبود...نگار...تو سرجمع چهار پنج

ماهه همیشه که اومدی تو زندگیم...اینهمه خواستن از کجا اومد؟ هان؟

بغض میکنم...اما نمیخواهم گریه کنم..نمیخواهم!

- یه راهی پیشه روم بذار تا...آه...به خدا دوست دارم...درست عین همین چهار ماه و نوزده

روز...درست مثل همین ساعتهایی که دوسم نداشتی..هه..هنوزم نداری اما...من دوست دارم...

چیزی نمیگوید...و چقدر دلم میخواهد بگوید...سرش را روی فرمون میگذارد و آرام میگوید:

- آنا تیکه من نبود...من تیکه اون نبودم...هه...به قول مامان هم کف هم نبودیم...

اون و مهمونیهای آنچنانیش کجا؟؟ من و شیراز و هیئت و سفره های یکی درمیان مامان کجا؟

نگاهم میکند:

- از خودم...از اعتقادم...از این زوری نماز خوندن...از...از بابام و سخنرانیش...از مامان و چادر سر

کردنش...

از همه و همه بیزار بودم...از روشنگ...از روشنگ که نصیحتم میکرد...

چقدر خر بودم نگار...چقدر..

دستش را میگیرم...

- بگو رهام...حرف بزن... بعضی چیزا رو باید بگی...نکه دیگران بگن...خوبه قشنگه...آفرین...باید

بگی...بگی تا خفه نشی..همین!

نیشخند میزند:

- دلم میخواد...

نفسش را محکم فوت میکنند...

- اهل درس نبودم...اما خوندم...خوندم که پام از شیراز کنده بشه...پیام تهران...همین...میخواستم

آزاد بشم..

از چنگ نصیحتای بابا...از لب گاز گرفتای مامان...از نصیحتای خواهرانه روشنگ...

میخواستم از همه جا کنده بشم...میخواستم خودم باشم...

هه..خودم که نه...میخواستم یه کثافت باشم...

با فیروزه سپهر و دانیال و ...آنا آشنا شدم...یه اکیپ بودن...اکیپی که...به من نمیخوردن نگار...و

من هرجوری بود میخواستم مته اونا باشم...

از آنا خوشم میومد...خوشم میومد؟ هه...عاشقش شده بودم...

نگاهم نمیکرد...همین منو میسوزوند...با پسرای لاشی هفت خط لاس میزد و با من دعای ندبم

نمیخواند...

با حرص دنداناش را روی هم میفشرد:

- دیگه یه پا هفت خط شده بودم خودم...هفت خط شدم تا بشم دلخواه آنا...

تولد فیروزه بود... مهمونیای باز و آنچنانی...دیگه خوب راه مشروب خوری و کثافت کاری رو یاد گرفته بودم...

نگاهم میکند:

- آنا نباید اون شب دم دستم میبود...نباید...

قلبم میریزد....دستش را فشار میدهم:

- رهام یعنی چی؟

بی تفاوت نگاهم میکند:

- یعنی چی؟

- یعنی تو...بهش تجاوز کردی؟

داد میزند:

- نه...نه...به زخم تجاوز نکردم...من به زخم تجاوز نکردم...اونم میخواست...میخواست اما فکر بعدهاش نبود...

- باشه...باشه...آروم...

نفس نفس میزند...بغضم زخیم تر میشود...

- مجبور بود با من ازدواج کنه...چون...رادین اومد تو زندگیمون...به اجبار پدرش ازدواج کرد..از خانوادهش طرد شد...

من باعثش بودم..نگار..حالش از من بهم میخورد...درست عین یکسال ازم بیزار بود...

هه...میگفتم بچه به دنیا میاد...به من و رادین عادت میکنه...گفتم اینقدر عشق به پاش میریزم...گفتم..

گه خوردم که گفتم....روز اول با نفرت گفت بچتو به دنیا آوردم میرم...با خنده گفتم منم گذاشتم که بری...



نگاهم میکند:

- آنا سر حرفش موند...

- رفت؟

- حتی خونه ام نیومد... از همون بیمارستان فرار کرد... رفت... از دستم رفت... از زندگیم رفت...

اشکم میچکد... بمیرم برای دلت...

- تازه اون روزا بود که دلم برای عطر چادر مامان تنگ شده بود... دلم برای شله زردا.. دلم برای

مداحی های بابا یه ذره شده بود... دلم واسه روشنک و حرفاش تنگ شده بود...

- شیرازن؟

سر تکان میدهد:

- آره ... شیرازن...

- قهری؟

نگاهم میکند:

- مگه بچم؟

اعتراض میکنم:

- رهام...

- برگشتم پیششون... روشنک دوسال بعدش ازدواج کرد.. با همکلاسیش... رفت لبنان... موندنم تو

شیراز مسئله مسخره ای بود... برگشتم... رادینو بزرگ کردم... زندگی کردم.. درس خوندم.. سرکار

رفتم.. خونه خریدم...

نمیتوانم نپرسم:

- رهام... یه سوال میکنم.. تورو خدا واقعیتو بگو...

نگاهم میکند:

- هنوزم دوشش داری؟

به دستانم خیره میشود:

- نه...

- واقعا؟

عصبی میشود:

- یک کلام... نه... دیگه دوستش ندارم.. آدم به مرده ها دل نمیبنده...

مات میمانم:

- مرده؟

سر تکان میدهد:

- آره...

- چرا؟

- هه وقتی از شوهرش فرار کرد... قاچاقی رفت دبی.. فروختنش به یه مرکز فساد...

- خوب...

- نمیدونم... فقط میدونم که مرده همین!

- کی بهت گفته...

کلافه میگوید:

- دوستا... بچه ها.. اطرافیان... یکی گفت دیگه .... گیر نده!

راه میفتد... درست مقابل خانه اش میایستد...

پیاده میشویم...

در هم است... چگونه بازش کنم؟

با کلید در را باز میکند و زودتر داخل میرود... رادین پشت پنجره منتظر است... پرده را میاندازد و با تاخیر در چوبی باز میشود...

صدایم میکند:

- سلام نگاری...

بغلش میکنم... دیگر از بوسه هایم بدش نمیاید... دیگر نمیگوید خانم... میگوید نگاری... و چقدر این پسر آرام را دوست دارم چقدر...

با هم روی مبل مینشینیم... رهام دیگر به رفتار های جدید رادین عادت کرده...

باهم سر و کله میزنیم... رادین فرق کرده و انگار این روحیه کودکانه اش تازه سر باز کرده... و مطمئنا منتظر یک همراه... منتظر یک تلنگر بود...

رهام را نمیبینم اما صدایش میاید... دارد نماز میخواند... هه... با خواست و میل خودش... نه با اجبار مادر و پدرش...

از گذشته مرد مغرور زندگیم متعجبم... هنوز هم رادین میخندد و به سر و کله ام میکوبد...

رهام با روحیه ای دگرگون برمیگردد... کمر رادین را با خنده میکشد و با اشارتی بلندش میکند... به هم میپیچند و رادین گاهی از درد داد میزند اما رهام رهایش نمیکند...

روی زمین میافتد و رادین روی سینه اش مینشیند... صدایی نمیاید... با لبخند نگاهشان میکنم...

رهام در یک حرکت خشونت را در دستانش میریزد و کله رادین را پایین میکشد و بوسه محکمی به گونه اش مینشانند...

این بوسه با تمام بوسه هایش متفاوت بود...

تلفن زنگ میزند و رادین سریع میپرد سمت گوشی بی سیمی...

رهام با دست میپرسد که کیست؟ رادین در راهرو میدود و داد میزند:

- مامانی...

کنارم مینشینند...

- گفتم امشب قراره همرو خفه کنی...

نگاهم میکند:

- گذشته و حماقت خودم چه ربطی به تو و رادین داره که عذابتون بدم؟

لبخند میزنم... با حرکت لب.. بدون صدا... میخندم و میگویم:

- چقدر دوست دارم...

میخندد.. نگاه به تلویزیون میدوزد... چرا به رویم نمیخندد... چرا نمیخواهد چشمان خندانش را

ببینم؟ چرا؟

چانه اش را میگیرم و محکم به سمت خودم برمیگردانم... نه اخم میکند نه میخندد... با لبخند

میگویم:

- بخند...

اخم میکند:

- چی میگی؟

- میخوام خنده هاتو ببینم.. تو که نمیذاری...

میخندد... سری به نشانه تاسف تکان میدهد:

- هه... دیوونه...

دلم آغوشش را میخواهد... هنوز درست و حسابی در بغل مردانه اش تاب نخوردم... دل به دریا که

نه دل به چشمانش میزنم و دستانم را دور کمرش حلقه میکنم و محکم فشارش میدهم....

شوکه شده است...البته فکر میکنم..پیش بینی رهام سخت ترین کار دنیاست...

آرام آرام بغلم میکند...آرامتر از آن بلندم میکند و روی پایش مینشاند...دلم غنچ میروود...

این تنها صحنه عاشقانه ماست...رهام عشق بازی بلد نیست...البته بلد است و برای من رو نمیکند..

نگاهش میکنم...نمیخندم...او هم ...

- چیه؟

شانه بالا میاندازم...

- از من توقع نداشته باش...اونم الان..

گر میگیرم...خودم را به کوچه علی چپ میزنم:

- چی؟ توقع چی؟

میخندد:

- خودت میدونی...من این نگاهتو شناسم که رهام نیستم....

میخندم..میخواهم از نگاه اتفاقی ام منحرفش کنم..میخندم و در آغوشش فرو میروم:

- تو رهام نیستی...همه کس منی...

مرا بیشتر به خودش فشار میدهد...این ته ته احساساتش است...و چقدر دلم ضعف میروود برای این احساسات اندکش..

ای که رفته با خود دلی شکسته بردی

اینچنین به طوفان تن مرا سپردی

ای که مهر باطل زدی به دفتر من

بعد تو نیامد چه ها که بر سر من

- خوب رهام کمش کن... صداتو نمیشنوم..

- دوست ندارم...

میخندم..

- مسخره...

- خودتی..

باز هم میخندم:

- رهام...

- بله؟

با لودگی میگویم:

- یه بار شده صدات کنم بگی جانم؟

صدای موسیقی را کم میکند:

- یه بار از ته دل ...یا هزار بار از روی تفنن؟

چیزی نمیگویم... میدانم که رهام از با من بودن راضیست... میدانم... و این را بهتر میدانم که یکروز

از ته دل میگوید..میگوید..گاهی میخواهی جوابی را بشنوی که خودت از هرکسی بهتر

میدانیش...اما از شنیدنش از دهان فرد مورد نظرت لذتی دیگر میبرد...دقیقا مثل حالای من:

- رهام...از با من بودن راضی هستی؟

میخندد...دلم ضعف میروود:

- تورو که میدونم هستی...

حرصم میگیرد:

- توام میدونم که بیش از حد از خود راضی هستی...

- طبیعت دیگه خانوم..طبیعته!

- قرار بود از طبیعتت دست بکشی...قرارمون چی شد؟

- ما خیلی قرارا داشتیم...تو سر پیچی کردی منم کردم...

میخندم:

- لوس...

- خلیه که داری با رهام اینجوری حرف میزنیا...

- وای رهام...خیلی خودتو دست بالا گرفتی...

- نگرفتم..هستم...

بازهم خنده ام را درمیاورد:

- بحث کردن با تو بی نتیجست...

- معمولا تو دیر به واقعیتا پی میبری...

- خوب حالا چی میخواستی بگی؟

- فردا شب تولد رادین...بیا اینجا همین!

- واقعا؟؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟ هان؟

- خوب مثلا زودتر میگفتم میخواستی چیکار کنی؟

- وای رهام...

- وای نداره.. فردا منتظریم....

- دوستاتم هستن؟

- نه فقط یغماست...

- باشه... مرسی که اینقدر زود گفتی...

- پررو نشو... خدافظ...

- خدافظ...

میخواهم یک هدیه خاص برای خاص بودن رادین بخرم.. اما هیچ چیزی به ذهنم نمیرسد...

سرسری لباسی میپوشم و بیرون میزنم. ساعت شش بعد از ظهر و تازه رهام بی فکر خبردارم کرده...

روبه روی پاساژ همیشگی نگهمیدارم...

دو طبقه را زیر و رو میکنم... با آخرین امید به آخرین مغازه سر میزنم...

هم خسته شده ام و هم آن دلخواه خودم را پیدا نکرده ام...

ژاکت طوسی رنگ و نسبتاً ضخیمی با حاشیه های مشکی... زیرش هم یک لباس مشکی ساده وصل است...

رنگش به درد سنش نمیخورد اما خوب به نظرم خیلی شیک میاید!

یک شلوار لی مشکی رنگ هم برایش میگیرم....

خسته به خانه برمیگردم... با سلیقه کادواش میکنم... بی حال شده ام و تن درد هم دارم... حس میکنم دارم سرما میخورم...

قرصی میخورم و دوتا لیمو شیرین هم تنگش...



نمیخواهم مریض شوم... چون میدانم بد مریضم... دست خودم نیست اما بی حال میشوم و همش میخوابم!

البته بد اخلاقم میشوم... خیلی!

ساعت نه شب است و برای اولین بار تو این ساعت در رختخواب غلت میخورم!  
الان تنها به فکر حس فردای کنار رهام بودنم... و از خودم متعجبم که چقدر تغییر در این ماه ها در من ایجاد شده!

دیگر مثل قدیمتر ها به سر و وضع و قیافه ام فکر نمیکنم! آراستگی خوب است... خیلی خوب...  
اما اینکه بیش از حد به این موضوعات فکر کنی خوب نیست.. و من قبل از رهام همچین آدمی بودم..

البته هنوز هم گاهی به این فکر میکنم که " کدام لباس میتواند توجه بیشتر رهام را جلب کند "  
غلطی میخورم و به ماهی که از پنجره پیداست نگاه میکنم!

زیر لب مینالم:

- کاش اینجا بودی!

چقدر دلم میخواهدش.. درست زمانی که تنهایی بر من غلبه میکند... دیروز داشتم یک فیلم سینمایی هالیوودی میدیدم!

دیگر مثل همیشه حسرت نخوردم.. از تنها بودن و نبودن یک مذکر در زندگیم حسرت نخوردم... اما ... نمیدانم چرا رهام آن احساسی نیست که من میخواهم!

دوستش دارم خیلی... برایش میمیرم حتی... اما... دوست داشتم کمی برایش مهم بودم.. کمی کمی تب عشق داشت!

کمی قربان صدقه ام میرفت... کمی برایم خرید میکرد.. آنهم با سلیقه خودش... کمی دستم را میگیرفت..

کمی بغلم میکرد... کمی میگفت دوستت دارم... کمی..

بی حیایست اما کمی میبوسیدم!

یک دخترم و هزاران غریزه... یک درصد هم فکرش را نمیکردم با آمدن رهام به زندگیم اینقدر تشنه شوم!

من میخواهمش و این حس درست زمانی خفه ام میکند که در آغوش مردانه اش حبسم و او هیچ واکنشی برای در بند کردن من انجام نمیدهد...

دوست دارم نگاهم کند و با همان اخم دوست داشتنی اش مرا ببوسد..

نمیخواهم اما باور کن یک روز به سرم میزند و همه دیوارها را خراب میکنم! تمام حریم ها را میشکنم یک روز میبوسمش... با طعم عشق!

خسته ام... این ماه هم با هیچ دستمالی از پنجره پاک نمیشود... مثل این رهام که هیچ رقمه از ذهن من پر نمیکشد!

دوباره غلتی میخورم و غلتی میخورم.. این کلافگی ها دست من و تن درد و سرماخوردگی و ماه پشت پنجره و گرمای بیش از حد فنگوئل و دلشوره فردا نیست!

این غلت ها از تنهایست... از تنها خوابیدن است... از تنها فکر کردن است...

میتروسم روزی ببرم.. خسته شوم از عشق یک طرفه از دوست داشتن یک طرفه..

میتروسم به تند و تیزی من مرا نخواهد.. آن وقت من چه کنم؟ چه کنم با یک دل از دست رفته؟

به نگاهت دخیل میبندم.. اما از این چشمان سرد و یخی گره دستمال سبزم کور تر میشود!

کاش بودی و با صدای تو به خواب میرفتم... کاش بودی و با صدای تو از خواب بیدار میشدم!

در این مدت هر بار به خانه اش رفته ام اصراری برای ماندن نکرد..

حسرت بزرگی در دل من کاشته... چرا نمیگوید کنارم بمان؟ چرا نمیفهمد که ما محرمیم و هر

کاری که دلمان بخواهد میتوانیم بکنیم؟

چرا خواستتم را به رویم میاورد... او مرد است و باید بهتر و بیشتر از من خواهانم باشد..

یک سوال بزرگ در مغزم وول میخورد... چرا با تمام مذکر ها متفاوتی؟ چرا؟

گفتم به سرم میزند... حالا زد... در تاریکی اتاق دست دست میکنم تا موبایلم را پیدا کنم... شماره اش را میگیرم... چشمانم را میبندم و زیر پتو میروم... دیر جواب میدهد.. خیلی دیر...

- بله؟

صدایش گرفته است...

- رهام...

- الان موقع زنگ زدنه؟

متعجب به ساعت گوشی نگاه میکنم... ساعت دوازده و نیم است و من احمق فکر میکردم هنوز هم ساعت همان نه، سه ساعت پیش است!

شرمنده میگویم:

- ببخشید... حواسم به ساعت نبود..

صدایش را صاف میکند:

- اره دیگه.. حواست پیش من بود...

کفری میشوم.. عصبی میگویم:

- خیلی بی جنبه ای...

میخندد و بیشتر حرص مرا درمیاورد:

- خوب مگه دروغ میگم؟ دروغ میگم بگو دروغ میگی؟

- اگه میدونستم یه احساسو اینجوری به مسخره میگیری و همش میخوای ازش استفاده کنی هیچ وقت بهت نمیگفتم...

گوشی را قطع میکنم... اشکم سرازیر میشود.. داد میزنم و مشک محکمی به تشک میزنم:

- مسخره!!!

مینشینم... پتو را دورم میپیچم و سرم را به پشتی تخت تکیه میدهم...

"این بار آخر ته نگار"

قلبم میریزد... ناگهانی... به سمت موبایل یورش میبرم... با دست پاچگی شماره اش را

میگیرم... موبایل را بین دستانم فشار میدهم...

خاموش است.. خاموش... دیوانه میشوم... دیوانه..

در تاریکی خانه راه میروم.. بی جهت.. بی هدف... گریه میکنم.. حرف میزنم:

- عجب غلطی کردم... وای اگر... اگر دیگه جوابمو نده...

برای هزارمین بار شماره اش را میگیرم و برای هزارمین بار میشنوم که خاموش است!

مشترک مورد نظر من خاموش است! خاموش نباش... نباش... نباش...

دل به دریا میزنم... شماره خانه اش را میگیرم... جواب نمیدهد... نمیدهد... نمیدهد...

گریه ام شدت میگیرد.. دوباره به موبایلش میزنم...

خودم را روی کاناپه پرت میکنم!!! دعا میخوانم.. الکی و سرسری... اصلا نمیدانم چه میخوانم... فقط

میخوانم!

یک ساعت کامل روی مبل نشسته و گریه میکنم.. رهام را از دست رفته میدانم... اما... نمیدهم.. از

دست هم بروم از دستش نمیدهم!

در همان تاریکی مانتویی از کمد میکنم و شال الکی روی سرم میاندازم و همراه با سوئیچ بیرون

میزنم...

در راه تنها گریه میکنم.. زمزمه میکنم:

- غرور؟ هه.. غرور چیه؟ رهام مگه میذاره؟ به درک که کوچیک میشم... به درک که با تمام گستاخیم پایمال میشم!

به درک که همون دختر شیطون و شر رمانا نیستم.. به درک... به درک که به همین راحتی زنانگیمو به گند میکشم... عشق هر ناممکنیو ممکن میکنه... هر ممکنی رو ناممکن...

عشق رهام با من چه کارها نکرده است... روی ترمز میزنم وبا دو به سمت در میروم... در میزنم.. در میزنم.. چند بار...

با صدای بلند گریه میکنم... با کف دست بی جان به سنگ نمای خانه میزنم... نا امید... میخواهم همانجا بمیرم اما..

در باز میشود... مثل احیای دوباره... مثل سی پی آر... مثل یک تنفس مصنوعی...  
مثل یک نگار با رهام به زندگی برمیگردم!!!

در را باز میکنم و سریع از حیاط گذشته و به در چوبی پناه میبرم!

در باز میشود... اشکم را پاک نمیکنم... شالم را مرتب نمیکنم... دکمه مانتوام را نمیبندم...

داخل میروم.. در را میبندم.. تاریک است خانه... خانه تاریک است!

به سالن میروم.. تلوزیون روشن است... نگاهی به اطراف میاندازم... نفس در سینه ام نمیماند...

با صدا گریه میکنم... نگاهش میکنم و بی امان به آغوشش پناه میبرم... محکم صورتش را در دستانم میگیرم و محکمتر از آن گردنش را... صورتش را میبوسم...

زمزمه میکنم:

- ببخشید... ببخشید رهام...

- نمیخوام این آخرین بار باشه... اصن نمیخوام آخری داشته باشه!

- رهام...

در آغوشش میبارم... اینجا زنی عاشقانه میبارد و مردی آرام آرام مرا به آغوشش دعوت میکند...

با احتیاط دستش را در گودی مسخره کمرم فرو میبرد و آغوشم را مسجل میکند!

چانه اش را روی سرم میگذارد...تنها میگوید:

- هیش...آروم باش...

گریه تنها حرف من است!

- تمومش کن نگار...

نگاهش میکنم..با شالم اشکم را پاک میکند! دلخور نگاهم میکند...نمیتواند...نمیتواند این سردی

نگاهش را مخفی کند...

نامرد...

مینشینیم روی مبل...نمیخواهم از دستش بدهم...دستش را میگیرم...

نور تلوزیون روی چهره دوست داشتنیش میریزد و من دلم میلیون ها بار بیشتر میریزد!

نگاهم میکند و نمیفهمم جز دلخوری چه در نگاهش پیداست!

میدانم ..میدانم بدم و این را بهتر میدانم که تو هزاران بار بیشتر از من بدی...بدی که اینگونه ترس

از دست دادنت را در جان من ریختی!

شالم را از سرم درمیاورد...قلبم میمیرد...

مانتوam را آرامتر درمیاورد...کفنش میکند...

روبه رویم میایستد...تشیع احساس کار هر لحظه ام میشود....

دستش را دراز میکند...نماز میت میخوانند برای موت قلبم...

بلند میشوم...کیلیپسم را باز میکند و باز هم آغوشش را سخاوتمندانه برایم میگشاید...خاک

میکند...تماما مرا!

پنجه اش را در موهایم فرو میکند...خشک و خشن زیر گوشم زمزمه میکند:

- بار آخر تم باشه نمیتونم برونت!

مرگ برای حال من کم است..

نگاهش میکنم:

- چون برات مهمم؟

- نه...

بدتر میشوم... با تاخیر میگوید:

- چون محرمی....

چرا؟ چرا اینقدر بی انصافی؟ چرا؟

برایم مهم نیست... حتی اگر برایش مهم نباشم.. سرم را روی سینه اش میگذارم و فشارش میدهم!

- چرا این دلهره مسخررو تو جونم انداختی؟

سینه اش میلرزد... میخندی؟ به حال خرابم میخندی؟

فشارم میدهد:

- اگر این دلهره نباشه هزاران بار از زندگیت رفته بودم... از زندگیم رفته بودی...

دلم غنچ میرودم...

- گفتم نمیخوام قهر کنیم... چون بچه نیستیم.. گفتم نمیخوام جدل باشه.. چون ازت... از تو و این آغوش آرامش میخوام.. گفتم نمیخوام مته این دختر پسرای بیکار فقط از عشق نداشته گل بگیرم و گل بشنویم.. چون... چون من باهمه فرق دارم... چون باید با همه فرق داشته باشی.. چون ما باید با همه متمایز باشیم..

گفتم تا دلهره به جونت بیفته... بیفته و بفهمی معنی کلمه چنگ و دندون یعنی چی.. بفهمی...

میفهمی؟ میفهمی نگهداشتن همه زندگیت یعنی چی؟

اگر عشقتو به روت میارم نه از سر خودخواهی و نه از سر غرور... فقط نمیخوام این بحث به احساس نداشته من ختم بشه...

وقتی بگی دوست دارم و من بگم دوست ندارم حس بدتری داره یا حرف نزدن؟ یا چیزی نگفتن... یا عشق خودتو به روت آوردن؟

منطق داشته باش... اینقدر نخواه که احساسمو به زبون بیارم.. احساسه نداشتمو!!

نگاهم میکند.. چانه ام را در دست میگیرد:

- اگر با بقیه فرق نداشتی الان جات تو زندگی من نبود.. اگر متفاوت نبودی الان وسط سالن خونه رهام... الان درست بین بازوهای رهام غرق نبودی...

تو برای من فرق داری.. تلاشت برای فهمیدن درون متلاطم منو به خنده میندازه!

تو تغییر کردی... نکردی؟ چرا اینقدر آشفته اومدی؟ چرا رنگ شال و مانتوت ست نیست؟ چرا آرایش نداری؟

هه.. تو فرق کردی دیوونه... سعی کن تو شناخت احساس مرد متفاوت زندگیتم تغییر کنی...

احساسات من اینجوری سنجیده نمیشه... بفهم ...

زیر گوشم میگوید.. میگوید و مرا سرخ و سفید نه... سرخ و سیاه میکند:

- بذار باعشق... ببوسمت... بذار ... بذار با احساس کنارم بخوابی... وقتی تو آغوشمی به تنها چیزی که نباید فکر کنی آغوشمه... به قدرت سینه ام فکر کن... همین!

الان از من لذت فراتر نخواه...

نگاهم میکند... باور کن الان... در همین لحظه تغییر کرده ام...

- من همین الان.. درست وسط آغوش رهام.. برای اولین بار به تنها چیزی که فکر نکردم آغوشش بود...

لبخند میزند...



- به قدرت سینتم فکر نکردم..

بغضم دیوانه کنندست:

- فقط تو این فکرم اگر نباشی...من باید چیکار کنم؟ با این حجم شدید تنهایی چیکار کنم؟

- منو به تنهایی ترجیح میدی؟

- معلومه...

- نه..به تنهایی نه... منو به فنجون لب پرت...به شیمی...به رنگ رژت...به ست لباس...منو به قهوه

ترجیح بده...منو به همه علاقه مندیها ترجیح بده..نه از چیزی که میترسی...

من و تنهایی وصله ناجوریم...منو به دوست داشتنی هات ترجیح بده نه به دلهره هات...

چقدر زیبا حرف میزند...چقدر برای دل من حرف میزند...بیشتر در آغوشش فرو میروم...مینالم:

- برای دومین بار:خودتو از من نگیر...

نگاهش میکنم ادامه میدهم:

- برای اولین بار: میمیرم...میفهمی؟

میخندد...آغوشش را تنگ تر میکند:

- دخترک احساساتی...

- تو منو به این احساس کشوندی...وگرنه نگار کجا و عشق کجا؟

زیر گوشم میگوید:

- بریم بخوابیم؟

به گوشه‌هایم شک میکنم..جلوتر میروم و من به دنبالش...در آن تاریکی مطلق دیزاین اتاق خواب

مردم را نمیبینم!

خودش را روی تخت میاندازد...لب تخت مینشینم..گیجم...مچم را میکشد:

- چرا نمیخواهی؟

- مگه تو نگفتی... نگفتی بذار با احساس..

میخندد:

- بچه... بچه... بچه... قراره من بزرگت کنم؟

- رهام...

میکشدم و کنارش دراز میکشتم...

- منظورم این خواب نبود دیوونه!

دلم میریزد... در آغوشم میگیرد و من مثل کشتی بعد از طوفان روی دریای سینه رهام آرام میگیرم...

طوفان بدی بود... بد..

دکمه اول تیشرتش را باز میکنم... بوسه ای به سینه اش مینشانم... آرام میگویم:

- تو یه روز منو میکشی... خوده تو..

سرم را بزور به بازویش نزدیک میکند و میگوید:

- توام یه روز منو از بی خوابی هلاک میکنی... خوده تو...

میخندم... میخوابم... عشق میکنم... حض میکنم... رهام...

این چهار حرف زندگی من است..

- نگار... پاشو..

به زور چشمانم را باز میکنم:

- هوم؟ چیه؟

- پاشو الان نماز قضا میشه...

سرم را روی متکا پرت میکنم:

- برو بابا...

- چی؟

خوابم میبرد... اما مگر میگذارد؟ دستم را میکشد:

- بلند شو ببینم! پاشو..

- آه... من نماز نمیخونم رهام...

- غلط میکنی.. پاشو ببینم!

با لحن گریه آلودی میگویم:

- بیخیال تورو خدا...

- گفتم بلند شو!

مشتی به خوشخواب میزنم و مینشینم:

- آه... چی میگی؟

- اولاً درست صحبت کن... دوماً داره آفتاب میزنه.. نمازت قضا میشه!

نه این مته اینکه نمیفهمد... کی نماز خواندم که باره دومم باشد.. انهم چی؟ نماز صبح!

برق را روشن میکند... دستم را سایبان نگاهم :

- رهام... آخه...

روبه رویم مینشیند.. دستم را میگیرد... آرام میگوید:

- اینهمه کار میکنی... والا از فرنچ ناخون و رنگ موها و خرید آشغال پاشغال گرفته تا خوندن

کتابای چرت و بی محتوا... اینهمه وقت حالا برای چی نماز نمیخونی رو نمیدونم...

سرم را پایین میاندازم دوباره ادامه میدهد:

- این یکی از شرطای با من موندنه میدونستی؟

- نماز زوری؟

- آره زوری...یه مدت فکر میکردم با زور که همیشه لباس ایمن پوشید...اما میبینم نه...کسی که لیاقت و پیش زمینه خوب شدنو داره باید با زور هلش داد! توام میتونی ...چون دلشو داری...حالام بلند شو...

به زور و بلا آستینم را بالا میزنم و به سمت دستشویی میروم...

جانماز و چادر رنگی رو به رویم میگذارد...چادر را سرم میکنم:

- اینارو از کجا آوردی؟

- از شیراز...واسه مامانمه...

روبه رویم میایستد...لبخند میزنند...لب و لوجه ای کج میکنم:

- اینجوری خیلی بدم؟

اخم میکند:

- اینجوری تازه بهتری...

میخندم...

- نخند...بخون الان قضا میشه!

نیت میکنم و آرام الله و اکبر میگویم...دروغ چرا اما...گاهی خیلی جاهارا فراموش میکنم...

رهامم روبه رویم نشسته و چشم از نگاهم برنمیدارد! خنده ام میگیرد...او اما جدیست...

تشهد را با هزار غلط میخوانم...دستی به زانو میزنم و نگاهش میکنم...

از فکر بیرون میاید و میگوید:

- مریضم کردی...

- چی؟

- سرما خورده ای نه؟ گلوم درد میکنه بدجور...

گلوی خودم هم میسوزد:

- ببخشید...

از کنارم رد میشود و روی تخت غلت میخورد:

- معذرت خواهی داره؟

شانه بالا میاندازم ....چادر را جمع میکنم و خودم را روی تخت میاندازم...اعتراض میکند:

- ا...دیوونه...

میخندم... به آغوشش پناه میبرم...

- ساعت چنده؟

- شیش و ربع...

- هشت نه برم خونه..

- برای چی دیگه بری؟

- ببخشیدا که امروز تولد رادینه...

- منم میدونم ...خوب همینجا هستی دیگه...

- سر و وضع منو دیدی؟

چپ چپ نگاهم میکند:

- این هیچی...کادوی رادینم نیاوردم...

- چی گرفتی؟

- یه پلیور و شلوار...

- دستت درد نکنه!

- تو چی گرفتی؟

- من نگرفتم... رادین ازم گرفت..

- وا... چی؟

- قول...

- قول چی؟

- یه مسافرت... قول گرفت باهم بریم کیش!

میخندم:

- ایول... ایول... پس حال میکنید...

بازهم چپ چپ نگاهم میکنند... گلویی صاف میکند:

- چرا مته لاتا حرف میزنی؟

میخندم:

- چرا میخندی؟

شانه بالا میاندازم:

- از کی تا کی میرین؟

- هنوز بلیط نگرفتم ولی احتمالا آخر هفته میریم...

- چند روز؟

- نمیدونم!

- پس خواهشا بیشتر از یه هفته نباشه...خوب؟

نگاهم میکند...چیزی نمیگوید...چشمانش را میبندد:

- خوابم میاد ..اینقدر حرف نزن ویرووس..

مشتی به بازویش میزنم:

- ویروس خودتی...

- فعلا که تویی...

میخندم و به زور خودم را زیر بازویش فرو میکنم...

خوابم نمیبرد...خیره به چهره مردانه اش میمانم...این یک سوال بی جواب اسن...چرا اینقدر دوستت دارم هان؟

دیشب تازه به این نتیجه رسیدم: رهام وفادار است...متعهد است...حتی به کسی که میتواند تعهد نداشته باشد...

و از همه مهمتر...در پی این همه غرور و تکبر و جذبه...قلب آرامی دارد...بخشندست...خیلی...او برای دومین بار بچه بازی های مرا بخشید ..دیوانه بازی هایم را بخشید...

این برای مردی مثل رهام خیلیست..خیلی!

آفتاب در آسمان میدود...نور روی صورت مردانه اش پهن شده و اینگونه بیشتر دوستش دارم!

- میدونم خیلی جذابم...اما نمیخواهی تمومش کنی؟

میخندم...بلندم...میخندم...بغلش میکنم...بازهم میخندم...لبخند کجی روی لبانش مینشیند...از خودراضی...خودخواه دوست داشتنیه من..زیر گوشش را میبوسم:

- تو که گفתי خوابت میاد؟

چشمانش را باز میکند:

- اگه تو بذاری...

– فعلا که تو منو از خواب زدی...

نگاهم میکند:

– از این به بعد باید به این خواب زدگی ها عادت کنی خانوم!

شاکی میشوم:

– چی؟ برو بابا عمرا...

رو برمیگردانم...ساعدم را میکشد:

– شما خیلی بیجا میکنی...

– ول کن تورو خدا...

– نمیکنم!

با شیطنت نگاهش میکنم:

– چیکار؟

اخم میکند:

– بیمزه...

– اصلا کلا ضایع کردن تو خورده...

چیزی نمیگوید...بلند میشود..نگاهی به ساعت میاندازم...هفت و خورده ایست!

تیشرتش رادرمیاورد...مته پسرهای هیز چشمم را بازتر میکنم و براندازش میکنم...

در کمد دنبال لباس است...از پشت خوب نگاهش میکنم...همانطور میگوید:

– دختر هیز ندیده بودیم..

کم نمیاورم:



- از این صحنه ها کم پیش میادا!

میخندد... پیراهن مردانه سفیدی میپوشد...

روی دو آرنجم تکیه میکنم و نگاهش میکنم:

- چطوری بدون آینه حاضر میشی؟

نگاهم میکند و چیزی نمیگوید...

با ابرو اشاره میکند به عقب:

- برگرد...

خنده خبیثی میزنم:

- نه دیگه... نه...

اخمش غلیظ میشود:

- گفتم برگرد نگار...

چشمانم را میبندم... پتو را هم روی سرم میکشم... میدانم شلوارش را پوشیده.. صدای برخورد آهنی کمر بندش را میشنوم! بیرون نمایم... دلخور... نه... نه... من دیگر غلط بکنم دلخور باشم... اما دیگر از زیر پتو بیرون نمایم!

- من ساعت شیش میام خونه.. توام برو خونت حاضر شو زود برگرد... من که بلد نیستم شام درست کنم!

مایع جوجه کبابو گذاشتم تو یخچال... توام یه چیزی درست کن کنارش بذار...

میام خونه باشی ها... کیکم خودم میارم... رادینو میبرم کانون... راسی خونرم تزئین کن...

پتو را کنار میزنم... پلیور آلبالویی روی لباسش پوشیده... کتش را روی دست میگذارد.. میخواهد برود:

- کاری نداری؟

کله ای تکان میدهم..ادایم را درمیاورد و میگوید:

- این الان یعنی چی؟

دوباره سرم را تکان میدهم به معنای هیچی:

- تکنون دادن زبون یه مثقالی سخت تره یا اون کله هفت کیلویی...

خنده ام میگرد...اما میخورمش...

چیزی نمیگوید..در را باز میکند..اما اگر نگویم خفه میشوم:

- خسته نشی شما یه وقت؟

ابرو بالا میاندازد و با قلدر بازی میگوید:

- جان؟ چیزی گفتی؟

اینبار نمیخورم..میخندم:

- نه شما راحت باش...همه کارارو خودم میکنم...

زیر لب با پرووگی زمزمه میکند:

- وظیفته...

جیغ میکشم:

- خیلی پروویی...

میخندد:

- همینی که هست...

میخواهم به سمتش حمله کنم که سریع در را میبندد...

\*\*\*

کاش یغما نبود و با آزادی لباس میپوشیدم!

تزئین آنچانی نکردم خانه ر... فقط یه ده بیستا بادکنک را باد کردم و روی زمین انداختم!

سالاد الویه ای هم درست میکنم و سلفن کشیده در یخچال میگذارم...

آینه دستی کوچکم را نگه میدارم و آرایش ملایمی میکنم... جلوی مویم را با نانسی فر کرده

ام.. فرق وسط باز میکنم و شال بادمجونی رنگم را سر میکنم!!

دامن بادمجونی بلند و مانتوی گشاد مشکی هم تن میکنم!

ناخن هایم را لاک و سری به سوپ میزنم... برای دهمین بار در آینه نگاه میکنم... کمی رژم را

پررنگ تر میکنم.

پیش دستی ها را آماده و روی میز پذیرایی میگذارم...

دیگر کاری برایم نمانده.. روی مبل لم میدهم... صدای موبایلم درمیاید... فیروزه است:

- جانم؟

- سلام.. خوبی؟ خبری نمیگیری؟

- سلام عزیزم.. قربونت تو چطوری؟

- بد نیستم..

- راسش این چند وقته خیلی درگیرم...

- درگیر چی؟ درواقع درگیر کی؟

خنده ام میگیرد:

- لوس...

- جدی میگم... شنیدم خیلی با رهام چیک تو چیک شدین... فکرشم نمیکردم بتونی تحملش کنی...

- تحمل؟ تحمل چرا؟

- با این گند دماغ که همیشه کنار اومد...

- فعلا کنار اومدم.. در ضمن اصلانم گند دماغ نیست.. فقط یه کم خشکه...

میخندد:

- خوب حالا... هنوز هیچی نشده طرفداریشم میکنه! خونه ای؟

- نه..

- کجایی؟

- خونه رهام..

- چی؟ تنهایی؟

- آره تنهایی...

- نگار داری چیکار میکنی؟

میخندم:

- مگه کاریم دارم بکنم؟

- جدی دارم میگم نگار.. تو از خیلی چیزا خبر نداری... نمیخوام دوباره گذشته رهام تکرار بشه...

- من از همه چیز خبر دارم...

- همه چیز یعنی چی؟

- یعنی قضیه ازدواج زوری آنا و قضیه های بعد ترش...

- بعد تو اینارو میدونی باهاش تنها اونجایی؟

- اولاً رهام مرد تر از این حرفاست..دوما خودش سر کاره ...تولد رادینه منم اومدم اینجا غذا درست کردم و یه تر تمیزی کردم تا بیان...واسه همین اومدم..

- صبح پس چرا زنگ زدم خونت جواب ندادی؟

میخندم:

- اینجا بودم...

جیغ میکشد:

- واقعا احمقی نگار..هربلایی سرت بیاره حفته!

بازهم میخندم:

- بذار از این بلاهای دوست داشتنی سرِ ما بیاره حالا...بعد تو اینقدر شورشو بزن!

- دیوانه ای به قران

- میدونم..

- چرا حالا مارو دعوت نکرد؟

- چه میدونم..

بعد از سکوت طولانی میگوید:

- من دیگه برم...مواظب خودتم باش دختره خنگ..کاری نداری؟

با خنده خداحافظی میکنم...زیر سوپ را خاموش میکنم...نگاهی به ساعت میاندازم یک ربع به شش است...

مسیحی به رهام میدهم:

- کجایی پس؟

طبق معمول... مثل همیشه جواب نمیدهد... یه ربع بعد زنگ خانه به صدا درمیاید...

تصویر یغما در آیفون نشسته است... در را باز میکنم... کنار در چوبی منتظر میایستم..

یک شاخه گل آفتابگردان و کادویی زیر بغلش زده... یک باکس ماءالشعیرم زیر آن یکی بغلش... خنده ام میگیرد...

سلام و احوالپرسی میکنیم و زودتر از من وارد خانه میشود...

سرکی میکشد با لبخند میگویم:

- هنوز نیومدن...

سریع برمیگردد و یه جوری نگاهم میکند... تنم میلرزد...

روی مبل راحتی مینشیند... به آشپزخانه میروم تا چایی برایش بریزم... با صدایش برمیگردد... باکس را روی اپن میگذارد... میخندد:

- والا میایم خونه این رهامه نمیتونیم از اوناش بخوریم... مجبوریم از این مجازا بیاریم..

لبخندی میزنم و سینی به دست از کنارش عبور میکنم:

- بفرمایید...

- ممنون!

پاروی پا میاندازد و چایی را سر میکشد... شماره رهام را میگیرم.. بلند میشوم... بعد از چند بوق طولانی بالاخره جواب میدهد:

- بله؟

- سلام.. رهام کجایی؟

- دارم میرم دنبال رادین؟

- تازه؟ ای بابا...تورو خدا زود بیا...

- باشه حالا...

- یغما اومده...

- باشه باشه...زود میام!

گوشی را قطع میکند...دوباره روبه رویش مینشینم...نگاهم میکند..یک مدل خاصی...هیزانه نه اما...حسی بدی بهم دست نمیدهد...

- رهام چطوره؟

- خوبه...البته فک کنم از من سرما گرفته باشه...

میخندد:

- نه منظورم به احوالش نبود...منظورم با رهام بودنه..

ابرو بالا میاندازم :

- آها...آره خوبه...چرا بد باشه...

سر تکان میدهد:

- رهام اصلا آدم تاثیر پذیری نیست..

- چطور؟

- آخه ورود هر زنی به زندگیه یه مرد باعث یه تغییراتی رو مرد میشه..اما خوب...رهام فرقی نکرده ...هنوزم سرده..خشکه...هنوزم اس ام اس بازی نمیکنه...با تلفن زیاد حرف نمیزنه..میدونی چی میگم؟

- بله...بله ...خوب...این الان خوبه یا بد؟

- هم خوبه هم بد...

- یعنی چی؟

- خوب...رهام باید از این لاک سردش بیاد بیرون...باید وجود تو یه تاثیری توش داشته باشه..اما..خوب...خوبم هست چون بیشتر تاثیرات خوب میذاره و تاثیرات بد نمیپذیره...

- رهام مرد عجیبیه...و من این عجیب بودنشو دوست دارم...

ابرو بالا میاندازد:

- خوشبحالش...

میخندم...بلند میشوم..از کنارش عبور میکنم...برنج میگیرم و میگذارم تا خیس بخورد...

سر جایم مینشینم و با موبایلم ور میروم...از حضورش معذبم..

- با وجود رادین مشکلی نداری؟

چرا اینقدر کنجکاو؟ لبخند نصفه نیمه ای میزنم :

- نه...نه خیلی دوسش دارم..

نیشخند میزند:

- تو واقعا دختری؟

- چرا؟

- اخلاق عجیب رهام...یه پسره شیش ساله...یه ازدواج ناموفق..گذشته عجیبترش...چیجوری میتونی از کنار اینا بگذری؟

اخم میکنم:

- منظورتون از این حرفا چیه؟



خیره نگاهم میکند... در واقع حس میکنم به فرهای موهایم خیره شده... صدای در مرا از برزخی که درش فرو رفتم بیرون میکشد... در را باز میکنم...

رادین سریع تر داخل میشود... بغلش میکنم.. میوسمش... زیر گوشش آرام میگویم:

- تولدت مبارک عزیزم...

نگاهم میکند:

- چقدر خوشگل شدی..

دوباره بغلش میکنم و فشارش میدهم...

- بدو برو لباسشو عوض کن... گذاشتم رو تخت...

سر تکان میدهد و بعد از سلام و دست دادن به یغما به اتاقش میرود... رهام ماشین را داخل میاورد...

منتظرش میایستم...

کیف و کتش در یک دست و کیک هم روی دست دیگرش... به سمتش میدوم:

- سلام... بده من بیارم..

با دیدنم اخم میکند:

- این چه وضعیه؟

ابرو بالا میاندازم:

- چه وضعی؟؟ مگه چیه؟

چیزی نمیگوید و کیک را دستم میدهد و زودتر داخل میرود... دلخور میشوم اما قدرت بروزش را ندارم...

صدای احوالپرسی اش به گوش میخورد... و اما دوباره سکوت...

گوجه روی سالاد را خورد میکنم...خیار را هم..

صدای پایش را میشنوم...میدانم پشتم ایستاده...خودش را بهم میچسباند و دلم هزار راه نرفته را برمیگردد...

برنمیگردم...شالم را عقب میزند و از کنار گوشم آرام گونه ام را میبوسد...

دستم شل میشود...چشمانم را میبندم و کلافه چاقو و خیار را روی تخته میاندازم...

برمیگرداند...لبخند میزند...با ابرو به موهایم اشاره میکند:

- بدشون تو..

اخم میکنم:

- رهام چرا اینجوری شدی؟

- شنیدی؟

تنها نگاهش میکنم...خودش آرام شالم را جلو میکشد و موهایم را پشت گوشم میاندازد...

دلم میخواهد با این قیافه عجیب و با جذبه بغلش کنم و تا دنیا دنیا ببوسمش...اما...خنده ام میگردد و نمیتوانم اخمم را پنهان کنم...

لبه شال را روی شانه ام میاندازد...

با انگشت شصتش لبم را پاک میکند...دلم بهم میریزد...

لبه شالم را میگیرد...به سمت چشمانم میآورد...سرم را عقب میکشم:

- چیکار میکنی؟

- آرایش که فقط رژ لب نیست...دوست ندارم اینقدر چشاتو سیاه کنی...

نفسم را فوت میکنم..با اینکه از این بازی لذت میبرم اما..نمیتوام مقابله نکنم!

پشت چشمم را پاک میکند...با کف دستش هم گونه ام را چند بار میمالد...نمیتوانم نخندم...

چشمانم را میبندم و لبخند میزنم... کاری نمیکند... بعد از یک سکوت طولانی چشمانم را باز میکنم.. نگاهش میکنم... یک سوال برای هزارمین بار.. چرا اینقدر بدقلقی هایت زیباست؟

دست به سینه میشوم:

- تموم شد؟

در نگاهم خیره میماند ... با ابرو به دامنم اشاره میکند:

- پاهات بیفته بیرون بیچارت میکنم...

هش میدهم..عقب میرود:

- تورو خدا بس کن...

سینه سپر میکند و با خنده میگوید:

- جون؟

با صدا میخندم....

- آستیناتم بده پایین... اینجوری که زدی بالا همون آستین کوتاه میپوشیدی بهتر بود....

دستش را میگیرم :

- تو به من اعتماد نداری؟

کنج لبش بالا میرود:

- این احمقانه ترین سوال روی زمینه... تحریک یه مرد نیازی به اعتماد من نداره خانوم...دیگه از این معقوله بی ربط برای قانع کردن من استفاده نکن...فهمیدی؟

سر تکان میدهم...

- باریکیو رو روشن کردم...هر وقت گفتم جوجرو بیار...

سر تکان میدهم ..

رهام و یغما با سر و صدا بیرون میروند...

یغما آدم خوش مشرب است... میخندد و میخنداند اما چرت و پرت نمیگوید... تیکه هایش در عین

بی تفاوتی خودش خنده دار است!

رادین لباسش را پوشیده... دامنم را میکشد:

- جونم؟

برس را دستم میدهد...

موهایش را شانه میکنم... بوسه محکمی به گونه اش مینشانم...

- برم تو حیاط؟

- آره عزیزم برو...

میز را میچینم... قاشق هارا در ظرف میگذارم... صدای رهام میاید:

- نگار... نگار خانوم!

از پنجره خم میشوم:

- جانم؟ بیارم؟

- آره ....

سینی را بدو بدو میبرم... یغما خودش را به من میرساند و سینی را میگیرد...

سلفن سالاد هارا برمیدارم و روی میز میگذارم... نوشابه ها را باز میکنم میخواهم داخل پارچ بریزم

که صدای یغما از کنار گوشم میاید:

- اینجوری نیست... بده من!

لبخند میزنم:

- نه ممنون... خودم انجام میدم...

از دستم میگیرد:

- ببین پارچو کج میکنی که گازش نپره...

نگاهم میکند:

- اوکی؟

سر تکان میدهم... دوباره به موهایم نگاه میکند که دیگر زینت قبلش را ندارد...

نیشخندی میزند و نگاهش را به سیاهی نوشابه میسپارد... نمیدانم شاید هم خنده هایش شبیه رهام نیش دارد!

لیوان را را میچینم... از همان دور به چهره اش خیره میشوم... چشمان درشت سبزش زیبایی عجیبی دارد...

پوستش را برنزه کرده... موهای قشنگ و به روزی دارد... هیکلش عضلانی تر از رهام است و قد متوسطی دارد...

تیشرت تنگی تنش کرده و با شلوار به قول رهام جرواجر... در کل شیک تر و امروزی تر از رهام است اما... رهام مردانگی و جذبه ای در وجودش است که در هیچ مردی پیدا نمیشود...

غافلگیرم میکند... لبخند عجیبی میزند و بیرون میرود... قلبم میریزد... کاش نفهمد که ناشیانه دیدش میزدم...

رادین زودتر برمیگردد... سردش است... دستش را میگیرم و با ناز گرمش میکنم!

رهام سینی به دست داخل میاید... یکی داخل دیس میگذارد و یکی در دهانش... خنده ام میگیرد... در دلم میگویم:

- نوش جانست...

یغما هم کنارش میایستد و چندانایی میخورد... اعتراض میکنم:

- ای بابا... اصن همون بیرون همرو میخوردین دیگه...

رهام میخندد و پشت میز مینشیند... یغما با خنده میگوید:

- دم آتیش که چرا چندتا انداختیم بالا... خدایی داغ داغ یه مزه دیگه داره...

میخندم... رادین کنارم مینشیند... برایش سوپ میکشم... رهام هم اول سوپ میخورد... یغما ظرفش را رو به رویم میگیرد:

- یه کمم واسه من بریز...

نگاهی به رهام میاندازم... حرکتی نمیکند و به خوردن ادامه میدهد... برایش میریزم...

خودم هم مشغول میشوم!

رهام مرد حساس و غیرت خرکی نیست... دوست دارم این تعادل رفتارش را دوست دارم!

یغما بالی برمیدارد و روبه روی صورتش تکان میدهد:

- رهام بعد این چی میچسبه؟؟؟

رهام چشم غره ای میرود:

- بدون اون کوفتیم میچسبه...

- ای بمیری که همیشه باهات خوش بود...

بیخیال میخندم... یغما بلند میشود:

- چیزی میخواین بیارم؟

- نه نه....

رهام نگاهم میکند:

- سوپت عالی بود... مرسی...

لبخند میزنم:

- نوش جونت..

یغما با آن باکس مسخره اش برمیگردد..روی میز میکوبدش...رهام خنده اش میگیرد:

– دلک...دلقک...

یغما هم میخندد:

– آره داداش ما دلک...دلقک...

قوطی درمیاورد و سمت رهام پرت میکند...میگیردش...به دستم میدهد...

– بازش کن..

بازش میکنم...اول کمی از سرش میخورم و دستش میدهم...

یغما با ژست خنده داری میگوید:

– میخوام اینقدر بخورم تا بمیرم داداش...

رهام با پوزخند میگوید:

– هه..این فقط کلیتو روون میکنه رفیق...

دستم را مقابل دهانم مشت میکنم و با صدا میخندم...

رهام دستش را روی رونم میگذارد و فشار میدهد..قلبم میریزد...خنده ام هم ...

یغما زیر چشمی نگاهمان میکند و قوطیش را باز میکند...

خلاصه شام را با شیرین کاری های عجیب یغما و تیکه پرانی های رهام به اتمام رساندیم!

رادین برای کیک و کادو و وداع با پنج سالگی اشتیاق دارد بسیار...

ظرفهارا در ماشین میچینم...دستمالی روی اپن میکشم و چایی میبرم..رهام سریع بلند میشود و

از دستم میگیرد!

ظرف میوه را هم میاورم...رادین معترض میشود:

– ای بابا خوب کیکو بیارین دیگه!

میخندم...رهام بغلش میکند و به خودش میچسباند:

- الان میاریم مرد کوچک..

کنار رهام مینشینم...فاصله میگیرد و میفهمم که نمیخواهد از محرمیتان چیزی بفهمد...البته چندان مطمئن نیستم که تا الان نفهمیده باشد!

پرتغال و انار را پوست میکنم و در بشقاب میگذارم و سرش میدهم سمت یغما...

با رهام در مورد شرکت و نقشه و این چرت و پرتایی که هیچ در موردش نمیفهمم بحث میکنند...

دلم میخواهد کسی هم کمی در مورد دارو و شیمی و رشته ام بداند!

کاش یغما زنی، دوست دختری چیزی داشت!

رهام میگوید:

- نگار کیکو میاری؟ خیلی خستم به خدا...

لبخندی میزنم و کیک را میآورم...رادین با ذوق روی مبل سه نفره مینشیند! سریع دوربین را میاروم...

چند عکس تکی ازش میگیرم..

- رهام توام بشین...

- بیخیال...

- ای...یعنی چی؟

یغما ضربه محکمی به کمر رهام میزند:

- این مرد عجیبتون از عکس انداختن خوشش نمیاد...

مرد عجیبتون...لبخندی میزنم:

- این مرد عجیب از چی خوشش میاد...



- پاشو دیگه...رهام...

کلافه بلند میشود از کنارم که عبور میکند با خنده خسته ای شالم را جلو میکشد...میخندم...

خوش عکس است...خیلی...

چقدر این سفیدی موهایش به دلم خوش میاید! چقدر...مردانه ترش کرده!

یغما هم خودش را میچسباند و سه تایی هم عکس میگیرند...

یغما طرفم میاید و دوربین را میگیرد:

- بشین میگیرم...

شالم را مرتب میکنم و کنار رادین مینشینم!

سرم را کج و نزدیک صورتش میگیرم...همیشه عادت دارم در عکسها دندان نما میخندم!

زیادی طولش میدهد!

رهام خسته میگوید:

- تمومه؟

- اره...اره!

رادین با ذوق شمع را فوت میکند ، کیک را میبرد...

برای هزارمین بار قول کیش را میگیرد...از لباسی برایش خریده ام خوشش میاید!

یغما بیشتر میپسندد و هی نگاهش میکند...

اوهم یک ساعت رومیزی پسرانه و یک پازل هزارتایی گرفته...

میدانم رادین از پازرش بیشتر از لباس اهدایی من خوشش آمده!

تا آخر شب رهام هی خمیازه میکشد و یغما حرف میزند...رادین زودتر از همه خوابش برد...سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد و با لحن خسته اما خنده داری میگوید:

- یغما جان میشه یه دهن برامون خفه شی؟؟

خنده ام میگردد...همان موقع یغما بلند میشود:

- اصن با یه متانتی این جملرو ادا کردی عمرا بتونم رو حرفت حرف بزنم..

رو به من میگوید:

- من و شما اصن به این پدر و پسر نمیخوریم...میبینی؟ مرغن به خدا...

رهام نگاهش میکند:

- توام جغدی به خدا...

بازهم میخندم و برای بدرقه اش بلند میشویم...دم در یغما چشم در چشم میگوید:

- میخواین برسونمتون سر راه...

رهام زودتر میگوید:

- نه..نه خودم میرسونمش...

- تو که خسته ای..

رهام جدی تر از قبل میگوید:

- گفتم که خودم میرسونمش...

شانه ای بالا میاندازد و با هزار مکافات خداحافظی میکند!

در را میبندم و به سالن برمیگردم...ظرفهارا جمع میکنم...رهام یکی یکی برق هارا خاموش میکند و یکی یکی دکمه اش را باز میکند...

پیرهنش را روی مبل میاندازد و به اتاق میرود...

پشت بندش میروم..روی تخت دراز میکشد:

- میمونی ؟

معمولا باید بگوید بمان...نه اینکه سوال کند...در ضمن این موقع شب تنهایی بروم؟

شانه بالا میاندازم..میگوید :

- این الان یعنی چی؟

دلخور میگویم:

- منو به تنهایی ترجیح میدی؟

لبخند خسته ای میزند و یکی از دستانش را باز میکند...شالم را از سرم میکنم و مانتو ام را درمیاورم!

به آغوشش پناه میبرم...

زیر گوشم میگوید:

- یه مرد امروزی رو به یه مرد سنتی ترجیح میدی؟

قلبم میلرزد..نگاهش میکنم:

- داری خودتو با دیگران مقایسه میکنی؟

- هه..من کودومشم؟

روی شکم میخوابم و با لبخند میگویم:

- تو یه مرد عجیب و دوست داشتنی هستی...سنتی و مدرن بودن برام مهم نیست!

چیزی نمیگوید...دسته موهای سفیدش را میگیرم...

- خیلی خوشگن میدونستی؟

کمرم را در دست میگیرد و تنها فشارم میدهد...

با صدای غریب و آرامی میگوید:

- دلم نمیخواه دیگه اینجوری آرایش کنی..

- رهام.. تو گفתי ظاهر من برات مهم نیست... حالام..

وسط حرفم میپرد:

- دیگه نمیخواه آرایش کنی... دیگه نمیخواه موهاتو بذاری بیرون... تمومه؟

- رهام...

میگرد:

- تمومه؟

- آخه برای چی؟

- چون دوست ندارم.. دلیل از این بالاتر؟

حداقل بگو میخواهم خشکلی هایت برای من باشد... اما... هه.. نمیگوید... من که میتوانم بگویم..

آرام میگویم:

- میخوای فقط برای تو باشم؟

نگاهم میکند:

- الانم هستی...

با تاخیر ادامه میدهد:

- اون شرطارو یادته؟

میخندم:

- آره همین شرطای کذایی...

تک خنده مردانه ای میزند:

- حالا هرچی... این یکی از شرطای با من موندنه... میخوای باهام باشی دیگه نباید آرایش کنی... دیگه نمیخوام موها تو بیرون بذاری... به این مسئله مسخره، "همه زیبایی هات باید برای من باشه" اعتقادی ندارم... چون هست.. همه چیز تو مال منه... چه بدیات چه خوبیات... چه زشتی و چه زیبایی ها... در ضمن... از همین لحظه به بعد لاک رو ناخونات نمیبینم!

مینالم:

- رهام.. داری با من چیکار میکنی؟

چشمانش را میبندد:

- هیچی...

برمیگردد و پتورا کامل رویش میاندازد:

- نماز صبح بیدارم کن... وای به حالت اگر قضا بشه..

- رهام...

- هیش... خوابم میاد!

مشتی به کمرش میزنم.. میخندد... ساعت موبایلم را کوک میکنم... من نمیتوانم این گونه دلخواه رهام شوم..

نماز؟ آرایش؟ حجاب؟ لاک؟

وای خدا.. به دادم برس!

اشکم را پاک میکنم... محکم فشارش میدهم.. دلم نمیخواهد برود.. نمیخواهم!

- نمیخوای تمومش کنی نگار؟ قرار نیست برم بمیرم... یه هفتست همش!

نگاهش میکنم...موهایم را پشت گوشم میدهد و صورتش را نزدیک میآورد...دلم میمیرد از خوشی..

یعنی میخواهد طلسم نابوسه هایش را بشکند...چشمانم را میبندم...نفسش را روی صورتم فوت میکند...

لب ژاکتش را چنگ میگیرم...مسیرش را عوض میکند و لحظه ای بعد گونه ام را میبوسد...

خالی میشوم! مثل باتری که سولفاته میشود! میخندد...اعصابم را بهم میریزد...

زیر لب زمزمه میکند:

- دیوونه ای به خدا!

- آره دیوونم...

چیزی نمیگوید...من میگویم اما:

- چشمای تو خودش یه استراتژی برای اسیر کردن من!

میخندد...چقدر خنده های مردانه اش را دوست دارم..این صدای گسی که از گلویش بیرون میآید دلخواه من است!

شال دور گردنم را در میآورم...روی نوک پنجه میایستم و دور گردنش میپیچم!

- گلوت خیلی درد میکنه؟

- به لطف شما بله...

- همیشه دوست داری همرو شرمنده کنی...حالا بگو "آره بهترم" نمیشه؟

میخندد...

- من با تو رودربایستی ندارم!

رادین را صدا میزند:

- رادین بابا آماده ای؟

- بله...آمادم...

دوباره بغلش میکنم:

- دلم برات تنگ میشه! حتی برای چند ساعت! حتی برای نصف روز!

فشارم میده...با آمدن رادین ازم فاصله میگیرد...برای آخرین بار نگاهش میکنم:

- تورو خدا جواب مسیجامو بده!

- تو که میدونی حوصله نوشتن ندارم...بهت زنگ میزنم!

\*\*\*

دیروز پدر گرامی تشریف فرما شدن!

پيله کرده که باهاش بروم... همه زندگیم اینجاست و تا عمر دارم از اینجا تکون نمیخورم!

ماکارانی را میکشم و بابا را صدا میزنم:

- بابا...بیاین نهار!

دست و رویش را میشوید و پشت میز مینشیند!

تیپ و طرز لباس پوشیدنش تغییر کرده...موهای نداشته اش را ژل میزنند...زنجیر طلا میاندازد و تیشرت های جذب میپوشد....

پدر سن و سال دار من کجا و رهامم کجا؟ چرا هیچ جای دنیا مثل تو وجود ندارد؟ چرا تکی؟ چرا عزیزه دل نگاری؟

دلم هوايش را میکند...دیروز ساعت هفت صبح پرواز داشتن!

چقدر گریه کردم...چقدر!

غروب همانروز که رسیدند رادین زنگ زد و یک عالمه باهم حرف زدیم!

هنوز نرفته دلتنگش بودم...رهام هم کوتاه و مختصر شرح حالش را گفت و خداحافظی کرد!

- فکر کردی روی پیشنهادم؟

- چی؟

- میگم روی پیشنهادم فکر کردی؟

چنگال را توی بشقاب رها میکنم:

- بابا جان من که گفتم...من نمیام..

- آخه برای چی؟

- چون...چون اینجارو دوست دارم...زندگیم اینجااست...شغلم...همه چیز...

- تا چند سال پیش که چندان بی میل نبودی...

- خودتون میگید چند سال..تو همین چند سال خیلی چیزا عوض شده..خیلی!

- نگار..

- بابا...این بحث بی نتیجست...میشه ادامش ندیم؟

- نه نمیشه...من اومدم که ببرمت..نگار تنهایی بسه...اونور شانسای زیادی برای تو هست..میتونی

ادامه تحصیل بدی..نخواستی توی بهترین جاها مشغول میشی...تازه...مطمئنا اونور با طرز فکر تو

هماهنگ تره...میتونی آزاد باشی...هرجور میخوای زندگی کنی..اصلا خونه مجزا برات

میگیرم..خوبه؟

- بابا..وقتی میگم عوض شدم و زمانه عوض شده درک نمیکنی...من آزادی نمیخوام...جام

خوبه..همه چی خوبه...اتفاقا برعکس دیگه فرهنگ و افکار من به اونور نمیخوره!

- میشه بگی کی این خزعلاتو تو گوش تو خونده؟

- چه خزعلاتی بابا؟ میگم نمیخوام بیام..میگم آزادی نمیخوام..من تو محدودیت میتونم بزرگ

بشم! شما میگی خزعلات؟



اوهم چنگالش را رها میکند و روی صندلی جابجا میشود.. سیگاری روشن میکند:

- نه... این نگار اون نگار همیشگی نیست... چته بابا جان؟

- بابا... پدر عزیزم... من هیچیم نیست.. اتفاقا شما عوض شدی... چرا اینقدر پیله میکنی به هر چیز؟

- باید یه دلیل مشخصی داشته باشی... هیچ کسی بدش نمیاد از این قبرستون خلاص بشه و بره آلمان زندگی کنه!

میزنم به سیم آخر... داد میزنم:

- دلم اینجا گیره...

نفسم را پر صدا فوت میکنم.. تنها نگاهم میکند:

- خوب شد؟ همینو میخواستی بدونی؟ من نیام چون تمام احساسم اینجا است... شما اگر ادعای روشنفکری میکنی از این لحاظ آزادم بذار...

سکوت طولانی برقرار میشود... ظرفهارا جمع میکنم در سینی میگذارم.. آهسته میگوید:

- کیه؟

کف دستانم را روی سینی تکیه میدهم... سرم را پایین نگهمیدارم... چه بگویم؟ سخت است...

- اسمشو بگم میشناسیش؟ نمیشناسیش که!

- چیکارس؟

- آرشیتکت... توی شرکت خصوصی کار میکنه...

نگاهم میکند:

- اصل و نصب داره؟

- آره... بیشتر از من...

تیز نگاهم میکند...

- شیرازین... تنها زندگی میکنه.. در واقع...

- در واقع چی؟

نگاهش میکنم... نفسم را فوت میکنم:

- بچه داره..

مات میماند.. با چشمان مبهوتش نگاهم میکند:

- چی؟ چی میگی نگار؟

- یه پسر شش ساله داره... از زنش جدا شده...

چیزی نمیگوید... سرم را پایین میاندازم و با استرس پوست کنار شصتم را میکنم!

بلند میشود... چرا حس میکنم قدش خمیده؟

روبه رویم میایستد آرام میگوید:

- این کیه یه دفعه وسط زندگیه تو سبز شد؟ ها؟

اب دهانم را قورت میدهم.. نگاهش میکنم:

- بابا... خیلی خوبه.. مرده... یه مرد واقعی!

نیشخند میزند:

- از کی مرد شناس شدی؟

سر کج میکنم:

- بابا.... اذیتم نکن... برگرد همونجایی که بودی... بذار زندگی کنم.. اصلا فکر کن هنوزم تنهام...

عصبانی میشود:

- میفهمی چی داری به من میگی؟ میگی برم و مئه کبک سرمو تو برف کنمو انگار نه انگار دخترم داره به زندگیش گند میزنه؟

- چرا همیشه از دید منفی به قضایا نگاه میکنی؟ گند چیه؟ کی گفته دارم گند میزنم؟ رهام از همه این مردای مجرد اطرافمون خیلی بهتره... به خدا با همه فرق داره.. باید باهاش حرف بزنی... باید ببینیش...

- من با هیچ کس هیچ دیداری نخواهم داشت...

حرصم میگیرد:

- یعنی چی بابا؟

- یعنی همین.. تمومش کن نگار...

- من یه احساسو شروع کردم... یه بازی آرومو شروع کردم... اما تمومش نمیکنم.. چون لزومی نداره که تموم شه! بابا همون روزی که برای همیشه رفتی... رفتی و منم وایسادم رو پام بهت گفتم بابا من دیگه "مستقل" شدم.. میفهمی؟ گفتم مستقل تا همش ازم سراغ نگیری... گفتم مستقل تا تو زندگی شخصی من دخالت نکنی...

مشتی به سینه خودش میزند:

- من پدرتم...

داد میزنم:

- منم دخترتم... اگه خیلی دوسم داشتی همون دوسالی که از تمایلیم دم میزدی میومدی.. حتی با زور... ولی میبردیم... میبردیم تا شاهد زن بابا باشم... تا زندگی بی بند و بار اونجا خراب ترم میکرد...

اما اونموقع آزاد بودم.. دم از استقلال میزدید... حالام با استقلال کامل... مرد زندگیمو پیدا کردم...

من دوستش دارم... چون غیر از رهام هیچ کس به دلم نمیشینه... و وای به حال دل کسی که همه از چشمش بیفتن و همون لعنتی بشه همه کسش...

بابا.. کار من از متارکه و آزادی و آلمان گذشته! من اینجا با تمام محدودیت ها... خوشبختم... نذار بهم بریزم... باشه!

با حرص موبایلش را از روی میز برمیدارد... به اتاق میرود... حالم دگرگون است.. خیلی... صدای درمیاید... چمدانش را برداشت و رفت...

همانجا مینشینم.. کاش... کاش میگذاشت.. کاش میگذاشت همه چیز آرام بگذرد.. میدانم من خود متخصص گند زدم به همه چیزم... من همه چیز را خراب میکنم... همه دعوا ها و ناراحتی زیر سر بی صاحب من است...

سرم را در دست میگیرم و آرام آرام گریه میکنم... مثل دخترای هجده ساله شدم که عشق شوهر میکشدشان... مثل دخترهایی که گریه میکنند تا شوهر کنند... کلا هر کاری میکنند تا این چهار واژه لعنتی نصیبشان شود...

از گریه بیش از حد سردرد میگیرم... این سرماخوردی و فین فین کردنهایش هم قوز بالا قوز میشود...

بی حوصله ام... کارهای پژوهشسرا را بی حوصله تر انجام میدهم و هرکدام را دسته بندی میکنم... دیروز برنامه جالبی از شبکه سلامت پخش میکرد.. در مورد روابط زناشویی و احساسات طرفین میگفت...

حس میکنم باید به یک مرکز مشاوره مراجعه کنم... قطعا مشکلات زیادی گریبان گیر افکارم شده... اینکه اینقدر بی کم کاست و اینقدر بی چون و چرا هر چه رهام میگوید بگویم چشم.. حتی اگر برایم شیرین باشد اما خوب.. کمی غیر منطقیست.. میدانم!

برای فیروزه تعریفش میکنم... سرزنشم میکند... میگوید من شور عشق را درآورده ام... میگوید زیادی بی دست و پا جلوه میکنم..

میگوید عاشقی نمیکنم... بردگی میکنم... از شنیدن جمله اش دیوانه میشوم...

در کل برایت بگویم... معتقد است که من عاشقی بلد نیستم.. رفتار صحیح با مردی مثل رهام را مطلع نیستم..

میخواهد استادم شود...میخواهد عادت‌م دهد که چپ و راست نگویم برایم مهمی...نگویم اگر نباشی نمیتوانم...نگویم...هیچ چیزی نگویم...

اما تا دلت می‌خواهد از حقوق خودم و حرفهای منطقی ام بگویم...

همه اینها درست اما...فیروزه نمی‌فهمد که من از این بازی لذت می‌برم...آرام تر بگویم...من با این بازی زندگی می‌کنم!

از بودنش راضی هستم اما...او معتقد است که این‌ها همه‌اش مقطعیست و بالاخره روزی همه این مخالفتها و سرکوب‌ها عقده می‌شود...غده می‌شود...می‌ترسد...زندگیم را به گند میکشد!

رهام!

دلم برای تنگ است و کاش بفهمی سراغی از تو نمیگیرم...نکه خواست خودم باشد...این فیروزه لعنتی نمیگذارد...

و توه لعنتی تر هم انگار نه انگار ، نگارِ دلتنگ از دوریت افسرد شده!

این که گفتم دلم برای تنگ می‌شود حتی برای چند ساعت...تنها ابراز علاقه...تنها یک شعار عاشقانه نبود...نه من واقعا از این ساعتهای بی رحم که نبودنت را به رخم میکشند تنفر دارم!

فیروزه میگوید...فیروزه زیاد میگوید...نمیخواهم حرفش را قبول کنم اما...

فکر میکنم راست میگوید که من بیمارم..باید درمان شوم...ذهنم بیمار است و خودخواهی رهام هم بر این بیماری دامن زده است!

من بیمارم...با رهام و دلم چه کنم؟

\*\*\*

سه روز میگذرد...در تعجبم که چرا زنگ نمیزند...چرا سراغی نمیگیرد...چرا؟ برای چه باید برایش مهم نباشم؟

و چرا باید اینقدر برای من احمق مهم باشد ....

سوئیچم را روی تخت میاندازم...روسری و مانتو و شلوار ..همه چیزم را درمیاورم..

این سه روز به اندازه سه سال فشار را تحمل کرده ام..نمیتوانم حرفهای فیروزه را قبول کنم..نمیتوانم این بی تفاوتی رهام را بفهمم!

دوش آب را باز میکنم...مثل مجسمه ای صامت میایستم..

حرفهای دکتر در گوشم زنگ میزند...جلسه اول بود ... گفتم...از خودم از احساسم...حدودا نیم ساعت هم با فیروزه صحبت کرد...و معتقد بود حقایقی را میگوید که من نمیتوانم ببینمشان!

امروز بداخلاق بودم...بچه ها میترسیدند جیک بزنند..زیاد به کارهای پژوهش سرا نمیرسم و تمرکز اوایل را ندارم..

دیگر نمیخواهم بروم...به حقوقش هم نیازی ندارم...به اندازه کافی پس انداز دارم..به اندازه کافی بابا پول میفرستد!

مسخره است نه؟؟ سه روز میتواند نگار خندان را افسرده کند؟ میتواند؟

نمیدانم این چه بلایی بود که سر دلم آمد...من رهام را از همان اول...از همان کوه رفتن ها..از همان دور دیدن ها...از همان موقع ها دوست داشتم..دوست داشتن آن زمانم با این زمان زمین و آسمان فرق دارد...

فکر میکردم برای دوستی و کلکل و پوززنی آدم مناسبیست..چون میدیدم خیلی خشک و آرام تکه پرانی میکند و بقیه را کنف...

خاص بود و من از این خاص بودن هایش خوشم میامد...اما کاش...کاش هنوز هم فقط خوشم میامد...

کاش اینقدر برایم اهمیت نداشت.

حرفهایش، رفتارش، نگاهش، نبودن هایش،بودن هایش،سراغ نگرفتن هایش...

از حمام بیرون میایم، با حوله روی تخت دراز میکشیم...

- مشکل شما خیلی حاد تر از این حرفاست..

- هم وابستگی میدونی یعنی؟؟ یعنی همیشه مراقب دیگران بودن و خودتو نادیده گرفتن...یعنی همیشه خودتونو مقصر و قربانی میدونید..

- هم وابستگی یعنی افراط در روابط های عادی...وقتی ما تمام توجه مون رو بیش از اندازه به دنیای خارج از خودمون معطوف میکنیم و تماسمون رو با آنچه که در درونمون میگذره از دست بدیم...زمانی که بیش از حد محبت میکنید، به آدم های نیازمند آویزان میشیم و با محبت زیادی اونارو خسته میکنیم و یا اونقدر در خوشحال کردن دیگران تلاش میکنیم که دیگه تحملمونو ندارن.هموابستگی شایع ترین نوع اعتیاده، اعتیاد به توجه و مشغولیت به افرادی غیر از خود...

- هموابستگی رو بیماری تلقی میکنن " خود گم گشتگی " این بیماری میتونه زمینه ساز مشکلات جسمی روانی و عاطفی بشه!

اما در مورد شما، اینجوری که میبینم کسی تو زندگی شما نبوده و شما طعم دلبستگی رو نچشیدید اما مدت ها تنشش بودین...

شما زمینه این بیماری رو داشتین و حالا با وجود این رهام نام بروز پیدا کرده...

دوستتون میگفت خیلی به ظاهرتون اهمیت میدین، خیلی براتون مهمه که دیگران شمارو چیجوری ببینن.

میفهمین؟ و این یعنی خود گم گشتگی.

خیلی از هم وابسته ها از رنجی مبهم در عذابن، ارزش چندانی برای خودشون قائل نیستن، احساس خوبی نسبت به خودشون ندارن.. دچار خود کم بینی هستن..

و این یعنی چی؟ یعنی تو تمام مدت استرس داری که یه وقت تو رو بد تیپ و شخلته تصور نکنن...خودتو پایین تر از دیگران میبینی و همین باعث شده با تغییرات ظاهری شدید و مراقبتهای خارجی خودتو هم تراز افرادی بکنی که شاید حتی در دنیای واقعی که ازش دوری از تو پایین تر هم باشن!

ایثار تا حد شهادت، امتناع از لذت بردن از زندگی، افراط در کار و غرق شدن در مشغله های مختلف به حدی که فرصت زندگی کردن از فرد گرفته میشه....

انباشتن توده های احساس گناه..در شکست هر رابطه ای خودتونو مقصر میدونید و با سادگی تمام قدم اول رو برای بهبودی رابطه شما هستین که برمیدارید.

دودلی و نداشتن اعتماد به نفس، ادامه دادن روابط تخریب کننده.

هم وابستگی یعنی عبور از مرزها در روابط میان فردی . وقتی از خط عبور میکنیم و وارد محدوده هم وابستگی میشیم تنها هدف ما رسیدگی به دیگران میشه! اما اون کاری که میکنیم رنج آورده و کارایی نداره.هم وابستگی رو ما از افراد اطرافمون وقتی هنوز کوچک هستیم یاد میگیریم...

میدونی چند دسته از هم وابسته ها وجود دارن:

مردم راضی کن و خشنود کنندگان - افراد بی کفایت و ناموفق - قربانیان - افراد معتاد - افراد بزرگ منش - کودکان از دست رفته یا گمشده - آدمهای شوخ و یا شازده کوچولو.

و حالا میدونی شما از کدوم دسته هستین؟ مردم راضی کن و خشنود کننده و ترکیبی از افراد ناموفق!

حد و مرز شخصی ناسالمی دارین، به جای اینکه به ابراز نیازها و خواسته های طبیعی خودتون بپردازید و اونها رو برآورده کنید ترجیح میدین تسلیم دیگران بشید و خواسته های اونها رو اجابت کنید، البته یک پرائنزم باز کنم: این رفتار شما مهمه که روی چه شخصی پیاده میشه.شاید فردی که در مقابل شماست مشکلی داره که شما به این طور رفتار کردن دامن زدید...شما خیلی سخت میتونی به دیگران جواب رد بدی...

واما افراد بی کفایت،با عرض معذرت،اعتماد به نفس پایین.شرمندگی.در درونتون احساس ناکاملی و معیوبی،نامناسبی، بدی و ناخوشی دارید.

همین احساس بی کفایتی در واقع شالوده و اساس هم وابستگی هستش!

احساس سرسپردگی رو توی خودت بکش.سرسپردگی یعنی رهایی همه چیز و چسبیدن یک ارتباط عاطفی.آدم میتونه به همسرش،فرزندش،خانوادش و یا حتی یه سگ و طوطی احساس سرسپردگی داشته باشه.



خانوم پارسا! با یه جلسه سوال جواب و توضیحات من چیزی درست نمیشه.. این موضوع باید تداوم داشته باشه.

گفتین نامزد دارین، درواقع یک رابطه پیچیده و از تعاریفتون میشه فهمید که وجود همین رابطه پیچیده تو زندگیتون باعث نشون این مسائل شده. میتونه بیاد که؟

سرم گیج میروود. در خودم غرقم.

کجای کارم اشتباه بوده است؟ اصلا برای چه اشتباه بوده؟

عشق مگر اشتباه سرش میشود؟ عشق عشق است دیگر یعنی از دست رفتن. حالا چرا میخواهند ان گونه که دوست ندارم مرا نجات دهند خدا عالم است!

موضوع شرط و شروط و این واهمه از دست دادن را که توضیح دادم در فکر فرو رفت و گفت حتما باید با رهام هم صحبت کند... حتما!

گفت "احساسات را سرکوب میکنی تا دیده شوی"

اصلا مگر دیده نمیشوم؟ گریه ام میگیرد. برای چه دیده نمیشوم؟

ناگهان مبهوت از تفکراتم میمانم. من گریه میکنم و میگویم چرا دیده نمیشوم، این یعنی...

یعنی من واقعا در بیماری هم وابستگی دست و پا میزنم!

\*\*\*

با صدای موبایلم از خواب میپرسم.

تن لختم از سرما خشک شده است.

نگاهی به صفحه گوشی میاندازم... نام رهام روی صفحه در نوسان است!

متعجبم! رهام؟ رهام زنگ زده است؟ چقدر ازش ناراحتم، چقدر دلخورم، چقدر دلچرکینم. چقدر...

چرا سراغی از من نگرفت؟ چرا؟

- بله؟

- سلام..

مثل همیشه! تو چرا تغییر نمیکنی؟

دلخور جوابش میدهم:

- سلام! چه عجب.هه. یه زنگی ...سراغی.

- تو چرا زنگ نزدی؟

حرصم میگیرد.میگوید چرا زنگ نزدی.دلم میخواهد منطقتش را با پایم له کنم.کفری میشوم:

- من باید تماس میگرفتم؟هه.. اصلا تو چرا زنگ نزدی؟

- چته دوباره تو؟

- بعد از سه روز زنگ زدی تازه میگی چته؟

- دوباره داری شروع میکنی نگار؟

- آره! دارم شروع میکنم و امیدوارم اینبار تو تموم کننده باشی..

چیزی نمیگوید اما باورم میشود که صدای نفسهایش مبهوت است.

من از خودم هم متعجبم.اینقدر در این چند روز فکر روی فکر تا کردم و در چمدان ذهنم چپاندم

که ناخداگاه نسبت به رهام حساس شدم!

بدبختیست زیپش بسته نمیشود،چون این حس بد بیشتر در من پرورش میابد!

- آروم باش!

متشنجم و او میخواهد که آرام باشم..با چه آرام شوم؟ مسکن به دردم نمیخورد، مسکن حضور

اوست که حالم را جا میآورد:

- آرومم..

- نه نیستی.

داد میزنم:

- اینقدر نخواه ذهنیات خودتو به من تلقین کنی!

اینبار واقعا مبهوت میشود:

- نگار...

گریه ام میگیرد.

از خودم و شرایط فعلی ام تنفر دارم.

من دریک بحران عاطفی به سر میبرم و رهام مرا نمیفهمد!

هیچ کس مرا نمیفهمد. من یک سرگشته ام، یک هم وابسته ای که هیچ کس نمیتواند عمق حماقتم را بفهمد، هیچ کس نمیتواند بفهمد که چقدر سخت است خودت را یکروزه بفهمی، حقایق وجودی خودت یک روزه برایت آشکار شود!

سخت است... سخت است وقتی میخواهمش و یک دقیقه بعد حس تفاوت و بد بودن پش میزند!

سرم را به دیوار تکیه میدهم. آرام میگوید:

- چی شده نگار؟ هان؟ کسی اذیت کرده؟

چشمانم را میبندم و اشکی دیگر از ناودان نگاهم سقوط میکند. اره تو. تو اذیت میکنی!

- نگارم... حرف بزن!

قلبم در دهانم میکوبد وقتی میگوید نگارم... من نگار او هستم؟ من مال او؟ نگار مال رهام؟

اگر مال او بودم چرا با خودش نبرد... چرا مرا نبرد تا این چرت و پرت هارا در مورد ذات گندم نمیشنیدم. اگر مال او بودم چرا مرا همراه خودش نبرد؟

صدایش پر از احساس است یا من با این ذهن پریشانم اشتباه میشنوم؟

- چت شده؟ یه چیزی بگو!

دلم میخواهد با صدا گریه کنم اما نمیکنم، نمیکنم..از طرفی "دلتنگی" از طرفی "خودم" به وجودم فشار آورده است که من نمیتوانم تحملشان کنم.نمیتوانم...

اما میتوانم بگویم که دلتنگم...میتوانم اما نمیگویم...نمیگویم..چرا رهام نگوید؟ چرا رهام نخواهد؟  
چرا رهام از دوریم بی طاقت نشود!

خفه گریه میکنم.فیروزه و حرفهایش "یه سره سوزنم شده واسه خودت غرور باقی بذار.  
میتونی؟"

خفه گریه میکنم تا همان سر سوزن باقی بماند،بمان، بمان.  
صدایش دیوانه ام میکند:

- نگار داری دیوونم میکنی.یه چیزی بگو.اتفاقی افتاده؟  
اره اتفاق زیاد افتاده است.

- نه چیزی نشده!

- مگه میشه چیزی نشده باشه و نگار اینجوری باشه؟

- تو چت شده؟

- من؟ من چیزیم نیست.خوبه خوبم، الان بهتر از همیشم!

نه تو مثل همیشه نیستی.

تو رهام سرد و خشک من نیستی، حالا شدی رهام نرم و لطیف من! آره!

- مته همیشه نیستی.

بلند میخندد.قهقهه میزند و تن کم جان مرا میلرزاند:

- دلم برات تنگ شده دیوونه.

دیگر نمیلرزم.

خشک می‌شوم.

رهام دلتنگ من است؟

- پس چرا تو این سه روز اصلاً زنگ نزدی؟

- آهان همینو بگو..دردت همینه خانوم؟

- من دردی ندارم.

- نه جدی جدی یه چیزیت میشه...

- آره یه چیزیم میشه. کاری نداری؟

- چرا دارم.

- بگو! کار دارم.

می‌خندد:

- چیکار؟

- همه چیزو باید برات توضیح بدم؟

- آره!

- نه بایدی در کار نیست! خدا حافظ...

اشکم را پاک می‌کنم و گوشی را کناری پرت می‌کنم.

حالم از حالا، حالم از احساساتم بهم می‌خورد، چقدر این روزها بد است!

فکرش را هم نمی‌کردم سراغی بگیرد اما به محض قطع کردن هزاران بار زنگ زد.

جواب ندادم.

باید طاقت را به دل بی طاقتم یاددهم!

باید بفهمم یک من ماست چقدر کره دارد! باید بفهمم

در آخر مسیجش دیوانه ام میکند ؛ د ی و ا ن ه:

- نگارم میدونم از دوریه که بد قلق شدی. منم اینجا از این احوال سگی دارم!

قلبم میگیرد.

دوباره میدهد:

- این از همون حرفهایی بود که سالی یکبار میزنم! دیگه نمیگمشا!

دلم میخواهد بمیرم و اینگونه رهام بودن را نه فقط از پشت تکنولوژی بلکه در آغوشم ببینم!

ای که رفته با خود دلی شکسته بردی

اینچنین به طوفان تن مرا سپردی

موسیقی محبوب رهام در حال پخش است... در واقع در حال ریپیت است!

پنجمین روز از نبودن رهام هم میرسد و گاهی حس میکنم چقدر زمان خوبیست تا کمی فقط

کمی تغییر را چاشنی این احوال خراب کنم!

ای که مهر باطل زدی به دفتر من

بعد تو نیامد چه ها که بر سر من

باید سرکوب کنم فریاد این جمله را : "من بدون رهام هیچم" رهام خوب است... برای من

است...مهم است...اما همه چیز نیست..

احساسات کشته شده من نیست! رهام همه ی آن چیزی نیست که باید داشته باشمش...

رهام زورگو خوب نیست اما دوستش دارم...رهام خودخواه خوب نیست اما دوستش دارم...رهام

مغرور خوب نیست اما دوستش میدارم...

رهام گاهی اصلا خوب نیست...

خسته زمزمه میکنم:

- اما مگر میفهد دل بی صاحبم؟

ای خدای عالم چگونه باورم بود

آن که روزگاری پناه و یاورم بود

چگونه آرام شوم با بیست و هشت سال ذهنیت غلط... چگونه آرام بگیرم با تغییر تمام این سالها...

رهام نمیخواهد من همان من باشم... میخواهد کسی باشم که خودش میخواهد... نماز زوری و حجاب

زوری تر به حال من خوش نمیداند... اصلا من کجا و اعتقاد کجا؟ بگذار من با همان "تنها خدا" تنها

بمانم! میگذاری رهام؟

من نمیخواهم عوض شوم... نمیخواهم تغییر کنم... این نگار همان نگار معتدل و خندان باشد بهتر از

نگاریست که رهام میخواهد...

از روزی که حرف زدیم زیاد مسیج میدهد... زیاد زنگ میزند... جواب اما نمیگیرد...

نمیدانم این روحیه جدید از کجا نشأت میگیرد... حرفهای فیروزه؟

"نگار تو ارزشت خیلی بالاتر از این حرفاست... دوشش داشته باش... اما برای بقای زندگیت مقابل

زورگویاش وایسا... حتی اگر سخته... تو سنی ازت گذشته... باید از همین امروز شروع کنی... اولین

قدمی بردار... نه به جلو... بکش عقب... ببینم چیکار میکنی"

چه کار دارم که بکنم؟ اینهمه سال به روش خودم پیش رفتم و نتیجه ای نگرفتم بگذار یکبار به

حرف فیروزه گوش کنم!

آمادگی هیچ بحثی را ندارم... هیچ بحثی... اما حالا...

- رهام من نمیتونم اونی باشم که میخوای...

مسیج میروود... میروود و من دلم هزار راه نرفته را برنمیگردد... "اگر دلخور شود و بازهم از آن شرط

کذایی چیزی بگوید؟"

سرکوب میکنم افکار مسخره ام را... بگذار ناراحت شود... بگذار ناراحت بماند... من بشکنم و نادیده گرفته شوم عیبی ندارد؟

چرا کسی نگران دلهره درونی من نیست؟ چرا کسی دلوایس من نباشد؟

جواب میدهد... با تمام تنبلیش برای من جواب میدهد:

- اونی که من میخوام چیه؟

این سوال سوال من است... دقیقا از من چه میخواهی؟ بت دست سازت را؟

- جوابت دست من نیست... پس حرف دل منو بشنو... من خودمم... با همون اعتقاداتی که روز اول برات گفتم... بیست و هشت سال نماز نخوندم و بعد از اینهمه سال نمیتونم یه دفعه به خاطر تو بشم سجاده نشین... من با نماز آرام نشدم که بعد از بیست و اندی سال آرامش بخواد با این ذهنیت به من برگرده... من به همین آزادی اندکم عادت کردم... نمیتونی خوشی ها و علاقمندیهای یه زنو ازش بگیری... آرایش کردن و لاک زدن و زیبایی ظاهری و خوش تیپ جلوه کردن جزو لاینفک زندگیه منه! اگر منو میخوای همینجوری بخوا... اگر دلت برای نگار تنگ شده برای همین نگار دلتنگ شو... اگر میخوای باهات بمونم... به همین نگار خو بگیر... من همینم... نمیتونم... نمیتونم... اونی باشم که تو میخوای...

در دلم آشوبیست... به زور سند را لمس میکنم و دلم است که شوری احساس غریب پس زدن را لمس میکنند...

اگر بگويد... به درک که بگويد... بگذار هرچه میخواهد بگويد...

میان دلآشوبه بی سابقه ام لبخند میزنم... تو چی شدی نگار؟

همین جمله کافیهست تا دوباره به دنیای تزلزل پا بگذارم... از طرفی فرمانبردار فیروزه ام... از طرفی دلم گواه بد میدهد... دکتر چیزی میگوید... رهام دستور دیگری صادر میکنند...

تو بگو من بین اینهمه ولوله چگونه احساسم را از زیر دست و پای دیگران جمع کنم؟

چگونه ظرف احساس متلاشی ام را از کف همین اتاق خواب لعنتی جمع کنم؟



حالم خراب است چون پدری که پسری در لشکر دشمن داشته باشد...

غمگینم..چقدر زیبا غم انگیزی!

جواب میدهد...چرا از جواب های رهام میترسم چرا؟

- من مسیح میدم...من برای تو با تمام تنفرم نسبت به مسیح دادن بازم جوابتو میدم...من برای تو

تغییر میکنم...تو چرا نمیخواهی برای من قدمی برداری؟

خنده ام میگیرد...هه..احمقانست:

- حتی اگر از این نظر تغییرم نکنی برام اهمیت نداره...تو تغییر زندگیتو با یه مسیح دادن

مقایسه میکنی؟ خیلی احمقانست!

- تغییر وقتی خوب باشه...برای چی باید پشش بزنی؟

- این جور زندگی برای من خوب نیست...من ادم تعویض و تغییر نیستم..بذار به زندگی عادی

ادامه بدم...تو آزادی های زن قبلیتو دیدی و داری منو به محدودیت محکوم میکنی...میفهمی

داری با من و اعتقادم چیکار میکنی؟

- تو خوبی...میتونی بهتر از اینم بشی...

- از من واقعیم راضی نیستی؟؟ باشه..تمومش کن...

نمیدانم چگونه اما نوشتم..نوشتم و فرستادم..

فیروزه لعنت به تو..نگار لعنت به خودت...لعنت به این عنصر سستت..اگر رو به رویم بود تا آخر

عمرهم نمیتوانستم همچین جمله ای را به زبان بیاورم اما " فیروزه تو زیادی کوتاه میای..رهام

اینقدم که نشون میده بد نیست...اون داره با عقده زن قبلیش تورو محدود میکنه...احمق تو با

اطاعت و سر کج کردن این شرایطو بیشتر براش فراهم میکنی...میفهمی؟ رهام ازت سوء استفاده

میکنی...چه حسی بهت میده؟ هان؟ ضعف و بدبختی..نگار تو اینجوری نبودی.."

دیگر دلم را به دریا زده ام ...دلم را به حادثه نگاه رهام زده ام...هرچه بادا باد..

- نمیتونم...

دلم بهم میریزد:

- چرا؟

تاخیر جوابش دیوانه ام میکند...اما میدهد..بالاخره میدهد و قلب مرا هم به بازی میگیرد:

- چه بی منطق به چشمات میشه عادت کرد...

میمیرم...میمیرم و به خدا که زنده شدن کار دل من نیست...رهامم برای من میگوید؟ رهام از دوری من با خودش کنار آمده؟

با دوری از من فهمیده که چقدر دوستش دارم و فهمیده که بی من کمه کم دلش تنگ میشود؟

از بی جانی دراز میکشم...چه خوب که نیستی...چه خوب نیستی تا حال مسخره ام را ببینی...

یعنی من همینگونه بی پروا و عاشقانه زمزمه کردم دوست داشتنش را...اینقدر راحت اغراق کردم؟ من زودتر از رهام ابراز علاقه کردم؟

رهام در جوابم گفت: "زوده...خیلی زوده" من میتوانم بگویم دیر است؟ میتوانم بگویم باید زودتر میگفتی..تا بیشتر از این غرورم را لگدمال نمیکردم و تو..خوده تو اینقدر خودخواه نمیشدی؟

کاش زودتر میگفتی...میتوانم دل به جمله "هیچ وقت دیر نیست" بدهم؟ میتوانم؟

- باید دروغ بگم که دوست دارم..باید دروغ بگم که دوست ندارم...تو هیچ چیزی رو به موقع نپرسیدی...(سید محمد مرکبیان)

نفس عمیقی میکشم...بوی تو میاید...بوی تو رهام...و من مدام فکر میکنم باید در آغوش کشیده شوم!

و باید مبارزه کنم تا احساسم را ننویسم...ننویسم که: "خواهش میکنم...اگر میتوانی کمی آغوش را برایم بفرست"

این چه حس مسخره ایست؟

اصلا این عشق چه اکسیر عجیبیست که نبودش بیچاره ات میکند؟

خسته شده ام از گفتن آنچه نمیشود گفت... خسته ام...

من به بی سامانی باد... من به سرگردانی ابر میمانم... نمیدانم چه میخواهم... و این حسهای عجیب درست از زمانی آغاز شد که همان مشاور بد خبر خبر از اختلال درونیم داد...

میفهمی چه حال است وقتی تازه خود واقعیت را نشانت میدهند؟ میدانی چه حال است وقتی تازه میفهمی دلیل رفتارهای احمقانه و بچه گانه ات تنها از سر درون داغونت بوده؟  
نمیفهمی....

مکالمه عجیبمان نیمه میماند... دوباره آهنگ محبوبِ محبوبم تکرار میشود...

رفتی و ندیدی که بی تو شکسته بال و خسته ام

رفتی و ندیدی که بی تو چگونه پر شکسته ام

رفتی و نهادی چه آسان دل مرا به زیر پا

رفتی و خیالت زمانی نمیکند مرا رها

در را باز میکنم... بی حوصله شالی روی سرم میاندازم... در ورودی را هم باز میگذارم... مانتوام را از روی مبل برمیدارم و میپوشم...

صدایش را میشنوم:

- نگار خانوم...

برمیگردم... حتی حوصله لبخند زدن را هم ندارم.. تو دیگر از جان من چه میخواهی؟

- سلام.. بفرمایید!

لبخند نوچی میزند و نزدیک تر میشود... نگران نگاهم میکند:

- چیزی شده؟

کلافه چشم روی هم میگذارم:

- نه... نه چیزی نشده...

دست دست میکند...

- راسش بچه ها امشب دارن میرن بیرون... منم گفتم.. شما تنهایی بیاین با ما بریم...

اخم میکنم:

- نه ممنون... اصلا امروز حال درست و حسابی ندارم...

- پس یه چیزی شده...

مثل سگ هار میپریم:

- گفتم که نه چیزی نشده... فقط یه کم بی حوصلم..

پوزخند میزنند:

- بخاطر دوریه رهامه...

روی مبل مینشینم... رهام... رهام.. نامت که میاید انگار غمهای دنیا به دلم سرازیر میشود.. چرا

اینقدر ناگهانی معضل زندگیه این روز هایم شدی؟

چرا؟

حضورش را حس میکنم... کنارم مینشیند... آرام میگوید:

- مشکلتو به من بگو.. شاید تونستم کاری بکنم...

نگاهش میکنم.. سر کج میکنم :

- من مشکلی ندارم...

چهره اش را جمع میکند:

- بیخیال دختر... بگو..

سرم را تکیه میدهم و چشمانم را میبندم:

- از چی بگم؟

- چرا اینقدر مضطربی؟ چته؟ ربطی به رهام داره؟

دلم میخواهد گریه کنم...مینالم:

- میشه نپرسی؟ میشه حرفی نزنم؟ میشه یه چیزی بگی که از این هیروت پیام بیرون؟

نگاهش میکنم:

- یه چیزی بگین که فراموشی بگیرم ....نه بدتر توی اعصاب خرابم غوطه ور شم!

- چرا رهام...

پوزخند میزنم:

- هه مرسی...مرسی...

- نگار...رهامو ولش کن...

با خشم نگاهش میکنم...این چه میگوید؟ این حرفها یعنی چه؟

- رهام اندازه تو نیست...مال تو نیست...بهم نمیخورین..برای چی بیخودی خودتو علافش میکنی؟

برای چی خودتو کوچیک میکنی؟

چرا وقتتو با کسی میگذرونی که تغییر نمیکنه...

رو به رویش میایستم...داد میزنم:

- به تو میگن رفیق؟ هه..نه میگن نارفیق..اومدی اینجا داری زیر آب رهامو میزنی؟

او هم بلند میشود..آرام حرف میزند:

- آروم باش..من زیر آب کسی رو نمیزنم...حرفم اینه...وقتی کسی عذابت میده...خودتو از بند

عذابش آزاد کن...

داد میزنم...بیشتر بلندتر:

- من اسیر نیستم ...

- آروم باش نگار...چرا اینجوری شدی؟

گریه ام میگیرد:

- برو بیرون...

- باشه چشم..چشم میرم..آروم باش...

- آرومم..برو...برو...

صدای بسته شدن در گریه ام را صدا دار میکند...

همانجا مینشینم...این چه احوالیه که نصیبم شده؟ خدایا کمک کن...

بیقرارم..بی تابم..هیچ رهامی آرامم نمیکند...من چم شده است؟ آشکاری درونی ام چه بر سرم آورده؟

ساعتها مینشینم و گریه میکنم...اما بازهم...دلم آرام نمیشود..نمیشود آرام...

به دستشویی میروم...به آینه نگاه میکنم..رهام تو چطور خودت را نمیبینی؟ چطور اینهمه جذبه را نمیبینی و بازهم خودخواهی و مغرور؟

شالم را روی گردن میاندازم...اینهمه زیبایی مرا به کجا میبرد؟ برای کسی شدم که ظاهر مرا آنطور که میخواهم نمیخواهد...

رهام، دکتر ، فیروزه، دلم ...همه اینها در من انقلابی بهم زده اند که نمیفهمند!

خدا...خدا میفهمد؟ میداند؟ اگر میداند باید ...باید راهی برویم باز کند..باید مرا بفهمد..باید از بین اینهمه فشار مرا بیرون بکشد...

پس چرا کاری نمیکند؟ چرا؟

استین های مانتو ام را بالا میزنم..برای چه؟ برای چه جوابم را کسی ندارد؟ جواب دل بی طاقتم را...

خدا دارد؟ خدا میشوند؟ میفهمد؟

مشتی آب به صورتم میزنم...مشتی به راست مشتى به چپ...نوازشی بر فرق سرم...پاهایم را لمس میکنم...

اینهارا که میفهمد؟ خدا میفهمد؟

بیرون میایم...

وقتی دلت گرفته باشد...وقتی تنهایی دیوانه ات کند...وقتی قرص قرار را ندانی...وقتی قرص قرار را نخوری...میشوی نگار!

نه چادری...نه تکه گلی برای سجده...

شالم را مرتب میکنم... "بدش تو..." یاد حرفهای رهام...خالی ام میکند...

موهایم را میپیچم...آستینم را پایین میدهم...

لحظه ای با خودم میگویم گور پدر رهام و اجبار هایش...اینبار مخفیانه...کسی نفهمد. آرام میخواهم امتحانش کنم...

آرام آرام میخواهم آزمایش کنم!

نماز به من و احوالم میسازد؟ رهام را آرام میکند...من را چه؟

نمیدانم...نمیدانم...اقامه میبندم...گریه میکنم...میخوانم...زنده میشوم...

چند فعل میشود احوالم...

آرام میشوم؟ قرار به وجودم برمیگردد؟ بر نمیگردد...برمیگردد...

رکوع...سجده...با گریه باطل نمیشود این حرفهایی که پشت سر هم میخوانم؟

مینشینم...نفسم بالا نیاید...سنگ کف خانه مهرم میشود...

همان حجابی که رهام دوستش ندارد میشود چادر نماز...

روی زمین دراز میکشم... میشمرم... یک.. دو.. سه... آرام شدم؟ نشدم؟

"من با نماز آرام نشدم که بعد از بیست و اندی سال آرامش بخواد با این ذهنیت به من برگرده"

اگر رهام بفهمد چه؟ فکر میکند از او اطاعت کرده اما... من از در به دری... از ازن همه تزلزل به نماز روی آوردم... حالا آرامش دارم؟

خوابم میبرد... آرام میشوم... میبرد خواب مرا!

بیدار که میشوم هوا تاریک است... تمام بدنم درد میکند... انگار خواب بود تمام این چند ساعت.. انگار خواب بود وقتی که از آستین خدا آویزان شده بودم..

سوئیچم را برمیدارم با همان ظاهر آشفته به کافی سیاه و سفید میروم...

همانی که رهام دوست دارد... نه به خاطر او.. نه به خاطر علاقه او... فقط جایی برای جلوه تنهایی ندارم...

قهوه میآورد... تلخ مینوشم.. تماما روزهایم تلخند... زهری قهوه را نمیفهمم... بیکاری... بی فکری... احوال خراب مرا به اینجا کشانده..

اما... بگذار با صدای آهسته اعتراف کنم... همین نمازی که رهام ازش دم میزند بدجوری حالم را جا آورد... آرامم کرد... چه بود نمیدانم؟ که بود نمیدانم؟ برای چه بود هم نمیدانم.. اما خوب میدانم سکون در وجودم ساکن شده!

به رهام نمیگویم... نمیگویم که از روش او برای آرامش استفاده کرده ام... نمیگویم تا نگوید " من درست میگفتم " تا فکر نکند به خاطر اجبار او به نماز روی آوردم... واقعا هم همین است... از روی دربه دری... از بی حسی.. از اعصابی که دیگر نمیکشید به خدا پناه بردم!



صدای موبایلم بلند میشود...رهامم...آرام جواب میدهم...

- بله؟

- کجایی؟؟ چرا خونه نیستی؟ صدا میاد...بیرونی؟ این وقت شب نگار؟

چشمانم را میبندم...

- سلام...

- سلام..جوابمو بده..

- اره اومدم کافی...

نفسش را فوت میکند:

- تنها؟ برای چی؟

- تنها...معمولا برای چی میان کافی؟

چیزی نمیگوید:

- رادین کجاست؟

- خوابیده...رفته بودیم کشتی...خسته بود..

حرفی ندارم...ساکت میمانم...

- نگارم...خوبی؟ حس میکنم یه چیزی شده...میشه حرف بزنی؟

او چرا اینقدر نرم شده؟ دوری مشتاقش کرده؟

- هیچی نشده..هیچی..رهام!

- جانم؟

چقدر انتظار برای شنیدنش داشتم؟ چرا حالا با این همه فاصله...چرا وقتی در چشمانش خیره

میشدم و صدایش میکردم ...اینگونه جوابم نمیکرد؟

بی حال میگویم:

- یکبار از ته دل ...یا هزار بار از روی تفنن؟

میخندد....

- هزار بار از ته دل...

دل‌م ضعف می‌رود...رهام عوض شده است...یغما برای چه می‌گوید او تغییر نمی‌کند...چرا؟

- وقتی برگشتی باهام می‌ای دکتر؟

- دکتر؟ دکتر واسه چی؟

- وقت مشاوره گرفتم...باید توام باشی...

- مشاوره برای چی؟

- برای خودمون..برای حالمون..برای من..برای تو..میرن مشاوره چیکار؟

- میرن مشورت بگیرن...ما برای چه کاری مشورت می‌خوایم؟

- رهام...مثل اینکه حرفامو جدی نگرفتی...من نمیتونم بشم اون‌ی که می‌خوای...بهتره در مورد این

مسائل بیشتر حرف بزیم...

نفسش را فوت میکند:

- نگار...تو همین چند روز به این نتیجه رسیدی؟

- آره ..تو همین چند روز...

با تاخیر میگوید:

- فردا برمیگردیم...

دل‌م می‌لرزد...فقط خدا میداند که چقدر دلتنگ آغوشش هستم!

- ساعت چند؟

- پنج بعد از ظهر پرواز داریم...فرودگاه میای؟

- نه..

برای چه نمیروم؟ برای چه؟ میدانم جا میخورد...به رویش نمیآورم..به رویم نمیآورد!

- کاری نداری رهام؟

- نه...نه...خدافظ!

بی جواب قطع میکنم! دلم میخواهد آرامتر از این حرفها شوم..چه آرامم میکند؟

\*\*\*

دیروز آمد...آمد و به دیدنم نیامد...هه...فکر میکرد من به استقبالش میروم..

او مرا تنها گذاشت..باید به دیدارم بیاید..باید...

این منم؟ این نگار است یا فیروزه؟ وای فیروزه...لعنت به تو و درسهایت!

صدای زنگ میآید...سریع چادر نماز گلگلی که از همسایه پایین قرض گرفته ام را مچاله

میکنم..هول میشوم..مهر و چادر را در کمد مخفی میکنم...

در را باز میکنم...میدانم خودش آمده..خودش...

در چوبی را باز میگذارم..به آشپزخانه میروم...کتری را آب میکنم و روی گاز میگذارم...صدای

پایش میآید...

بیرون میروم...آتش میگیرم...در نگاهم خیره میماند..تو برگشته ای رهام؟ برگشته ای و نگار

عجیب شده است!

به آغوشش نمیروم..چرا او؟ چرا یکبار هم که شده او مرا به آغوشش دعوت نمیکند؟ ها؟

لبخند میزند..نزدیک میشود...لبخند نمیزنم...نزدیک نمیشوم!

رو به رویم میایستد...دستش را بالا میآورد...چتری ام را از روی صورتم کنار میزند..منقلب

میشوم...

این جنگ عادلانه نیست... من خود به تنهایی یک لشکر شکست خورده ام!

لبخند میزند.. چقدر آن اوایل بال بال میزدم برای دیدن یک لحظه از خنده هایش!

لبش را حرکت میدهد... آرام :

- خوبی؟

نه خوب نیستم.. اصلا برای چه باید خوب باشم؟

- فکر میکردم برای من که نه.. حداقل برای رادین بیای دیدنمون! منتظر بودم...

رهام و انتظار؟ چیزی نمیگویم... میخندد:

- نگار... خوبی؟

- اره خوبم...

بازهم لبخند میزند و درونم را تکان میدهد...

دست میاندازد... کمرم میشود جایگاه دستانش... به خودش فشارم میدهد... اشتیاق در آغوش کشیدن دیوانه ام میکند... اما فیروزه میگوید.. میگوید باید خوددار باشم... این بچگی ها با سن من سنخیت ندارد...

پیشانی ام را میبوسد... نگاهم میکند.. منتظرست چیزی بگویم... اما نمیگویم.. خودم هم توقع این همه سکوت را ندارم!

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه میدهد... فشارم میدهد.. در چشمانم خیره میشود:

- این یه درده.. درده که نمیتونم بفهمم چی به سرت اومده...

بغضم میگیرد... مثل کودک ها بغض میکنم.. لبم را روی هم میفشارم.. گریه نمیکنم.. به اندازه کافی غرورم خورد شده است...

گریه نمیکنم!

تنها پشت گردنش را چنگ میگیرم.. در گلوی احساسم مانده باور کن!

فشارم میدهد... دیوانه میشوم.. با حرص فشارم میدهد... آهسته زمزمه میکند:

- داری با من چیکار میکنی؟

- من کاری با تو ندارم...

- هه حرفای خنده دار نزن!

چیزی نمیگویم... نفس گرمش را پر فشار روی صورتم پخش میکند... میخواهد بازهم مرا مثل دم رفتن دست بیاندازد؟

من گول نفسهای عمیقت....

حرف در دهانم میماند... داغ میشوم... رهام...

یک دقیقه سکوت برای مرگ دلم...

همین دل میخواهد تمامش کند... تمامش کند تا زمانی که تکلیف دلهایمان مشخص شود.. اما مگر قدرتش را دارم....

مگر میشود؟ مثل ریسمانی که زندگیم به تار تارهایش وصل است چنگش میزنم... کاش همیشه باشی و مرا همان نگار بخواهی..

بعد از آن بوسه آرامش فرار کرد... از خانه رفت و مرا با هزاران حس تنها گذاشت! مرا با دوست داشتنش تنها گذاشت!

رادین را دیدم... رفتم کانون به دیدنش... نمیدانم چرا روی روبه روشن شدن با رهام را ندارم!

خجالتی در کار نیست اما... نکند بازهم به خاطر این اطاعت بی چون و چرا از من سوء استفاده میکند؟

چرا اینقدر زود عوض شد؟ چرا احساسش را ابراز کرد؟ چرا اصلا مرا بوسید... این بوسه تحمل یک روز جدایی را هم برای من سخت تر میکند... کاش بفهمد..

من جان! یک چیز میگویم دعوایم نکن اما... از روزی که رهام دوباره برگشته حالم بهتر است .  
دیگر الکی زاری نمیکنم!

خودم جان ! نمیخواهم بگویم حالم وابسته به اوست اما..

شانه هایم خسته پایین میافتد و زمزمه میکنم:

- اما واقعا حالم وابسته به اونه!

خودم جان! با من مدارا کن...میخواهم این عشق اشتباه و افراطی را متعادل کنم...میخواهم کمی مخالف باشم.. کمی داد بزنم.. کمی فریاد کنم!

صدایم را بالا ببرم! میخواهم کمی خودم نباشم..و قطعا این بهتر از نگاریست که رهام توقع دارد!  
حداقل کسی میشوم که خودم میخواهم نه رهام!

باید سنگهایم را با او وا بکنم..من جان کمکم کن..کمتر بهانه بگیر! کمتر زاری کن! کمتر احساسی شو. کمتر برای مردانگیش مالش برو!

بگذار کمی روبه رویش زن باشم...نگار باشم..بگذار کمی هم سن خودم باشم، بگذار رفتار اشتباهم با تجاربم سنخیت داشته باشد...میشود؟

میشود راحت بگذاری از بند این هم وابستگی؟ میشود بگذاری بگویم "نه"

خواهش میکنم بگذار...بگذار فغان کنم سر کسی که میخواهد از اعتیاد درونی ام سوء استفاده کند!

دوباره کنج عزلتم پناه میبرم..به رهام زنگ نمیزنم تا بزند. پیام نمیدهم تا بدهد..سراغ نمیگیرم تا بگیرد!

دوشی میگیرم...خانه خیلی وقت است که به تمیزی و انکاردی اوایل نیست..تمیزش میکنم..کفشهایم را تمیز و مرتب دوباره در کمد میگذارم..لباسها را در کاور میچینم و منظم میکنم!

روتختی را صاف و آرایش مختصر و کمی هم زینت صورتم میشود!

صدای اذان در کوچه میپیچد...پاهایم شل میشود..مینشینم روی تخت!

در آینه به خودم خیره میشوم. چرا تا به امروز صدای اذان از مسجد محل شنیده نمیشد؟ هه

نخیر نگار خانوم صدا میامد..همیشه میامد من اما نمیشنیدم! کر بودم..کر!

من نماز نمیخواندم، یکبار برای امتحان..یکبار برای آزمون..یکبار از سر در به دری و ناچاری!

اینبار چرا دلم میخواهد؟ اینبار چرا پا شل کردم؟ افکارم را بهم میریزم...

نه اگر بازهم نماز بخوانم یعنی حرف رهام را به کرسی نشانده ام! من نمیخواهم دیگر به حرفهای

زورش بها دهم! میخواهم خودم باش اما!

نچ!!! این من سست عنصر نمیتواند به خواسته های نفسش نه بگوید... حداقل هنوز نمیتوانم مقابله

کنم!

یواشکی نماز میخوانم...یواشکی چادر نماز را گوله میکنم در کمد..یواشکی آرامش میگیرم!

یواشکی زندگی میکنم با چند کلمه عربی!

دیگر نمیخوانم چون این نگار آن نگار سابق نیست!

گاهی سامتم از این خود درگیری های درونی ام که راه به هیچ جا نمیبرد. هیچ جا!

صدای مسیج موبایل بلند میشود...لبخند میزنم ...مسیج را که باز میکنم اشتیاقم از بین

میرود..رهام نیست:

- سلام خوبی؟ یغمام...

تو دیگر بین اینهمه ولوله چه میخواهی؟ چرا اینقدر پيله ای؟

- سلام..ممنون! کاری داشتین؟

- فکر نمیکردم جواب بدی!

کلافه ام..

- کاری داشتین؟

- حوصلمو نداری؟

با تاخیر جواب میدهم:

- چرا بفرمایید!

- نگار فکر کن من برادر رهام... خوب؟ فقط میخوام باهات حرف بزنم همین!

کمی آرام میگیرم:

- چه حرفی؟

- با دیدنت یه آرامش خاصی بهم دست میده.. وقتی تو هستی خودم.. و این حس خیلی خوبیه... به خاطر همین دوست دارم باهام باشی! اگر مشورت بخوای میتونم کمکت کنم... و باور کن اگر کاری داشته باشی مضایقه نمیکنم! حالا میشه یه کم نرم بشی؟ بشی خودت؟

ناخداگاه لبخند میزنم... نرم شوم؟ خودم شوم؟ خودم من نرم است؟ انعطاف پذیر؟ میخواهد رابطه مان سالم باشد و من که خودم خدایی از مشکلاتم مشاورش باشم؟

- من خودمم!

- باهام راه بیا!

- این حرفا چیه! من خودمم اگر فقط قصد مشاوره و همین رابطه سالم باشه مخالفتی ندارم!

- J

عکس یه لبخند را میفرستد!

شامی دست و پا میکنم و میز را میچینم! به سالن که برمیگردم دوباره مسیج دارم:

- اگه دوست داشته باشی میتونی بیای تو اکیپ ما...

- اکیپتون؟ مگه با فیروزه و رهام اینا نیستین؟

- نه بابا... ما با بچه های دوران دانشکده باهمیم!

متعجبم:



- مگه با رهام تویه دانشگاه نبودین؟

- نه بابا... به واسطه کار رهام باهم آشنا شدیم!

- آهان!

- J

بازهم لبخند میفرستد. کلا آدم خنده روییست!

غذایم را میخورم و ظرفها را میشویم... بعد از مدت ها تلویزیون را روشن میکنم. راسی میخواستم دیگر پژوهش سرا نروم اما با رفتنم موافقت نکردند.. خیلی اصرار کردند و من نمیتوانستم نه بگویم!

بازهم همان مشکل درونی... نه نمیگویم.. خوب چه کنم؟ در ذاتم نیست!

دیگر یغما پیام نمیدهد! و چقدر دلم میخواهد نام رهام روی صفحه بیفتد!

تلویزیون هم حالم را خوش نمیکند.. با لپتاب ور میروم.. فیلم های خارجی قدیمی ام را دوره میکنم!

سریال های جدید را میبینم! آرو... سریال جالبیست و فکر میکنم چقدر شخصیت لارل دختر

سریال چهره اش شبیه به من است!

خنده دار است ما ته چهره الیور مرد سریال هم شباهتی به رهام دارد!

خنده ام میگیرد... تو شنل پوشی رهام؟ صدای زنگ در بلند میشود. خدا کند کسی باشد که

حوصله رفته ام را برگرداند!

گوشی را برمیدارم:

- کیه؟

جوابی نمياید:

- کیه؟

با تاخیر صدای عزیزه اینروزهایم را میشنوم:

- منم نگار باز کن!

لبم را میگزیم..رهامم آمده! در را میزنم! موهایم را یکبار باز و بسته میکنم! میخواستم رو به روی آینه نروم اما میروم..من خودمم..خوده خودم!

رژ لب کمرنگی به لبم مینشانم! بو میکشم..یعقوب شده ام...یوسفم در راه پله ها اشتیاق مرا میگشدا!

یادم میروود در را باز کنم..برای اولین بار!

زنگ میزند و در را با نفس عمیق میگشایم..زندگیم! امروز، اینجا، دراین ساعت، توقع دیدارت را نداشتم! ساعت نه و نیم شب است..

شب!

- سلام!

لبخند میزنم:

- سلام..بیا تو!

کنار میروم، آرام رد میشود! بوی عطرش را به خاطر میسپارم..من دیوانه این رایحه تلخم!

روی مبل مینیشند! به آشپزخانه میروم و چایی میاورم! تشکر کوتاهی میکند! روبه رویش مینیشم!

حس عجیبی دارم..چرا یک آن برایم غریبه شد؟ نگاهم نمیکند! چرا؟ وای چقدر سوال..چقدر!

چایش را آرام مینوشد! دلم قهوه میخواهد! بلند میشوم و به آشپزخانه میروم..قهوه جوش را روشن میکنم!

حضورش را حس میکنم..به کارم ادامه میدهم! پشت سرم میایستد!

من هنوز هم میدانم که هستی — مرد!

از پشت با دو دستش مچ هردو دستم را میگیرد..قلبم هم گر میگیرد!

خودش را بهم میچسباند...چه خبر شده رهام؟ چرا هر چه میگریزم مصمم تر میشوی؟

زیر گوشم میگوید:

- بهت گفته بودم حالم از انتظار بهم میخوره؟

چیزی نمیگویم...

- چرا منتظرم گذاشتی؟

برنمیگردم..لیوان را روی کابینت میگذارم و چشمانم را کلافه میبندم:

- چرا همیشه من باید سراغی از تو بگیرم؟ توام یه بار زنگ بزنی..تو یه بار بیا دیدنم! منم حسی به

اسم انتظار و توقع دارم...

میخندد...میشود اینقدر نفسهایت را روی گردنم نریزی؟ میشود اینقدر دلخواه من نباشی؟

خودم جان! دستم به دامنت مرا از مهلکه آغوش رهام نجات بده. من طاقت اینهمه نزدیکی و

اینهمه نجابت را ندارم!

با صورتش موهایم را از گوشم کنار میزند و با آهسته ترین صدای ممکن میگوید:

- ناراحتی؟

مومورم میشود...تورا به جان رادین برو عقب. تقلا میکنم اما تکان نمیخورد:

- نه ناراحت برای چی؟ اصلا از چی؟

- به خاطر همون قضیه! چند شب پیش!

یادش که میفتم دلم خیلی خیلی میرو! گرم میشوم و منقلب!

- نه چیزی نبود که ناراحتم کنه...اهمیت نداشت!

نفسم را بیرون میدهم..مگر میشود تو و حرکات برای من بی اهمیت باشید؟ اصلا شدنیست؟ تو

باور نکن رهامم! این من خرابم! زرد زرد میکند!

فشارم میدهد:

- اهمیت نداشت؟

نکن...نکن...

- نه! نداشت!

بَرَم میگرداند! چرا اینقدر میخندی؟ چرا؟

- دروغ میگی!

در چشمهایش خیره میشوم...دروغ میگویم..اما مجبورم:

- نه دروغ نمیگم!

لبخندش محو میشود...نمیدانم از صراحت کلامم یا از دروغم جا میخورد!

به این تکیه ام میدهد..دستانم را میگیرد..با حرص میگوید:

- چت شده؟ هان؟ چرا اینجوری شدی؟ از چی ناراحتی؟ تا قبل از رفتن که تمام فکر و ذکر من بودم حالا چی شده؟

- دوست داری همیشه فکر و ذکرم باشی؟ دوست داری همیشه تحت تسلط باشم؟ دوست داری هرکاری میکنی باب میلم باشه و هرچی میگی بگم چشم؟ دوست داری اگر میلیم نبود بازم بگم چشم! تو اینو میخوای؟

ناباورانه تکانم میدهد:

- نگار..نگار...عوض شدی چگونه! کودوم احمقی اینارو تو گوشت خونده هان؟

- آره عوض شدم اما کسی که راهنماییم کرده حماقت نکرده! احمقم نیست! رهام من خودمم اگر همین نگارو میخوای باهام بمون! دست از این رفتارای کهنه بردار...من کنیز تو نیستم و الان عهد قلقلک میرزا نیست ...من درس خوندم ..کار میکنم..آزادم!

به من و عقاید احترام بذار! دروغ نمیگم... غلو نمیکنم! آره دوست دارم... عاشقتم و همین اعترافای احمقانه بود که ترو جری کرد!

هنوزم دوست دارم از ته قلب.. هنوزم با دیدنت و نزدیک شدن دلم ضعف میره اما یادت نره... فراموشی همین نزدیکیه... من با خودمم درگیرم آقا.. اگر بخوای عذابم بدی زجرشو به جون میخرم و راه فراموشی رو پیش میگیرم! سخته... اما میشه!

برای پس فردا وقت مشاوره میگیرم! مشکلاتمون اونجوری بهتر حل میشه! رهام از این به بعد هرچی تو بگی نمیشه چشم...

گاهی میشه نه!

میفهمی؟

حرفی ندارد که بزند.. کنار میروم.. قهوه را توی لیوان میریزم و به سالن برمیگردم!

روی مبل مینشینم و پاروی پا میاندازم.. تنم از نطق طولانی ام میلرزد ام به روی مبارک نمیآورم! پاکت دسته دار مشکی رنگی را کنارم میگذارد! قهوه را روی دسته چوبی مبل میگذارم و نگاهش میکنم:

- این چیه؟

ناراحت است و دلخوری از چهره اش بیداد میکند! چرا ناراحتش کردم؟ چرا؟ دلم میخواهد از دلش دریاورم.. طاقت اینگونه دیدنش را ندارم اما... نمیشود.. نباید که بشود!

- از کیش آوردم!

برمیگردم و نگاهش میکنم.. کتش را دستش میگیرد، آرام خدا حافظی میکند!

آرام قلبم زیر و رو میشود! آرام آرام در نگار جدید ته نشین میشوم!

به پدر زنگ میزنم.. وجدانم ناراحت است ... دلم نمیخواهد دلخورش کنم... نمیخواهم زجر بکشد... اما چه کنم که نمیفهمد! نمیفهمند!

جواب میدهد... خجالت در روحیه ام نیست و معنایی ندارد... اما باز شرمی از دلخوری آخرمان در وجودم وول میخورد!

قانعش میکنم و قانع نمیشود... میدانم سنتی فکر نمیکند... هویتش و اصالتش را از دست داده! ته ته دلش چنان مهم نیست که با که باشم و چه کنم... اما نمیدانم این دخالت های جدید و حساسیت های جدیدترش یعنی چه!

آخر راضی نمیشود اما دیگر دلخور نیست و همین مرا به آرامش میرساند! کاش میتوانستم به خیلی از مسائل بی اهمیت باشم... کاش میشد!

پاکت رهام را باز میکنم... جعبه قرمز رنگیست... بازش میکنم... بازش میکنم و دلم غنچ میرود... میرود و برنمیگردد!!!

تنم میلرزد... این کارها چه معنی میدهد؟

لباس خواب حریر مشکی رنگی درون جعبه خود نمایی میکند! گرم میشوم! یاد آن لحظه دلپذیر گرم نمیکند... میسوزاندم!

قصدت چیست مرده من؟ این کارها برای چیست؟

این لباس خواب از همه مهمتر همین یک سوغاتی منظوری بیش از یک یادبود دارد!

این فقط یک تکه حریر مشکی سوغاتی نیست... این یک دنیا حرف است! لباس خواب را مشت میکنم و بو میکشم...

زمزمه میکنم:

- تورو به خدا بگو که این یه دنیا حرف یعنی منو جدی تر... شرعی تر... قانونی تر میخوای! میخوای...

منو میخواد و این حس لعنتی بلاتکلیفی مانع قبول کامل رهام میشود!

حداقل اگر مشکلی دارم کاش تو همه چی تمام بودی... کاش دردم دو برابر نمیشد!

هوس پوشیدنش رهایم نمیکند!

لباسم را در میاورم و حریر رهام را تن میکنم! موهایم را دورم میریزم! روبه روی آینه قدی  
میایستم!

به نگارِ رهام چشم میدوزم... لبم را گاز میگیرم! من اینگونه برای رهام میشوم؟ هه... بس کن نگار  
..تو و حیا؟؟؟

درش میاورم...

دوباره روی مبل لم میدهم! کاری ندارم... هیچ کاری جز بیکاری... هیچ کاری جز فکر کردن به این  
رهام لعنتی...

من چگونه مقابله کردم؟ چگونه در مقابلش ایستادم؟ برای چه این سینه پر از درد را سپر مردم  
کردم؟

دوربین را برداشتم!! دلم برای سفیدی موهایت غنچ میرود!

یکی یکی عکسها را میبینم و هر کدام آماج یک عمر قربان صدقه من میشوند... ببین با من و درونم  
چه کرده ای که دیگر مجبورم در دل و در خفا به قربانت روم!

به عکس سه تاییمان میرسم... سه تا عکس پشت سر هم از صورت خودم... پرتره هایی از نگار...

نام یغما در ذهنم میپیچد... قصدت چیست؟ این کارها برای کیست؟

یک ساعت میگذرد و من هنوز اینجا نشسته و به عکس تکی خودم چشم دوخته ام!! یک ساعت  
است که هنوز دلیل رفتارهای یغما را نمیفهمم!

خودم را به کوچه علی چپ نمیزنم... اگر علاقه ای هم باشد امکان وجودش نیست! یغما در کل  
شاید مرا سه بار هم ندیده باشد!

و همین مسئله گیجم میکند!

\*\*\*

میخواهد بیاید دنبالم اما مخالفت میکنم و خودم با ماشین میروم!

در لابی مرکز مشاوره نشسته ام که قد رعنا ی مردم پیدا میشود!

چرا هر بار ... چرا هر دفعه.. چرا هر زمانی که میبینمت این ریزشی که نامش را عشق گذاشته ام از بین نمیرود..

چرا؟ این یعنی تکرار مکرر عشق؟

ناخداگاه بلند میشوم.. میخواهم این لبخند لعنتی را قایم کنم اما نمیدانم چقدر موفقم!

- سلام...

سلام میدهد... بی حرف راه میفتیم سمت آسانسور!! این یک تکنولوژی دلچسب است... اینکه در یک اتاقک تنگ چیک در چیک عشقت با بوی دیوانه کننده ادکلش در نگاهش گم شوی!

پیاده میشویم!

یک ربع بعد درست مقابل خانم اشراقی روی مبل های تکی بنفشش نشسته ایم!

لبخند میزند... عینکش را جا به جا میکند... با رهام کمی حرف میزند... سوالات کلیدی میپرسد!

به لبخندهایش پاسخ میدهم! رهام جدی تر از همیشه شده! و این نشان میدهد که هنوز از ته دل برای اینجا آمدن راضی نیست!

- خوب آقای آذر شروع کنید...

- چی باید بگم؟

- دلیل اینجا بودنتونو!

محکم نگاهم میکند:

- والا نگار گفت که وقت گرفته.. گفت که یه مشکلاتی رو باید حل کنیم.. من مشکلی نمیبینم!! جز تغییرات عجیبی که نگار کرده!

اشراقی لبخند میزند:

- نگار جان میشه چند لحظه تنهامون بذاری؟



سر تکان میدهم و با دلخوری بیرون میروم... غر میزنم... من دلم میخواست حرفهایش را  
میشنیدم... میفهمیدم!

قرارمان جدا نبود!

اگر منشی اینجا نبود قطعا تا الان سرم را به در میچسباندم و میشنیدم!

روی مبل مینشینم... بلند میشوم! راه میروم... نمدانم چرا اضطراب گرفته ام... بیخود و بی جهت..  
نگاهی به ساعت میاندازم... چهل و پنج دقیقه است که رهام داخل است و من اینجا علاف سنگهای  
کف مطب را میشمرم!

در اتاق باز میشود.. بلند میشوم!! به چهره رهام دقیق میشوم.. هیچ تغییری نکرده صورتش... نه  
ناراحت است.. نه دلخور... نه شاد!

نفس راحتی میکشم... آرام میگوید:

- برو تو!

لبخندی میزنم و داخل میشوم!

از همان لحظه ای که مینشینم شروع میکند:

- برعکس اون چیزی که میگفتی زیادم آدم عجیبی نیست نگار...

نگاهش میکنم.. من کی گفتم که عجیب است؟ حداقل به او نگفته ام!

چشم در چشم خیره میشود:

- نگار! میدونی رهام چی گفت؟

سر تکان میدهم:

لبخند میزند:

- گفت " میدونستم هیچ زنی بی عیب نیست... میدونستم که نگارم مته بقیه زنا بازم یه جای  
کارش میلنگه!! هه.. "

گفت " تازه دارم میپذیرمش... تازه دارم قبولش میکنم.. تازه دارم با زنهایی که دیدم متفاوتش میکنم! تازه دارم بهش خو میگیرم نه من، رادینم همینه! اما نگار داره گند میزنه به همه چیز"

قلبم میزند... برای چه گند میزنم...

- من به تو نگفتم این رویرو پیش بگیر... کی این نسخه هارو برات تجویز کرده!

دلَم میلرزد:

- چه نسخه ای؟

- همین رفتارای جدیدی که ازت سر زده...

اشک در چشمانم جمع میشود:

- یکی از دوستانم!

- تمام حرفهایی که زده رو از ذهنت پاک کن! تو هنوزم همون نگاری... فقط

با خنده ادامه میدهد:

- فقط میخوایم یه آنتی ویروس روت نصب کنیم... هر چیزی که برای تو مضره پاک میشه اما تو هنوزم همون نگار میمونی!

اشکم میچکد...

- گریه معنایی نداره... گریه زبان ضعه! این نسخرو من از امروز برات میپیچم نگار جان!

رویه قبلو پیش نگیر.. در واقع یه اشتباهی بوده روی اشتباه.. من نمیدونم برای چی به حرف آدمای بی تجربه اطرافتون بها میدید؟

با مقابله و دوری چند بار مسئله ها حل شده که بار دوم باشه؟

اشکم را پاک مینکم و شانه بالا میاندازم:

- من فکر میکردم فیروزه میتونه کمکم کنه!

میخندد:

- تو بیست و نه سالته دختر جان... اما هنوز نمیتونی بفهمی کی میتونه تو زنگیت یه نقش موثر داشته باشه و کی نمیتونه؟

با ناامیدی سر تکان میدهد!

از خودم و بچگی ام شرمنده میشوم!

- دیگه لازم نیست از رهام دوری کنی... اصلا چه معنی میده؟ دور شدن و مقابله کی جواب درست داده؟

مثل همیشه باش... چیزی رو ازش مخفی نکن! رهام به زنش اعتماد نداشت!

آرام میگوید:

- همین مرد خشک تو یه روزی دلشوره از دست دادن زن قبلیش بود که همچین بلایی رو سر درون متلاطمش آورد!

مطمئن باش وقتی بشی دلخواه خودتو رهام بهت اعتماد میکنه و میدونه که اهل رفتن نیستی... زن قبلیش هم اهل رفتن نبود.. همش تقصیر خیابان بود... این حرف خودشه... "آنا اهل رفتن نبود.. همش تقصیر خیابان بود"

میخندد:

- این همش ذهنیات غلط خودشه... اون زن اصلا اهل زندگی نبود.. چه برسه موندن!

رهام زیادی ذهنش خاموش شده!! باید روشنش کنی... نه با مقابله و پرهیز... کنارش باش... به خواسته هاش بله بگو.. اما زمانی میگی نه که وقتی به عقلت رجوع کردی و دیدی حرفش غیر منطقیه... اونم نه با دعوا و نزاع... رهام حرف خوش حالیش میشه و نمیدونم تو چه اصراری داری بگی که باید با زبان زور با این مرد حرف زد!

تو هنوز نتونستی بشناسیش... میگه آرایش نکن... به حجابت خورده میگیره! اما یه نکته کوچیک باید بگم!

خوده رهام گفت تغییر وقتی خوب و مفید باشه مقابله با اون مسخرست و این دقیقا کاریه که تو داری انجام میدی!

میتونی متعادل باشی... میتونی فقط برای خودت و خودشو خلوتت آراسته باش!!

نه اون آراسته ای که منظورمه! این فقط یه مرحله کوچیکی از انجام عملیات توئه! میتونی... میتونی مدتی برای اعتماد از دست رفته رهام برای اون باشی...

و همین جنبه آزادی و بی بند و باری بود که گذشته رهامو به بار آورد و آنارو از دست داد! اون نمیخواه از دستت بده! و این همه اش محافظه کاری در برابر تو!

از یه جنبه دیگم باید این موضوع رو برات بشکافم... رهام نه از قصد... نه از روی ذات بد و خلق خراب... نه اون به طور ناخداگاه از خوبی و کوتاه اومدن های مکرر تو سوء استفاده میکنه! و این مسئله ای بود که بی واسطه براش باز کردم... خیلی مستقیم بهش گفتم که چه رفتاری با تو داره و این رفتار هاست که ثمراتی روی درون مغشوش تو داره!

حس میکنم این قضیرو پذیرفت... چون مثل همه بحثها مقابله و مخالفت نکرد اما به فکر فرو رفت... و من مطمئنم که رهام آدم سازشه.. آدم واقع بینیه و حتی بدی های خودشو به راحتی میبینه.. این به روی نیاوردن.. این خود خوری و درون عجیب غریبش همه و همه از ویژگی ها و خصلتهای ذاتیشه... تو باید تنها خوب باشی... در عین تعادل خوب باشی!

با حرفهایش آرامش گرفتم!

آرام شدم... و شاید هم رهام آرام شد!

میخواهم سوار ماشین شوم که جلویم را میگیرد:

- بیا خونه من!

دلم میلرز... ملایم تر از همیشه میگویم:

- نه... ممنونم میرم خونه!

- برا چی؟ مگه کاری داری؟

چرا دروغ؟ دلم فریادت میزند:

- نه..خوب...باشه پشت سر میام!

لبش را کج میکند...این یعنی میخواهد بخندد و میخواهد دل مرا به بازی بگیرد!

پشت رول مینشینم...دلم میلرزد...هی فرت و فرت!

زودتر از آنچه فکرش را میکنم میرسم..و این یعنی لحظاتی که به تو فکر میکنم خوش میگذرد!

از رویش خجالت که نه اما..وقتی نگاهش میکنم یاد گستاخی خودم میافتم و دلم هری میریزد!

دم در میایستم تا بیاید...دلم برای رادین تنگ است!

بی حرف در را باز میکند و بی حرف داخل میشوم! رادین در سرمای حیاط ایستاده و به در چشم

دوخته...با دیدنم میدود..بی حرف خودش را در بغلم میاندازد!

فشارش میدهم...وتازه حس میکنم که چقدر دلم برایش تنگ شده است...چقدر!

داخل میرویم..رادین بر خلاف همیشه بعد از این چند روز دوری حرف میزند...حرف میزند و حرف

میزند!

با حوصله به حرفهایش گوش میکنم! رهام به اتاق رادین میاید...در حرکتی دستم را میگیرد...با

خنده میگوید:

- بسه رادین...چقدر حرف میزنی..

خنده ام میگیرد...مرا به حال میبرد! روی مبل مینشیند و من هم کنارش میافتم!

تلوزیون را زیاد میکند...گنگ به صورتش ذل زده ام..

نیم رخش میخندد...دلم میخواهد دست به این ته ریش بکشم و قربانش بروم!

نگاهم میکند...

- چیه؟

بی لبخند رو برمیگردانم:

- هیچی...

دستم را میگیرد و با صدا میخندد!

دلم میخواهد نخندم اما برای چه نخندم؟ مردم پرو میشود؟ نه...

میخندم و به فیلم بی مفهوم در حال پخش خیره میشوم! دستش را دور شانه ام میاندازد و آرام میگوید:

- میخوام یکی از اون جمله هایی رو بگم که سالی یکبار فقط میشنوی!

میخندم...

نگاهش نمیکنم:

- بگو.. میشنوم...

نگاهم نمیکند.. نگاهش نمیکنم:

- ببخشید اگر ناخواسته کاری کردم که نباید میکردم...

دلم میمیرد.. تو چقدر خوب بودی و من نمیدانستم! تو چقدر عزیز دل نگار بودی و من نمیدانستم!

نگاهش میکنم... هنوز هم چشم به صفحه تلوزیون دوخته... شانه بالا میاندازم.. من هم به تلوزیون خیره میشوم و با لبخند میگویم:

- عیبی نداره دیگه به روت نمیارم...

میخندد... تک خنده ای مردانه... با خشم قشنگی میخواباندم... میخندم... رویم خیز برمیدارد:

- زبون درآوردی...

به خدا که نمیخواستم بخندم!

آرنجش را کنار صورتم تکیه میدهد... نگاهم میکند... جدی تر.. زیبا تر.. دلخواهانه تر... شیطانی تر...

- از سوغاتیت خوشتر اومد؟

گرم میشوم... با لبخند کمرنگی میگویم:

- خیلی قشنگ بود... ممنون!

سر کج میکند:

- همین؟

نگاهش میکنم... نفسم را فوت میکنم از گرمای حضورش... درمانده در دل میگویم:

تو چقدر شیطنت داری و من نمیدانستم.. تو چقدر شیرین بودی و این نگار تلخ از تو بیخبر بود!

شانه بالا میاندازم:

- دیگه باید چی بگم؟

- نباید بگی...

میخواهم بزمنش کنار... بگویم تورا به خدا این بازی را تمام کن... من احساسم دست خودم

نیست.. میفهمی؟

اما نمیگویم... نمیزنم..

صورتم را برمیگردانم... به تلوزیون خیره میشوم... به نیم رخم چشم میدوزد... نفسش را روی

صورتم میریزد.. کاش اینقدر مرا دیوانه .. اینقدر مرا لیلی نکنی!

بینی اش را روی گونه ام میگذارد... قلبم میترکد... نگاهش نمیکنم هنوز....

دستم را در دستش میگیرد! گونه ام را میبوسد! خنده دار نیست اما میخندم.. به نرمش رهام.. به

خوبی اش... به تغییرش... به همه چیز میخندم!

چشمانش را میبندد.. آرام زمزمه میکند:

- تمومش میکنیم.. باهم این گرفتاری رو رفع میکنیم... باهم این گره و باز میکنیم...

نگاهش میکنم.. نمیدانم رنگ قدردانی نگاهم را میفهمد یا نه!

میخندد:

- باشه جلوی خودتو بگیر... حرف نزن.. مشکلی نیست!

میخندم...

سرش را کنار سرم میگذارد... اما نمیبینمش... نفسهایش را میشنوم:

- تو بخوای پسم بزنی..... من دیگه نمیذارم... دیگه نمیذارم!

چشمانم را میبندم.. قطره اشک میچکد.. دستش را فشار میدهم... و این یعنی یک دنیا

خوشحالم.. خوشحالم که دیگر مرا به حکم خودخواهیت دار نمیزنی...

گردنش را میبوسم... آرام میگویم:

- مرسی که هستی!

روزها میگذرند، میگذرند و رهام هرروز برای من عزیز و عزیز تر میشود! حال خوب است... بقول

خسرو شکیبایی حال همه ما خوب است! اما اینبار تو باور کن....

روزهایمان خوب میگذرد... همه چیز خوب است و چقدر از گرمای گرم زندگی لذت میبرم!

رهام کم کم سر صحبتهای جدی را باز میکند... نم نم ... و من دیوانه این تکه های آبدارشم!

هنوز هم به دکتر مراجعه میکنیم و رهام به طور معجزه آسایی تغییر کرده است... تغییری که من

دوست دارم... تغییر کرده ام... تغییری که دوست دارد!

رادین هم عجیب و غریب تر دل به من بسته و من هم زود به زود هوايش را میکنم!

از آن شب به بعد، از همان شبی که لباس خواب اهداییش دلم را لرزاند امیدوارترم... اینکه دیگر

مرا برای نصفه شبهای آرام نمیخواهد!

مرا برای شبهای بی بازگشت میخواهد و این حس مرا دیوانه میکند...



هنوزم هم به پژوهشسرا میروم... و بعد از برگشت به کانون میروم دنبالش و اکثرا نهار ها را دوتایی در خانه من میخوریم....

رهام غروب ها دنبالش میاید و اکثرا در سرمای دلچسب برای وداع با زمستان در تراس می نشینیم....

من قهوه میخورم... رهام چای... رهام گرم است و من از گرمای آغوش او گرم میشوم!

یغما میسج میدهد... جواب نمیگیرد... پیام هایش حس بدی را برایم تداعی نمیکند!

قصدش را هنوز نمیفهمم... در جمع ها زیاد نگاهم میکند... و هنوز هم نمیفهمم این نگاه های خیره ای که دزدکی میدزدتشان یعنی چه؟

واقعا بیشتر شبها به این قضیه و ابعاد مختلفش فکر میکنم! هیچ دلیلی برای رفتارش... در واقع هیچ دلیل موجهی برای رفتارش پیدا نمیکنم!

نمیتواند علاقه باشد... نمیشود که باشد!

خلاصه که فکرم را به خودش مشغول کرده... متنهای مسیجش جالب است و دوست دارم که بخوانمشان و از این بازی های بی جواب خوشم میاید!

از خودم و رفتارم هم شگفت زده ام... راستش را بخواهی لذت هم میبرم! اینکه دیگر حساب شده تر رفتار میکنم... همین که برای یک بوسه بر گونه زبرش هم فکر موقعیت را میکنم برای خودم و احساسم عجیب است...

راستی دیروز برای خانم اشراقی هدیه کوچکی خریدم!! قبول نمیکرد من اما دلم میخواست که از من یادگاری داشته باشد!

در تراس نشسته ایم... به عاشقانه این فصل سرد فکر میکنم... از اینکه پاییز آمد و عشق هم آورد... زمستان آورد عشقم را مسجل کرد...

بهار میخواهد برایم چه ارمغانی بیاورد!؟

رهام قهوه ام را از دستم میگیرد... نگاهش میکنم... فنجان را بالا میگیرد:

- یه کم...

میخندم... عادت کرده است... او هم دیگر خودش را به زحمت میاندازد تا اجازه بگیرد... میدانم  
برایش سخت است... میدانم اما سعی میکند!

میخورد... و چقدر لذت میبرم از این نزدیک بودن ها! من هم چاییش را برمیدارم! فاصلمان را یک  
صندلی کم میکند....

به شب و چراغ های ریز روشن چشم دوخته ام... و این عظمت رهام است که مرا اینقدر بزرگ  
کرده...

این مرد مرا کامل میکند... میکند زن...!

یک قدم سمت تو برداشتن... یک صندلی نزدیک تر به تو نشستن... یک نفس بیشتر هوای تو را به  
ریه ها کشیدن...

خوشبختی کوچک ترین لحظه های حضور توست... (مرکبیا)

او یک صندلی نزدیک شد من قدم بعدی را برمیدارم... یک معامله پایاپای... یک دوست داشتن دو  
طرفه!

دستش را میگیرم روی قلبم میگذارم!

نگاهم میکند! آرام زمزمه میکنم:

- حالم خیلی خوبه...

میخندد....

دستم را میکشد... سرم را به شانه اش تکیه میدهم... من هم دستم را روی قلبش میگذارم!

از این که روی پایش بنشینم خوشش نیاید... اما بدجور دلم میخواهد... بدجور خواهان این  
آغوشم! پا روی نفسم میگذارم و به گرمای دستانش قناعت میکنم!

آرام میگوید:

- بعد از سالها...حاله منم خوبه!

دلم غنچ میروود..از هوای من است که حالت خوب است؟

نگاهش میکنم:

- میای فردا بریم خرید؟ یه هفته بیشتر نمونده به عید!

- ببینم فردا میتونم مرخصی بگیرم!

سرم را به شانه اش میمالم :

- سعی کن بگیری....چه سرده!

کمرم را میمالد...

- پاشو بریم تو...سرما میخوری!

- نه هوا خوبه....

- عید با ما میای مسافرت؟

نگاهش میکنم:

- ایمن موقعها سوال نمیکنن آقا...

- ای بابا گفتم الان بگم بیا میگی تحمیل میکنی...نگم این شکلی..من دقیقا چیکار کنم؟

میخندم:

- نه...آخه خوب...من اگه با تو نیام باید مته هر سال یا برم پیش بابام یا تنها خونه باشم!

فشارم میدهد:

- خوب باید بیای!

- کجا بریم حالا؟

- شیراز چگونه؟

شانه بالا میاندازم...هرکجا میخواهد باشد رهام که کنارم باشد آسمان آبیست...دلم رنگی..حالم خوش!

- آره دوست دارم...تاحالام نرفتم!

چیزی نمیگوید...نفسم را فوت میکنم:

- جدی جدی سرده..پاشو بریم ...

بلند میشویم...قصدم از این بلند شدن لمس آغوشش بعد از سه روز است...کاپشنش را میکشم...در آغوشش جا میشوم!

دیگر میدانم از چه خوشش میاید از چه خوشش نمیاید! دوست دارد...دوست دارد وقتی گردنش را میبوسم...

زیر گوشش میگویم:

- گاهی وقتا دو تا قلب دارم...

تنش میلرزد از خنده! فشارم میدهد...

- وقتی بغلت میکنم سمت راست سینم قلب توئه...

بازهم میخندد...ازش جدا میشوم...با حرص خنده ام را مهار میکنم و مشتی به بازویش میزنم:

- آهای...به احساسات من نخندا...مسخره..

چیزی نمیگوید...با خنده بیشتری دوباره مرا به آغوش میکشد...

- دیوونه ای به خدا...دیوونه ای!

رهام هیچ وقت علاقه خاصی به زمان سال تحویل و نوروز و این حرفها نداشت و حالا هم

ندارد...همانطور که به تولد و سورپرایز شدن معتقد نیست!

قرار است بعد از تحویل سال سه تایی به دیدن دوستان رهام برویم... و بعد از آن... من برای اولین بار میخوام به شیراز بروم و این شیراز با همه این سفرها فرق دارد!

میخوام مادر و پدر رهام.. حتی روشنی که برای تحویل سال برمیگردد را ببینم! نمیدانم چگونه باید در مقابلشان حاضر شوم اما هر وقت یاد آن لحظات میافتم چیزی در درونم خالی میشود!

دست رهام را میگیرم... خودم را در آینه فیروزه ای رنگ سفره هفت سین دید میزنم!

رژ آجری ملایمی روی لبهایم... رژگونه ملایم تر... و چشمانی که دیگر هیچ وقت سیاهشان نمیکنم!

و چقدر حس میکنم اینگونه زیباترم... لباسم را با رهام ست کرده ام! و چقدر از این هماهنگی دلپذیر لذت میبرم!

رادین با ماهی درون تنگ بازی میکند... رهام کمی راه می رود... کمی مینشینند... قرار ندارد خلاصه!

من اما آرام نشسته و با یک لبخند مطمئن به دو عزیز این روزهایم نگاه میکنم!

روبه روی رهام میایستم..

- چیه چرا اینقدر کلافه ای؟

- هیچی.. چیزی نیست!

لبخند میزنم... لباسش را مرتب میکنم... برس را از اتاق میاورم و موهایش را برس میکشم... با هر حرکت برس دستم را هم روی مویش تاب میدهم!

چقدر مدل مردانه موهایش را دوست دارم!

نگاهش میکنم... نگاهم میکند... بی حرف کلیپسم را در میاورد:

- اینجووری بیشتر دوست دارم!

لبخند میزنم... هر جور که تو دوست داری!

میخوام برگردم که مچ دستم را میکشد و در آغوشش جای میگیرم... "" "" و کاش باور اینکه این از آخرین آغوش هاست برایم اینقدر دشوار نبود! "" ""

نگاهی به رادین میاندازد که به ما خیره شده... پشت ستون قایم میشویم... برای اولین بار بی قراری اش را برای یک احساس خوب میبینم!

خودش فاصله را میشکند... داغ که میشوم سال هم تحویل میشود...

و چقدر دلم میخواهد این لحظه های خوب و این صدای زیبای اذان تمام نشود...

و این یعنی چقدر بیزارم از لحظه هایی که شمارش معکوس باهم بودنمان را در سرم میکوبد!

با محبت نگاهم میکند:

- سال نو مبارک!

با لبخند میگویم:

- سال نو یعنی تو!!!

صدای زنگ موبایلم مرا از خلسه چشمان رهام بیرون میکشد! شماره را میبینم...

یغماست... او میداند من و رهام کنار همیم... برای چه اینقدر بی پروا و بی ترس به موبایل من زنگ

میزند... رهام کنار رادین میرود... همدیگر را میبوسند... میترسم اما جواب میدهم:

- بفرمایید؟

جوابی نمیداد:

- بله؟

- عیدت مبارک...

- سلام... ممنونم... سال نوی شمام مبارک!

با میلیون ها تاخیر میگوید:

- خوش میگذره؟ تنهایی؟

مگر میشود نداند که با رهامم؟

- نه خونه رهام!

- آهان... این طرفا نمایین؟

- نمیدونم... رهام خبرداره...

بازهم سکوت... صدای رهام در میاید:

- نگار... کیه؟

چه بگویم؟ :

- فیروزست...

یغما میخندد.. حرصم میگیرد:

- کاری ندارین؟

بازهم با خنده میگوید:

- چرا نگفتی منم؟

کفری میشوم:

- به همون دلیلی که شما به موبایل رهام زنگ نزدیدا!

با صدای مصمم و جدی میگوید:

- نگار... من از رهام نمیتروسم!

- برو بابا...

گوشی را قطع میکنم! باید به رهام بگویم.. میتروسم برای خودم دردسر شود!

با لبخند ساختگی به رهام پناه میاورم... رادین را میبوسم... بغلش میکنم... و اوهم مثل یک بچه

گربه خودش را به من میمالد... اما من همچنان مثل یک مادر مضطرب دست به سر و گوشش

میکشم...

رهام جعبه کوچک مخملی را به دستم میدهد...میدهد و قلب من است که از کار میافتد!

مگر خرم که ندانم قرار است چه بکند؟ مگر خرم که ندانم این جعبه مخملین یشمی در دلش چیست؟

چشمانم را طولانی روی هم میگذارم...

- بگیرش نگارم...

نگارم...نگارم...دلَم میمیرد!

رادین میخندد...رهام ضربه ای به پایش میزند که خنده اش را تشدید میکند...خودم هم میخندم.. "مرد! با تو نمیشود یک عاشقانه آرام داشت"

درش را باز میکنم...یک حلقه ساده...یا یک ردیف نگین ساده تر در جعبه خود نمایی میکند...شیک است و این سادگی شکیلترش کرده!

حلقه را آرام در دست میکنم! دستانم را عقب میگیرم و نگاهش میکنم!

رهام دستم را میگیرد...توقع یک صحنه رمانتیک و عاشقانه مثل بوسیدن دستم...همانند همه رمان ها دارم اما رهام همیشه متفاوت است!

دستم را روی رانش میگذارد و فشار میدهد...نگاه دقیق تری به دست چپش میاندازم...او هم ست مردانه حلقه را دست کرده!

میخواهم از خوشی فریاد بزنم...میشود؟ میشود داد بزنم و بگویم چقدر دوستت دارم؟ میشود داد بزنم و بگویم چقدر برایم عزیزی؟

در آغوشش پنهان میشوم..رادین با خنده و داد و بیداد به سمت اتاقش میدود!

گردنش را میبوسم:

- تو برای من چی هستی؟



## در ماشین مینشینیم.

- تو رو خدا رهام... خجالت میکشم!

غصه ام میگیرد..

- یعنی چی؟ همه بچه ها هر سال خونه یغما جمعن!

رادی‌ن زیادی خوشحال است..رهام عبدیش را که داد در هوا بود!

**دلشوره تمام وجودم را در بر میگیرد! اتفاقی نیستاده اما...دلم میسوزد!**

- خوبی؟

دلم میخواد سرش داد بزنم... داد بزنم که تو خودت مسبب این دلآشوبه ای!

چیزی نمیگویم... اما خوب ادب حکم میکند که جوابش را بدهم... غیر از آن ما مهمان خانه اش هستیم!

- ممنونم..

سریع از کنارش رد میشوم که مانتوam را میکشد... عصبی ام میکند... در شلوغی دنبال رهامم که یک وقت نبینتمان!

ابرو در هم میکشم:

- چیکار میکنی؟ از من چی میخوای هان؟

- آروم باش... آروم... من از تو چیزی نمیخوام...

- پس دست از سرم بردار!

- من که کاری باهات ندارم نگار... خودت ببین... من اذیت میکنم؟ آره؟ فقط زنگ زدم سال نورو بهت تبریک گفتم.. حالا ازت پرسیدم خوبی... تو چرا اینقدر همه چیزو بزرگ میکنی؟

- من خر نیستم آقا یغما... بزرگ هست... پس اینقدر به من گیر نده!

برمیگردم... بلند میگوید:

- اگه میتونستم همین کارو میکردم!

قلبم میزند تند و تند... با آن صدای آهنگ و شلوغی فکر نمیکنم عده ای زیادی صدایش را شنیده باشند!

به رهامم پناه میبرم... لبخند میزند و کنارش مینشینم!

سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم...

- چیزی شده؟

نه... نه... دیگه چیزی نیست.. تو صدایت خوده خوده آرامش است!

نگاهش میکنم...لبخند میزنم:

- نه عزیزم..نه!

- چرا نمیری تو جمع..یه کم اجتماعی باش...

چه بد موقعی از من میخواهد که گرم بگیرم...وقتی هنوز از حرفهای یغما داغم و سردرگم!

- آخه..کسی رو نمیشناسم...

دستم را میگیرد...به سمت زن و مردی میرویم که بچه کوچکی دارند!

مرد برای رهام بلند میشود...دست میدهد..رهام که مرا معرفی میکند زن هم بلند میشود!

اسمش نرگس است...تپل میل و با نمک است...شکمش کمی برآمده و هر وقت میخندد چال های عمیقی در دو طرف صورتش نمایان میشود!

بچه گریه میکند و نرگس کلافه هی به شوهر بخت برگشته اش پاسش میدهد!

خنده ام میگیرد و اضطراب لحظه ای پیش را از یاد میبرم!

کنارش مینشینم...حرف میزنند...از خودش از آشنایش با شوهرش...از ازدواجش...حتی از بچه ای که در راه دارند!

خیلی تند حرف میزنند...جوری که تعداد کثیری از حرفهایش را نمیفهمم...تازه این لهجه و این سرعت کلام نشان میدهد که اهل شمال کشور است!

سرمیچر خانم با خنده...دوباره این یغمای لعنتی نگاهم میکند و با دیدنم عامدانه لبخند آرامی میزنند...

چشمانش حالت عجیبی دارد...نمیخواهم بگویم التماس و این حرفها اما..خواهش عجیبی در نگاهش موج میزند!

نگاه میگیرم و با تشویش به صحبت های نرگس گوش میدهم!

من هیچ وقت نمیتوام آدمی مثل او باشم... که تا گوشی برای شنیدن پیدا کردم تمام زندگی را در دایره صمعی اش بریزم!

نمیتوانم حرفی از خودم بزنم و شاید این نشان دهنده آنرمال بودن من است!

اما خوب... نمیتوانم دیگر... این هم نوعی عدم برقراری ارتباط و تعامل اجتماعیست! و شاید به خاطر اینکه زیاد با اطرافم برخورد ندارم نمیتوانم رفتارشان را هم هضم کنم!

نرگس عذر خواهی میکند و به اتاقی میرود تا بچه اش را عوض کند... نفس راحتی میکشم و چشم میچرخانم!

رادین بازی نمیکند تنها بین دعوای بچه ها وساطت میکند و همین مرا به خنده میاندازد!

این دیگر کیست؟

دنبال رهام میگردم...

- دنبال رهامی؟

نفسم را فوت میکنم.. چشمانم را کلافه روی هم میگذارم و برمیگردم:

- بله دنبال رهامم...

بلند میشوم... میخواهم دور شوم که اینبار آستین لباسم را میکشد...

- ولم کن!

- نگار... چرا اینجوری میکنی با من؟ بابا من فقط میخوام باهات حرف بزنم.. چرا این مدلی رفتار میکنی؟

- من نمیخوام حرف بزنم... اصلا حرفی نیست که بخواد زده بشه!

با لحن ملایمی میگوید:

- چرا مسیچامو جواب نمیدی؟

کلافه ام.. کلافه.. رهام کدام گوری هستی؟

- رهام کوش؟

- نشسته تو پذیرایی... به من جواب بده!

چشم در چشمم میدوزم!

- دارم میرم به رهام بگم... دارم میرم این مزاحمتارو به رهام بگم..فهمیدی؟

دستم را میگیرد که سریع پشش میزنم:

- به من دست نزن...

- نگار خواهش میکنم!

- تو که از رهام نمیترسی میترسی؟

- نه من از رهام نمیترسم... من از ندیدن...

دیگر ادامه نمیدهد...

- چیه بگو... ادامه بده!

کلافه دست در جیب شلوارش میکند:

- نگار این لوس بازی برای چیه؟ این همه آدم باهم حرف میزنن.. از هم مشورت میگیرن...هیچکی

مته تو عکس العمل نشون نمیده!

- این همه آدم بهم نگاه میکنن اما...هیچکس مته تو به زن دوش خیره نمیشه!

سرش را پایین میاندازد:

- خوب..ببخشید...دست خودم نیست!

- دست منم نیست...باید به رهام بگم...

میخواهم بروم که باز مانع میشود:

- خواهش میکنم نگار...تمومش کن! خیلی بچه ای!

- من بچم...میدونم ..حالا میخوام برم به بزرگترم بگم!

صدایش را بالا میبرد...به دور وبر نگاهی میاندازم..جز دو سه نفر کسی حواسش به ما نیست!

- بس کن لعنتی...چرا اینقدر با من بازی میکنی؟

خنده ام میگیرد:

- هه..بازی؟ بازی کودومه؟ تو خودت خودتو بی خود و بی جهت سرگرم کردی!

- نگار...

کلافه ادامه میدهد:

- باشه..دیگه نگاهت نمیکنم...دیگه ...دیگه سعی میکنم جلو راحت نباشم اما...حداقل وقتی بهت

مسیح میدم جواب بده!

توقع زیاده؟

- هه...هرچقدر فکر میکنم دلیل این کاراتو نمیفهمم! و به خاطر همین ندونسته که باید به رهام

بگم!

داد میزند:

- خیلی نامردی به خدا..

سریع به اطراف نگاه میاندازم ازش دور میشوم...رهام را میابم..از همان دور اشاره میکنم که

بیاید...

سیب را توی بشقاب میگذارد و به سمتم میاید:

- جانم...

تنم میلرزد...

- یه لحظه میای تو اتاق؟

- چی شده؟

- یه لحظه بیا...

با هم به سمت اتاق یغما میرویم... از کنار یغما که رد میشویم. اینبار واقعا التماس چشمهایش را

میبینم اما کمی دلسنگ بودن هم خوب است!

رو به رویش میایستم... این پا و اون پا میکنم...

- چی شده نگار؟؟؟

نگاهش میکنم:

- میدونی... رهام!

- نه نمیدونم.. بگو...!

نفس عمیقی میکشم:

- یغما یه چند وقته به من اس ام اس میده!

سریع نگاهش میکنم... تا عکس العملش را ببینم... نه عصبانیست... نه ناراحت. هیچ.. تنها به دستانم

خیره شده است.. با لحن غریبی میگوید:

- چی میگه؟

- هیچی.. در واقع... مثلا متن میده... سال نورو تبریک میگه! گاهی اوقات حالمو میپرسه.. ولی...

نگاهم میکند:

- همین؟

- اره اما... من!! حس بدی ندارم اما خوب لزومی نداره به من مسیج بده.... درست نمیگم؟

سر تکان میدهد... حرفی نمیزند... میخواهد برود... میخواهد همینگونه کوتاه و مختصر برود که بازویش را بگیرم:

- رهام... ناراحت شدی؟

نگاهم میکند:

- خوشحال باشم؟

- ببخشید اما.. فکر میکنم کار درستی کردم بهت گفتم... من... من واقعا دلیل رفتارای یغمارو نمیدونم! نمیفهممش!

سر تکان میدهد:

- عیبی نداره... تو دیگه پیگیر نباش... جوابشو نده! باهاش حرف میزنم!

سر تکان میدهم... دوباره دستش را میکشم:

- دعوا نکنی یه وقت باهاش...

- من بچم؟

- نه خوب...

- خوب نداره... بیا بریم..

نه... تازه میفهمم عصبانیست.. اما بروز نمیدهد.. بی خودی مرا زجر نمیدهد و سینه چاک و داد کش نیست!!

خودم را بهش میرسانم و دستش را میگیرم... وقتی به دوستانش میرسیم لبخند میزند و این آرامش درونی اش است که مرا دیوانه خود کرده!

کمی مینشینیم.. هر چه منتظر میشوم رهام با یغما حرفی نمیزند.. یک ربع بعد ندای رفتن سر میدهد.. بلند میشویم.. کیفم را دست میگیرم و کت تک اسپرت رهام را هم دست دیگرم!

دست رادین را میگیرم.. یغما سمتان میاید... رهام بی هیچ غرض و نگاه خلافی دست میدهد:



- ایشالا سال خوبی داشته باشی یغما جان.. ما دیگه بریم.. دستت درد نکنه!

یغما نگاهم میکند:

- چرا اینقدر زود؟ تو که هر سال شام میمونی...

رهام لبخند الکی میزند:

- امسال فرق داره ... خانومم باهامه!

قلبم میریزد... یغما هم لبخند الکی میزند و ابرو بالا میاندازد...

مثل دو نر ببر تیز بهم نگاه میکنند و این لبخند مسخره از لبهایشان پاک نمیشود...

رهام میایستد تا کفشم را بپوشم... دستم را میگیرد .. یغما سر تکان میدهد:

- زحمت کشیدی نگار خانوم...

سر تکان میدهم و بی حرف با رهام از در خارج میشویم...

در سکوت سرد ماشین نشسته ایم... رادین هی حرف میزند و میخواهد ما بخندیم اما نه این

سکوت شکسته نمیشود...

به خانه میرسیم... رهام روی مبل مینشیند... کتش را کنارش میاندازد و آرنجش را به زانوهایش

تکیه میدهد

ساکت است... پشت مبل میایستم... خستگی از هیكلش میچکد... ببخشید که خسته ات کردم!

دستم را روی کتف هایش میگذارم میمالم و آرام گردنش را هم ماساژ میدهم... دلم برایش

میشکند... چقدر آرام خراب شد!

- رهام! ببخشید ناراحت کردم... اگر نمیگفتم بعدا برام بد میشد!

تنها چند بار سرش را پایین بالا میکند!

از پشت بغلش میکنم... چانه ام را روی کتفش میگذارم:

- خوب یه چیزی بگو...نگران میشم اینجوری...رهام!

سرش را کج میکند آرام شقیقه ام را میبوسد و بی حرف بلند میشود...قلبم میریزد...دنبالش میروم...دستش را میکشم ...

- رهام جان...یه چیزی بگو..میدونم ناراحت شدی اما ...یه جوری رفتار نکن که فکر کنم تقصیر منه!

نگاهم میکند...لبخند خسته و الکی برای دل من میزند...خشن و زیبا در اغوشم میکشد! زیر گوشم میگوید:

- نه تقصیر تو نیست...هیچی تقصیر تو نیست...بیا بخواهیم فردا ساعت نه پرواز داریم!

لبخند میزنم...با تمام عشقم بغلش میکنم...او آرام نمیگیرد...من اما آرام میشوم! اما این را خوب میدانم که این اغوش ها طعم همیشه را نمیدهد!

به چشمان سرخ رهام خیره میشوم... دیشب هر وقت که از خواب بیدار میشدم میدیدم چشمانش چهار طاق باز است...

میدانم تا خوده الهه صبح بیدار بود...زنگ در خانه شان را میزند...قلب من هم تند...بازویش را چنگ میزنم..

- رهام من...خیلی اضطراب دارم...

لبخند بی رمقی میزند:

- هیچی نمیشه خانوم!!

دلم ضعف میروم هر وقت میگوید خانوم! دلم را پیچ و مهره میکنم به مال رهام بودن...در را باز میکنند...رادین میدود داخل...موهایم را کامل داخل میدهم...ارایش ندارم و میخواهم کمی دلخواهشان باشم!

دست رهام را رها میکنم! میخندد و سری تکان میدهد!

در داخلی خانه باز میشود! نفس عمیقی میکشم و چشم به زنی میدوزم که مادر رهام است!

رادین را بغل میکند... فشارش میدهد... به خودش میچسباندش... کمرش را میمالد هی زیر گوشش را میبوسد!

دلم حالی به حالی میشود... رهام تند تر میرود و بعد از رادین سریع مادرش را در آغوش میکشد...

او دقیقا همان حسی را به رهام دارد که به رادین داشت!!! رهام بارها و بارها پیشانی مادرش را میبوسد...

کنار میرود... قلبم میزند... صدای خواهر رهام میاید... نزدیک میروم.. مادرش نگاهم میکند... بعد از تاخیری لبخند ملایمی میزند... دست میدهم:

- سلام... خوب هستین؟ سال نوتون مبارک!!

لبخندش عمیقتر میشود... دلم آرامش میگیرد:

- خوبی دختر جان؟

پلک روی هم میگذارم:

- ممنونم... مرسی... شما خوب هستین؟

- اگر رهام حالمونو بپرسه!!

لبخند میزنم... رهام و روشنگ بعد از یک سلام و علیک طولانی به من هم مجال میدهند!

به شدت صمیمانه رفتار میکند و این دلم را بیشتر از قبل قرص میکند...

- خوبی عزیزم؟

در آغوشش فرو میروم.. بوی مادرش را میدهد!

نگاهم میکند با لبخند عمیق.. نگاهش میکنم با لبخندی عمیقتر...

به شدت زیباست... از من هم... از رهام هم! صورتی گرد و پوستی روشن... چشمان طوسی درشت و بینی قلمی سربالا...

وقتی میخندد چشمانش هم میخندد و چینی روی بینی اش میافتد!!

داخل میرویم... پدر مارا میبیند بلند میشود.. ابهت عجیبی دارد برای خود... رهام پدرش را بغل میکند... چهره اش با رهام مو نمیزند..

تنها کمی پیرتر است!

جلو میروم... آرام لبخند میزنم:

- سلام..

سر تکان میدهد.. نه لبخندی نه اخمی... طولانی نگاهم میکند.. دستش را دراز میکند... دستم را در دستانش میگذارم..

فشار خفیفی میدهد...

- خوبی بابا؟؟

دلم زنده میشود.. همین یک جمله کافی بود تا سکوت بشکند و همه لبخند بزنند!

- ممنونم....

با شوهر روشنگ سالم و احوالپرسی مختصری میکنم و مینشینیم... رهام روبه رویم مینشیند... لبخند میزند...

داد میزند:

- روشنگ! این بیشرف کو پس؟ دلم برایش ضعف میره...

میدانم از نوزاد روشنگ میگوید.. متعجبم از رفتارش... حرف زدنش.. همه چیزش در این خانه معمولی و زیبا متفاوت است!

روشنگ سینی چای را روی میز میگذارد و با لبخند میگوید:

- آروم رهام... بچم خوابه...

بلند میشود:

- برو بابا... بعد عمری داییش میخواد ببیندش واسه من گرفته خوابیده؟

روشنک صدا میزند:

- جون رادین بیدارش نکن به زور خوابوندمش...

رهام در اتاق را باز میکند و از همانجا میگوید:

- به من چه...

روشنک سری تکان میدهد و لبخند میزند... کنارم مینشینند! هیکل بی نقص و زیبایی دارد... شومیز ساده ی یقه مردانه سرمه ای با یک جین ساده به تن دارد... کنارم مینشینند...

لبخند میزند:

- خوش اومدین... میدونی ما از کی تاحالا داریم دل دل میکنیم واسه دیدن شما...

جواب لبخندش را به همان عمق میدهم:

- ممنونم.. شما لطف دارین...

دستم را میگیرد... آرام میگوید:

- بیا بریم تو اتاق لباسشو عوض... محمد الان میره!

لبخندی میزنم و بلند میشوم!

رهام کنار نوزاد کوچک روشنک دراز کشیده و بی مهابا میبوستش... روشنک ضربه ای به کتفش میزند:

- بچمو بوس نکن با اون ریشات!

رهام همچنان که میبوستش روشنک را کنار میزند:

- برو اونور ببینم...

خنده ام میگیرد... مرد من دلکیست برای خودش... روشنک بال بال میزند که دست بچه را ببوس و پوستش حساس است و از این حرفها...

با خنده بازوی رهام را میگیرم:

- ولش کن دیگه رهام...داره حرص میخوره مادرش..

رهام میخندد...بلند میشود...انگشت نشانه اش را به کتف روشنگ میزند:

- فقط به خاطر نگارا...

روشنگ میخندد و بیرونش میکند...

بچه گریه میکند...سریع بغلش میکند و سینه اش را در دهانش میگذارد...کنارش مینشینم..گونه

اش را نوازش میکنم!

- چقدر خوشگل!!

- ایشالا که خوش سیرتم باشه!

لبخند میزنم..رهام...ذهنیات رهام...صدایش در سرم میپیچد:

"همون طور که سبزه سینه و قوس کمر و رنگ لباتون برام فرقی نداره!"

لبخندم پر رنگ تر میشود...

روشنگ بوسه ای به دستان کودکش مینشاند و میگوید:

- بدبختی قیافشم به اون داییش رفته!

دلم برای دایی این کودک هم ضعف میروا!

"من یه آدم کاملاً درونگرم...و شرط اینکه کسی من و با تمام اخلاق سگیم تحمل کنه اینه

که...باطن شیشه ای داشته باشه..."

چرا اینقدر دیر به زندگیم پا گذاشتی؟ بیست و نه سال انتظار زیاد نبود؟

بعد از یک سکوت طولانی میگوید:

- از رهام راضی؟؟

لبخند میزنم:

- خیلی.. خیلی خوبه..

او هم میخندد...

- بهش بگو...

- چیه؟

- اینکه خیلی خوبه..

ای روشنگر جان تو کجا از ابراز علاقه های عجیب من خبرداری....

- اگه وقتی میخنده جذابتر میشه، اگر کتش بهش میاد، اگر صداش بی نظیره، اگر دستاشو دوست داری، اگه خطش محشره، اگه بهت آرامش میده، اگر خوب میتونه شرایط بحرانی رو کنترل کنه، دوست داری سربه سرش بذاری تا بهت بگه دیوونه، میتونه غافلگیرت کنه، بهش میگی رفتم که بشنوی نرو، اگه مهربونه، ماهه، خوبه.. بهش بگو خوب؟ بهش بگو تا دیر نشه!

لبخند میزنم..

- حرفات پر از حسه خوبه..

- دیدار توام یه حسه خوبه! انتخاب رهام عالیه!

باد گلوی بچه را میگیرد... چشم باز میکند بالاخره عزیز دل داییش!

بغلش میکنم آنقدر ریزست که از گرفتنش هراس دارم! روشنگر دگمه لباسش را میبندد و بلند میشود...

- من برم کمک مامان! لباساتو دربیار نگار جون..محمد رفته!

-چشم...ممنون!

باران را روی تخت میگذارم...مانتو شالم را درمیاروم...موهایم را یکبار باز و بسته میکنم...بازهم موهایم را فر کرده ام...از زیر زبان رهام کشیده ام...میگوید موهای فرم را دوست دارد!

لباس آستین بلندی به تن دارم... باران را بغل میگیرم میخواهم بیرون بروم که در اتاق باز میشود.. رهام با دیدنم ابرو بالا میاندازد:

- کجا؟

لبخند میزنم... دست به سینه به در تکیه میدهد:

- بهت میادا!

با صدا میخندم... وای که آرزویم میشود اگر یکبار بچه رهام را بغل بگیرم!

- چیه خوش است اومد؟؟ میخوای همین امشب دست به کارشیم؟؟؟

قلبم میافتد... حرفش زیادی برای این رهام بودن سنگین است... ابرو بالا میاندازم:

- رهام؟ بی ادب...

شانه بالا میاندازد:

- بی ادب چیه؟؟ من بچه دارم کوچولو.. این حرفا از من گذشته!

لبم را به دندان میگیرم و میخندم... لعنت به تو و این زبانت!

قلبم میزند... کاش نزنند وقتی اینقدر نزدیکی... یاد حرف روشنک میافتم... صدای باران بلند میشود...

- یه لحظه وایسا الان برمیگردم...

به آشپزخانه میروم... باران را به مادرش میسپارم...

به اتاق برمیگردم در را میبندم... به در تکیه میدهم... نزدیکم میشود:

- چیه؟ مشکوک میزنی؟ بچه رو دادی که راحت تر اینجا...

چشمانم را تا آخرین حد باز میکنم... دستم را روی دهانش میگذارم... بالا پایین میپریم:

- رهام.. تورو خدا!



چشمانش میخندد... امروز زیادی از حد شارژ است... کف دستم را میبوسد... قلقلکم میاید... مچ دستم را میگیرد... بی مقدمه میگوید:

- اینا که تیکه پرونیه نگار... اما جدی جدی دیگه دارم بی طاقت میشم!!!!

سرم را به صورت مایل پایین میاندازم... رهام چقدر راحت شده است... چقدر بی پرده حرفش را میزند... میخواهم از این برزخی که درست کرده است خلاصی یابم... بی مقدمه تر از خودش میگویم:

- وقتی میخندی جذاب میشی... صدات بی نظیره... مهربونی... ماهی... کت سرمه ای خیلی بهت میاد! میدونستی عاشق این ته ریشتم...؟ خطت محشره... همه چیزو خوب کنترل میکنی... وقتی میگی دیوونه.... دیوونه میشم... غافلگیرم میکنی.. با تک تک کلمات... تو آرامشمی... نمیرم... توام هیچ وقت نرو... تو خوبی... خوب... بوسه های تو ....

نفسم را فوت میکنم:

- اینارو میگم که یه وقت دیر نشه عزیز لعنتی من !!!!!

سرش را به عقب پرتاب میکند... توقع دارم بخندد از آن خنده های بلند... اما نه .... لبش را به دندان میگیرد... مثل من میخندد...

دستم را میکشد... در اغوش امنش جا میشوم!

- میدونستی خیلی عزیزی؟؟؟

دیوانه میشوم... دیوانه!!! محکم فشارش میدهم... دلم میخواهد در تابستان تنش گم شوم! گم شوم و هیچ کسی جز نفسهای رهام پیدایم نکند!

آغوشش دومی ندارد... بوسه هایت انار را میترکاند... آغوش ابر را میباراند... تو پاییزی ترینی...

یک چیزی هست به نام بغل... لامصب دواي هر درد هست...

- وقتی دلم گرفته... وقتی از دست هر خری عصبانیم و نشون نمیدم... آسمون ریسمون نباف... جوک نگو... فیلسوف نشو... فقط جلو دستم باش تا به آغوش کشیده بشی!

فشارم میدهد:

- تا آرام بشم!!!

قلبم از دهانم میزند بیرون... من آرامش میکنم... من..خوده خوده من!

امتداد بازوانت میشود انتهای دلدادگی... میشود همان یک تکه جایی که میشود درش هزار بار  
جان داد!

موهایم را پشت گوشم میزند... گوشم را میبوسد.. آرام میگوید:

- حریر مشکیتو بپوش بانو... قبل از اینکه...

فشارم میدهد:

- تو واقعا برام جذابی...

صدای درمیاید... در باز میشود و من و رهام سریع از هم جدا میشویم... پدرش تک سرفه ای  
میکند...

- بیان ناهار بابا جان!

میرودم... دلم میخواهد آب شوم... در زمین فرو روم!!!! سرم را به دیوار پشت سر تکیه  
میدهم... لبخند گنگی میزنم... چشمانم را میبندم..

رهام دستم را میکشد... میخندد:

- آبرومو بردی لعنتی...

میخندم... باهم سر سفره میرویم... رادین زیادی از حد بالا پایین میپرد... از دیدن عمه و مادر و پدر  
بزرگش شاد است... عین پدرش!

ظرفهای ظهر را به زور و بلا میخورم... روشنک اجازه نمیداد در آشپزخانه بمانم!!!

تا شب از دست حرفهای رادین و تکه پرانی های رهام خندیدم... روشنک و رهام خیلی بامزه باهم  
کلکل میکردند!

شب که میشود من هم هوای آغوش مردم را میکنم اما... جای من کنار روشنگ است... رادین کنار پدر بزرگش میخوابد...

در راهرو منتظرم تا محمد از دستشویی بیرون بیاید... مسواکم را این دست اون دست میکنم! شقیقه ام را میسوزاند... برمیگردم سمتش...

- بد موقع رمانتیک میشی رهام..

شیطان نگاهم میکنم:

- چرا؟

چیزی نمیگویم... محمد بیرون میاید... برای رهام چشم و ابرو میاید... از کنارمان عبور میکند... میخواهم بروم داخل که دستم را بگیرد:

- متاسفم عزیزم یه چند شبی نمیتونی از بنده فیض ببری...

با خنده خجالت زده ای دستش را پس میزنم:

- اه... گمشو رهام... تو امروز چت شده؟؟

میخندد...

مسواک میزنم و به اتاق روشنگ برمیگردم... دارد باران را شیر میدهد... پتو را کنار میزنم و دراز میکشم!!

حرفی نمیزنیم تا باران بخوابد... باد گلویش را میگیرد و میخوابانش...

نزدیکم میشود... با خنده میگوید:

- خونه رهام میمونی؟

خجالت میکشم:

- اره.. بعضی اوقات...

لبخند میزند...

- چقدر امشب مارو نفرین میکنید پس...

- نه بابا این چه حرفیه؟

- مامانینا خیلی سخت گیرن...میگن صیغه هم باشن دختر و پسر بهتره پیش هم  
نخوابن...خوب...شیطونه دیگه!

لبخند میزنم...از خودش و محمد میگوید..محمد یکی از نخبگان بوده و حالا برای کارش باید به  
لبنان میرفتند...احتمالا تا آخر تابستان برمیگردند!!

عکسهای عروسی اش را در لبتابش دیدم...زیباتر از این نمیشد! لباس پوشیده اما شیکی تنش  
بود!

نگاه به ساعت میاندازم...سه و نیم نصف شب و ما هنوز داریم حرف میزنیم...

صدای مسیج موبایلم بلند میشود:

- بیداری؟

لبخند میزنم:

- اره عزیزم...

جواب میدهد:

- چیه خوابت نمیبره بدون من؟

هه...بازهم شده همان از خودراضی دوست داشتنی من...جواب میدهم:

- نه والا من که دارم باخواهرت حرف میزنم..مثه اینکه شما بدون من خوابت نمیبره....

روشنک حرف میزند اما تمام حواسم به صفحه موبایلم است:

- عاده دیگه..عادت...

قلبم میلرزد:

- چرا عادت..عشقه دیگه ..عشق... خجالت نکش بگو...

سریع جواب میدهد:

- من از تو خجالت بکشم؟ اره آقا جون عشقه.. حالا حرفیه؟؟

دلم میخواهد همین یک دیوار را هم خراب کنم و در آغوش بکشمش... اما حیف!

خمیازه ای میکشم...

روشنک بلند میشود و برق را خاموش میکند...

- ببخشید تورو خدا اینقدر حرف زدم که ... بخواب.. بخواب...

زیر پتو میروم... صفحه موبایل روشن میشود:

- کوشی پس؟

- همینجام...

- میتونی بیای بیرون؟

- نه...

- پاشو بیا ببینم.. واسه من کلاس میذاره...

خنده ام میگیرد:

- نمیام!

- من میاما...

- بیا...

با تاخیر جواب میدهد:

- نگار...

- خوابم میاد.. شبخیر...

- فردا حالت میکنم ... وایسا!

آخ که میمیرم برای این تهدید های جانانه اش...

\*\*\*

سفر دوازده روزیمان به خاطر کار رهام به همین هفت روز ختم میشود!

باید به کرمان بروم... برای کار... یغما هم با او میرود... غمبرک میگیرم.. دوباره دوری؟

این یک هفته در شیراز فوق العاده ترین سفر عمرم بود... اعتراف میکنم که هنوز هیچی نشده عاشق روشنگ و اخلاقش شده ام.. رهام در خانه شان میشود همان پسر شلوغ و شیطان... کمی از خانه که فاصله میگیرد در ژست همیشگیش فرو میرود و این قضیه برایم زیادی لذت بخش است!

در این مدت رادین کنار من میماند!!!

قرار است با ماشین رهام بروند... فردا میرود... دل در دلم نیست...

به خدا که طاقت نبودنش را ندارم... ندارم... ندارم...

زنگ میزند.. در را باز میکنم... دم در منتظر میمانم تا بیاید...

رادین را بغل کرده است..

- سلام...

جوابش را میدهم... رادین را روی تخت میخواباند.. ساکش را پایین تخت میگذارد...

- چند دست لباس گذاشتم.. فکر نکنم به چیزی نیاز داشته باشه... کلیدم میذارم زیر گلدون توی حیاط...

سر تکان میدهم...

- منو بی خبر نداری ها...

- باشه...همیشه در دسترس باش...زنگ میزنم جواب بده...

- چند روزست؟

- نمیدونم...شاید دو یا سه روز...بهت میگم حالا!

بازهم سر تکان میدهم...آیت الکرسی میخوانم...به صورتش فوت میکنم..

- تورو خدا مواظب باش...خوابت میومد بزن کنار...باشه؟ فلاسک چای بدم؟؟

- نه بابا نمیخواه..

- من میدونم تو چایی نخوری سردرد میگیری...

- نه جونه نگار پيله نکن...چیزی نمیخوام...

بغلش میکنم...

- جونه رادین بیخبرم ندار...

میخندد:

- اوووووف..نمیخوام برم بمیرم که...

- خدا نکنه...خوب دلنگرونم دیگه!

صورتش را در دست میگیرد:

- شما نگران نباش...سعی کن تو این مدت با بابات بیشتر حرف بزنی..

منظورش را خوب میگیرم...سر تکان میدهم...از من جدا میشود و رادین را میبوسد...

- مواظب باش...

- توام مواظب رادین باش..

لبخند میزنم...

دم در کتونی اش را پا میکند... بلند میشود.. نگاهم میکند:

- کاری نداری؟؟

لبخند میزنم:

- نه... برو به سلامت!

پیشانی ام را محکم میبوسد...

- خدافظ...

پلک روی هم میگذارم تا رفتنش را نبینم...

\*\*\*

تمام دیروز با رادین در پارک و شهر بازی میچرخیدیم....

میخواستم هم او سرگرم شود... هم من حواسم به دلم نباشد... اما مگر میشود؟

البته دیگر مثل اوایل دلم الکی و بی موقع ضعف نمیرود... سعی میکنم به روزهایی فکر کنم که

دیگر مال رهامم.. به شبهایی که رهام مال من است...

از طرفی خوشحالم که با بازگشتش ما رسمی تر مال هم میشویم... در هواپیما به من گفت که بعد

از برگشتش و راضی شدن پدرم همه چیز را حل میکند...

امروز زودتر از موعد بچه ها را تعطیل میکنم.. در راه بازگشت رادین را میگیرم و با هم به سمت

خانه میرویم...

به یاد رهام برایش بستنی میخرم.. او هم عین پدرش عاشق بستنیست!

- بابام کی برمیگرده؟؟

- نمیدونم عزیزه دلم... گفت خبر میدم!



سر تکان میدهد و بستنی اش را لیس میزنند... ضبط را پلی میکنم! بازهم آهنگ مورد علاقه رهام و بازهم دلتنگی های من!

باید قبول کرد که نمیتوان دلتنگ رهام نشد.. نمیتوان برایش نمرد... او لایق دوست داشتن... او لایق خوب بودن است.. چون ساعاتی را که با او میگذرانم روی زمین نمیگذرد.. روی آسمانم! و این همه و همه خاصیت عشقی حساب شده و درست است!

اینکه نه با دیدن تکه پرانی ها و رفتارهای نا معقول.. و یا نه به خاطر بازو های آهنین و هیکل آنچنانی، چشمان رنگی و موهای ژل زده عاشق شوی...

نه با شماره دادن و شماره گرفتن ها... نه با ماشین های آنچنانی... نه به خاطر غرور های کاذب که تماما دختران را جذب میکند!

نه... این عاشقی عاشقی نیست... هوس است!

رهام سنگین است و این غرور کاذب او نیست... این یک ویژگی درونی اوست... و او نقش بازی نمیکند!

با عاشقی و امید دهد و غرورش را کنار نمیگذارد چون خرس از پل گذشته.. رفتاری که تمام پسر ها بعد از عشق نشان میدهند...

و من دیوانه این جذبه و مردانگی... این موهای ساده و ته ریش ساده ترش.. این لباس پوشیدن های بی ریا و این غرور مذکری که لذت میبرم از بودنش! رهام نه بدنساز است و نه اعتقادی به هیکل های آنچنانی دارد اما معتقد است که حساب شده بخورد...

که تناول زیاد عقل را زائل میکند... (ملاصدرا)

این سینه ستبرش نه برای این مراقبت ها... نه... او به خاطر این هم حس خوب و حرفهای نگفته ای که درش جا خوش کرده تکیه گاه من است!

این ابهت و محکم بودن را از پدرش به ارث برده!! من به چشم خود دیدم که رهام جا پای پدرش گذاشته!!

به خانه میرسیم...رادین لباسش را عوض میکند و روی کانپه مینشیند...برایش لقمه لقمه نان و پنیر و گردو میگیرم....تا نهار ته دلش را بگیرد...

در اتاق را قفل میکنم...نمازم را میخوانم...قفل دلم هم باز میشود!! این چه بود رهام؟ این آرامش بعد از طوفان چیست؟

به موبایلش زنگ میزنم..با تاخیر جواب میدهد:

- جانم؟

جانم بی بلا...

- سلام...خوبی؟

- سلام...تو چطوری؟ رادین خوبه؟

- ممنون!! اونم خوبه..داره تلوزیون میبینه! کجایی؟

- سر ساختمون!

- کی برمیگردی؟

- معلوم نیست ... احتمالا کارمون طول میکشه!

به سالن میروم...رادین بالا پایین میپرد تا حرف بزند...گوشی را دم گوشش میگذارم و به برنج روی گاز سرمیزنم...صدایش را میشنوم!

کنارش مینشینم..گوشی را میگیرم...

- نگار...

- جونم؟

چیزی نمیگوید...

- رهام...

- دلم برات تنگ شده دیوونه!

خنده ام میگیرد:

- منم همینطور...

- بهت زنگ میزنم.. باید برم..

- برو برو مواظب باش... هر وقت معلوم شد کی برمیگردین بهم بگو!

- باشه باشه.. خدا حافظ!

پیشانی رادین را محکم میبوسم... بلند میشوم و به آشپزخانه میروم!

\*\*\*

دیشب رهام خودش زنگ زد... گفت میاید... و هنوز معلوم نیست این آمدنها دقیقا به چه روزی موکول میشود؟

چهار روز از نبودنش گذشته و فقط در سه روز اول تماسهایمان مداوم و پی در پی بود...

به خانه رهام میروم.. گلهایش را آب میدهم... تر تمیز میکنم و چند تکه وسیله برای رادین برمیدارم... در گوشت بگویم.. با خجالت اما... یکی از تیشرت هایش را هم به سرقت میبرم...

من دزد خاطره هام!

فیروزه زنگ میزند... از رهام میپرسد... از سفرمان:

- چطور بود؟؟ از خانواش خوشت اومد؟

- عالی بود... عالی... خانوادشم مثل خودش خوبن!

- از دست رفتی نگار..

تنها میخندم...

- امشب بیا اینجا... مامانمنا میرن خونه عمم بجنورد... منم تنهام...

– نه بابا رادین پیشمه...

– خوب اونم بیاد..

– نه دیگه خونه راحت ترم.. تو بیا اینجا..

– ناراحت نیستین اونموقع؟

میخندم:

– لوس... پاشو بیا منتظرم...

شام لازانیا درست میکنم... قارچ کم میاورم و با سلام و صلوات رادین را میفرستم تا از سوپری سر کوچه بخرد!

بقیه پول را بستنی خریده است... باهم میخوریم و حواسم به چشمان رادین پرت میشود... به چشمانی که برایم یادآور رهام است!

حواسم پرت میشود و باز هم لازانیایم ته دیگ میشود... عادت شده!

فیروزه با یک پلاستیک خوراکی و تنقلات میاید... چندتا فیلم خارجی هم آورده تا ببینیم!

امشب رو فرم است... میخندد... رادین را میخنداند... خاطره های بی مزه تعریف میکند و همین بی مزه بودنش خنده دار است!

میگوید دانیال قول ازدواج داده است و اما هی امروز و فردا میکند! میگوید باید با او ازدواج کند...

اما هنوز دلیل این باید هارا نمیدانم! اما این را خوب میدانم که دانیال مرد زندگی نیست.

شام میخوریم... میخندیم... و من با هر بار چرخش سر چشم در نگاه رهام میدوزم و لبخندهایم را نثار او میکنم!

خودم ظرفهارا جمع میکنم... خودم می شورمشان.. خودم آشپزخانه را تمیز میکنم!

حداقل انتظار داشتم فیروزه کمکی میداد! از این راحتی و پروگیش همیشه عذاب میکشم!

فیلم میگذارد...نگاهی به پاکتش میاندازم...دست رادین را میگیرم...میدانم رهام اینگونه بچه اش را تربیت نمیکند!

نمیخواهم با ورود من به زندگیش شخصیت رادین هم دوگانه شود!

میخواهانش...برمیگردم و باهم فیلم را میبینیم:

- چیزی نداره بابا این فیلم..

نگاهش نمیکنم:

- نه ...رهام دوست نداره رادین از این فیلما ببینه!

ابرو بالا میاندازد:

- چه لوس بازیای...

- لوس بازی؟ میخواد بچش سالم بزرگ بشه..به این میگی لوس بازی؟

- خیلی خوب بابا...

پفک بعدی را باز میکند و من واقعا دیگر جا ندارم

جواب نمیدهد که نمیدهد!

دلم شور میزند...خیلی...رادین کانون است و امروز بیکار در خانه نشسته و تنها کارم فکر و خیال است...

نکند از ساختمان افتاده؟ نکند دستی ...پایی...سری شکسته؟

مبادا که تورا...مبادا که تورا...

اه..خوب لعنتی جواب بده...جواب بده!

نماز میخوانم...به دنبال رادین میروم و سر راه برایش غذا میگیرم!

دلم گواهی بد میدهد! رهامم زنگ بزن... خبری نشانی... یک چیزی ...

رادین را حمام میکنم... سرش را سشوار میکشم و همانجا روی تخت با خستگی میخوابد...

قرار در این دل بی قرار جایی ندارد!

بلند میشوم... مینشینم... به پهلوی میخوابم... راه میروم... دعا میخوانم! هیچ... هیچ دلم را آرام نمیکند...

به عکسهایش خیره میشوم... پریروز از عکاسی گرفتمشان... چند تا عکس دوتایی و تکیمان را روی شاسی زده ام! با یک عکس بزرگ از رادین!

دلم میخواهد نقطه نقطه خانه با رهام چشم در چشم شوم!

بازهم زنگ میزنم و اینبار موبایلش خاموش است!! کنار در مینشینم!! حالم از این حس بد دلشوره... حس گند بی قراری به هم میخورد!

او از انتظار متنفر است و اینگونه مرا منتظر گذاشته؟ دل به دریا میزنم... شماره یغما را میگیرم!!

او هم جواب نمیدهد... سرخورده میخواهم قطع کنم که بالاخره صدایش ریسمان امیدم میشود... چنگش میزنم... بلند میشوم:

- سلام... خوبی؟ رهام کجاست؟ چرا گوشیش خاموشه... هان؟

...

- یغما... رهام کجاست؟

- اینجا است... اما خوابه... داریم برمیگردیم... خسته بود من دارم رانندگی میکنم!

نفسی میکشم... عمیق...

- پس چرا موبایلش خاموشه!

با تاخیر میگوید:

- شارژ تموم کرده!

- همیشه بیدارش کنی؟

- نه... تازه خوابیده!

- پس چرا تو این سه روز جوابمو نمیداد؟

...

- چرا اینقدر دیر جواب مییدین؟

- گرفتاری داشت... خیلی کار داشت نتونست...

- بیدار شد حتما بگین بهم زنگ بزنه...

صدایش غریب است:

- چند ساعت دیگه تهرانییم...

- باشه... باشه... ممنون... کاری نداری؟

- نه...

نگذاشت خداحافظی کنم... قطع کرد!

\*\*\*

دیشب رهام رسید... اما خانه نیامد... یغما میگوید خیلی خسته است و در خانه او خوابیده!!!

دلخور میشوم.. باید اول به خانه من میامد.. باید اول به دیدن من میامد.. من هیچ... رادین را نمیخواست ببیند؟

رادین را میرسانم... میخواهم راه کج کنم و به سمت خانه یغما بروم اما... پا روی نفسم میگذارم!

او باید بیاید.. نه من!

به خانه میروم...

حمام میکنم و دوباره در لیوان لبپرم قهوه میریزم... صدای زند و کیلی را بلند میکنم و به رهام میاندیشم..

نامرد... چقدر از او ناراحتم.. شاید هم میخواست خسته گی اش را برای ما نیاورد اما... این دلیل قانع کننده ای نیست!

او باید خستگی اش را در آغوش من در میکرد.... نه روی کاناپه آلبالویی خانه یغما!

فیروزه زنگ میزند... حوصله اش را ندارم.. جواب نمیدهم!

روشنک مسیج میدهد... متن زیبایی میفرستد... اما با این حال گرفته به مذاقم خوش نمیاید!

صدای زنگ در بلند میشود...

حس خوبی در رگهایم سرازیر میشود... لبخند میزنم و میخواهم دلخور نشان دهم اما مگر میشود با رهام باشی و ناراحت هم بشوی؟

- یه کم دیرتر میومدی....

- باز کن نگار منم!

اخم میکنم.. ذوقم را کور میکند مردک! نمیخواهم بیاید... اصلا برای چه باید بیاید؟

- با رهامی؟

صدایش آرام است... اما... حسی درش موج میزند که دوستش ندارم!

- نه.. باز کن....

نمیخواهم.. نمیخواهم...

میغرد:

- وا میکنی یانه؟

میتروسم... دکمه را فشار میدهم... شال و مانتوam را سر میکنم.. در را باز میگذارم و صدای موسیقی را کم میکنم!



دست به سینه به ستون تکیه میدهم!

صدای لولای در خبر از آمدنش را میدهد!! در را میبندد... سرش را بالا میگیرد... ته ریشش درآمده...

چقدر پریشان شده است!! بالای ابرویش را با گاز پوشانده ...

کنار لبش هم پاره شده... دست راستش را بسته...

نگاهم میکند... غم دارد... بد دارد!!

- چرا اومدی اینجا؟ بس نبود؟ بس نبود اعصاب خورد رهام؟

سرش را پایین میاندازد... جلو میروم...

- رهام کو؟ چرا نمیاد؟ رادین از دیروز تا حالا به بند بهونه میگیره!

تند نگاهم میکند... دستش را مشت میکند و فشار میدهد... نگران میشوم...

- میشه بگی چی شده؟ این قیافه برای چیه؟ ای بابا رهام کجاست؟

نگاهش... ای خدا... این نگاه چه دارد؟ چه التماسیت؟ از چه نوع خواهشیست؟

کلافه رو برمیگردانم... حرکت میکند... به در تکیه میدهد... برمیگردم...

نگاهم میکند و در کمال ناباوری اشک در چشمانش حلقه زده! قلبم میترکد... به سمتش هجوم میبرم...

- چی شده یغما؟

سرش را پایین میاندازد... گریه ام میگیرد... زندگی پر از لحظه های بیست که دوستشان ندارم... الان هم از این لحظه هاست:

- تو رو جون رادین... بگو چی شده؟

شانه اش میلرزد... من هم میلرزم... ناله میکند:

- رهام مرده....

قفل میکنم...لبخند میزنم...هه...اخم میکنم...

فلج میشوم...روی زمین میافتم...تو بگو میشود به گوشه‌هایم اطمینان کنم؟ میشود؟؟

چیزیم نیست...فقط فقط کمی در خودم میمیرم...همین!

\*\*

دو ماه بعد:

از صبح صدایت میزنم...اصلا به روی خودم نمیآورم که نیستی...

- رهام! رهام جان.

اصلا چه معنی دارد مرد نباشد. مرد یعنی بودن و تو هنوز هم هستی!

بلند میشوم..نگار و خواب؟ تنها کمی افقی شدم همین!...موهایم را باز و بسته میکنم..

- رهامم! جواب بده!

به آشپزخانه میروم..یک فنجان قهوه روی میز است..مینوشم..خوده زهرمار است!

- رهام! کجایی؟

باز قهوه مینوشم..چقدر شیرین است..صدایش میزنم وقتی جواب نمیدهد، عصبانیم میکند..فنجان

را روی میز میکوبم، عربده میکشم:

- عزیزم..کودوم گوری هستی؟

فنجان را روی زمین میاندازم، میشکند، نمیاید...میشنود و نمیاید؟؟ لعنتی...سرم را روی میز

میکوبم..اگر بشنود صدای استخوان های سرم را قطعاً میاید...

یکباره..سه بازه...هزار باره...چقدر بی رحم شده ای رهام..به فکر سر خونینم باش لااقل...بار آخر را امتحان میکنم..بد شده ای...بد!

عصبانی ام کفری ام! بلند میشوم..صندلی را بلند میکنم..روی زمین میکوبم:

- کجای عزیز لعنتی؟؟ رهام.

میدانم شیشه های شکسته خانه روی زمین میرقصند از صدای بی امانم!

کتری را پر آب میکنم،روی گاز میکوبم. پاکت چای را توی قوری خالی میکنم!

خون کاشی سفید آشپزخانه را سرخ کرده.چه زیباست.مینشینم روی زمین، با پایم خون و قهوه را مخلوط میکنم..میخندم!

- رهام!بیا ببین!

او گوش نمیکند..بازهم عربده میکشم:

- قهری؟

آب جوش میاید؟؟هه...آب هم جوش میاورد؟؟ میخندم...چای را در فنجان لب پر میریزم...به سالن میروم...نیست..

اتاق...دستشویی...حمام..نیست...

همین دیشب کنارم بود..همین دیشب موهایم را بافت...همین دیشب!

به تراس میروم...فنجان چای را کنار پنجاه و سومین استکان و لیوان و فنجان های مختلف میگذارم...چرا نمیخوری؟ چرا؟

برمیگردد...برمیگردد...

تو هر شب اینجا...هر شب برایت چای میاورم...چرا روز ها گم میشوی؟؟ ها؟

به سالن برمیگردم..چشمم به خودم میخورد...صورتم به کل قرمز شده است...با پشت دست لبهایم را پاک میکنم...رهام دوست ندارد لبانم سرخ باشد...دوست ندارد!

پاک نمیشود... به حمام میروم... لیف را برمیدارم... وحشی ام... میدانم... اما پاک نمیشود چه کنم؟

کناری ترین کنار وان کز میکنم... میسایم لبم را... لبم را میسایم... فریاد میزنم... از ته دل:

– رهام... پاک نمیشه به خدا.. رهام...

عربده هایم زیباست درست مثل چشمان رهام:

– رهام... بیا... بیا اینجا... پاک نمیشه!

در به شدت باز میشود... رهام است.. لیف را پرت میکنم... میدوم... پایم به لبه وان گیر میکند... روی

سنگ سرد حمام پرت میشوم!

بو میکشم... این رایحه رهام نیست! هوا هوای او نیست! این رهام نیست!

داد میزند:

– نگار... نگار با خودت چیکار کردی؟

رهام من که داد نمیزند... میخواهد دستم را بگیرد! رهام مرا میکشد اگر بفهمد نامحرمی لمس

کرده!

جیغ میکشم:

– نکن... به من دست نزن... رهام... به من دست نزن!

او عصبانی تر از من است... او بیشتر از من از غیبت ناراضیست! سیلی محکمی میزند... پرت

میشوم!

اگر میزنی... آرام تر بزن... آرامتر... او دیگر کنارم نیست!

رهام چرا نیستی؟ چرا یقه اش را نمیگیری... پرتش نمیکنی بیرون... چرا روزها نیستی؟ چرا؟ با

خورشید دعوا داری؟؟ بیا... بیا تا جرئت نکند دستش را بلند کند... کجایی؟

زیر بغلم را میگیرد... روی زمین میکشاندم... خونی که از سرم میچکد زمین را گلگون کرده!

روی مبلم... و این مرد غریبه روبه رویم زانو زده است!

– نگار...نگار تورو خدا تمومش کن...نگار...چی کار کردی باخودت؟ سرتو به کجا کوبوندی دیوانه؟  
ها؟

دیوانه ..دیوانه..دیوانه...دیوانه ام ...هنوز هم مثل سابق دیوانه ام اما دیگر رهامی نیست که صدایم  
بزند:

"دیوانه"

دیوانه ام...اما دلم دیوانه بودن با تورا میخواست!

تکالم میدهد:

– نگار بس کن...رهام تموم شده..بس کن!

اشک میریزم...میخندم...

– رهام تموم نمیشه! رهام نیمه شب با همه اونچیزی که پس ذهن من باقی گذاشته به من هجوم  
میاره...رهام من تموم نمیشه!

سرش را در دست میگیرد..او اصلا کیست؟ چرا خلوتم را بهم میزند؟ هان؟ چرا هرروز خسته  
نمیشود از زجه های من؟ چرا هرروز از من کتک میخورد و لام تا کام صدایش در نمیاید...چرا  
هرروز اینجاست و چرا هی میگوید: آرام باش؟ هان؟

حالم از این جمله بهم میخورد...

هلش میدهم:

– برو بیرون ..برو ...اینجا چیکار داری اصلا؟

عذاب میکشد..چرا؟ نگهم میدارد...

– آروم باش نگار جان...آروم باش...میخوام ببرمت پیش رادین...باشه؟

رادین..رادین..رادین..روی مبل میافتم..رادین چقدر آشناست! میبینی در شهر غمگین من همه  
تنها همان آشنای دورند...جز توی لعنتی!

دوباره رو به رویم زانو میزنند...

- نگار... رادین حرف نمیزنه.. شوکه شده بچه... هیچی نمیگه! صداش در نمیاد میفهمی؟ تو باید ببینیش... شاید با دیدن تو حالش بهتر بشه! مادرش بیمارستانه... روشنک میخواد برگرده... رادین... تورو خدا به خودت کمک کن... کمک کن تا...

چرا نمیگویند؟ راحت باش بگو "دست از دیوانگی هایت بردارد"

بلند میشود... خودم را در شیشه تلوزیون میبینم! هیچ سرم نیست... هیچ تنم نیست! رهام... سرم را با دستانم میپوشانم... کز میکنم گوشه ای:

- برو بیرون... برو...

ظرف آب و دستمال را روی میز میگذارد... به سمتم میاید... دستم را میگیرد... تقلا... تقلا... بلند میشوم.. داد و فغان... میزنمش... دست و پا میزنم و او راحت مرا در حلقه دستانش محسوس کرده... هه خیر سرش مرد است... من هم نامم رویم است... به رویم نیاور... ضعیفه!

- هیش... آرام... آرام باش!

نفسش که زیر گوشم میریزد حالت تهوع میگیرم...

- گمشو اونور... به من دست زن!

رهایم نمیکند...

رها... او هم از پشت بغلم میگرد... شقیقه ام را میبوسید... او عاشقم شده بود... کوه من... سنگ ریزه ای که میخواستم!

او دیگر طاقت نداشت! برای من پروگی... برای من شیطنت میکرد! رهام... شبها هیچ اتفاقی نمیافتد... به خودم میرسم... به تراس میروم... میاید... من قهوه مینوشم رهام چای!

- یه کم...

میخندم و او تا ته فنجان قهوه را درمیاورد...رهام..دیگر نمیتوانم این شی گردی را که گلویم را  
پاره کرده تاب بیاورم...

- هیش...گریه کن...گریه کن!

در بغل مردی که اصلا نمیدانم کیست زار میزنم..زار...

با ضعف مینشینم..مرد هم مینشیند...سرم را به پشت تکیه میدهم..چه فرقی میکند دیوار و سینه  
مرد غریبه...وقتی رهام سر جایش نباشد انگار هیچ چیز سر جایش نیست!

میسوزم از واقعیت..میسوزم...زیر دلم را چنگ میزنم...

- وای...خداااا...

این یک جنون منطقیست ، که میخواهمت هنوز!

یغما مرا به یک ناکجا آباد میبرد..برایم مهم نیست کجا میرود اصلا...

پیاده میشویم...

جلوتر راه میرود و من حوصله هیچ چیز را ندارم...چه برسد به پیک نیک!

داد میزنم:

- میخوام برم خونه رهام...میخوام برم پیش رادین...

فاصله اش را کم میکند:

- باشه میریم..اما آوردمت اینجا...آوردمت اینجا تا خودتو خالی کنی! نگار...خواهش میکنم حداقل

جلوی رادین دیگه اینجوری نشو!

تنها نگاهش میکنم...میشود جیغ زد ؟ میشو داد کشید؟ وای خدا این چه حالیست؟ چه

روزگاریست؟

در شیشه ماشین به خود بدبختم خیره میشوم...چقدر آشفته ام...

نگارا! کجایی؟ تو دیگر کجایی؟ کجاست آن مانتوی اتو کشیده آنکاره. شالی که همیشه روی سرم جا میانداخت!

کفش های واکس خورده ... خط اتوهای تیز شلوار های پارچی ام!

کو آن همه آراستگی؟ خط چشمی که پاک نمیشد... رژلبی که چشمانم را میزد؟

تو مثل وطن... من مثل شهید... همیه چیزم را در راه تو دادم رهام!

کاش حداقل تصویرت را در شیشه بوفه ات جا میگذاشتی وقتی که به مویت شانه میزدی... کاش

جا میگذاشتی تا باور کنم که دنیا هم جهنم زیبا نیست!

جهنم... هه... تو همه چیزم را گرفتی و رفتی... میشود یکبار بخواهم که برگردی؟ بی وفا حداقل به

خوابم نماییی... به دیدارم بیا!

دستانم را باز میکنم ناخداگاه... داد میزنم! عربده میکشم:

- به دیدارم بیا!

صدای رهام در گوشم میپیچد! "تو به من نیاز نداری؟"

- چرا... چرا دارم... تورو خـدا برگرد!

"هر زنی به یه مرد نیاز داره... توام به من!"

روی زمین مینشینم... به خاک سایه نشاندی مرا... مطلعی؟

رهام! دلم به حال خودم میسوزد... به حال منی که تو را از دست داد!

در انتظار تو نیستم، در انتظار منیم که با تو رفت! تو... مرا هم با خودت بردی!

تو بگو من مرده بی تو کجای این جغرافیا زنده شوم؟ رهام!! دلتنگم... خستم... هنوز هیچ راهی را

نرفته خسته ام!

دلتنگم از اینجا تا تو!

دلم برای صدایت هم تنگ است... کاش میتوانستم صدایت را بنویسم... کاش!



خسته ام و برای تمام خستگی هایم یک صندلی کافیست رو به بام نگاهت تا ابد بمیرم!  
صدایم دیگر در نمیاید اما نمیدانم چرا این اشکها تمامی ندارند...دو سوم بدن انسان را آب فرا  
گرفته ...

میخواهم در خودم غرق شوم..میشود؟

\*\*\*

در ماشین یغما نشسته ام...

سر به شیشه میگذارم...کاش سر بر خاک می گذاشتم و برای همیشه میرفتم...کاش!

رادین!

دیوانه بازیهایم دست خودم نیست...این کار یک ماه من است! یغما میاید...کتک میخورد...دعوا  
میبیند.. مرا تحمل میکند و میرود..

من آرام کف خانه میافتم...تا شب در رخت خواب غلت میزنم..این دیوانه بازی های هر بامداد من  
است!

اینبار اما مرا هم باخودش آورد...

رادین!

اگر دوباره این جنون آنی به من دست دهد...کاش بمیرم آن لحظه که نیستی و من از خود بی خود  
میشوم...کاش!

- تا الان کجا بود؟

- شیراز...پیش عمش!

- چرا زودتر نیوردنش؟

- مادر بزرگش بیمارستانه..روشنکم باید بره...گفتن تا موقعی که روشنک هست ازش مراقبت کن...پدر بزرگش گفت بیارمش تهران!

هه...نمیگوید پدر رهام...نمیگوید مادر رهام...اصلا لعنت به تو رهام!!

اشک از چین نگاهم خودکشی میکند...کاش من هم بمیرم...یعنی میشود در این وائفسای نبودنت من هم بیایم؟ میشود؟

حجم خالی غم انگیز تورا هیچ حجمی پر نمیکند...من چگونه دوام بیاورم با این دنیای خالی!

بی تو دنیای من آنقدر کوچک است که گاه به خودم برمیخورم در این ازدحام تنهایی!

ببین با من چه کرده ای....لباسم را در مشتم فشار میدهم...نامرد..نامرد..

نگه میدارد و عمری نمیخواهم چشمانم را باز کنم خانه رهام را ببینم..خانه رهام بی رهام؟

مگر میشود؟ وای خدا...

گریه ام بند نیاید...از امروز صبح...از جنون آخرم..از وقتی که گریه کرده ام حالم بهتر

است...گریه مرا سبک کرد...اما میترسم با بادی، نسیمی بروم، بروم و دیگر به این دنیا برنگردم!

پیاده میشوم..اولین جمله ای که به ذهنم میرسد همین است..."من به از دست دادن عادت کرده

ام! به از دست رفتن هم عادت میکنم..ترس چرا!"

چشم به خانه سفید رویاهایم میاندازم..پاهایم شل میشود..در حال سقوطم...دستم را به سقف

ماشین میگیرم!

یغما میاید سمتم...کف دستم را نشان میدهم...یعنی نیا...نیا...نیا!

میخواهم همینجا بمیرم..بمیرم و دیگر با هیچ دعایی زنده نشوم! بمیرم و هیچ...تنها بمیرم!

در را باز میکند...یاد آن شب شیرین دهانم را تلخ میکند...

شبی که محرمش شدم..شبی که درست جلوی در همین خانه دستم را کشید...بازویم را کشید و

مرا به خانه اش برد!

در باز میشود... کماکان دهانم تلخ است... بی اراده... خشمگین میشوم... آب دهانم را در باغچه تف میکنم...

بازهم یغما میخواهد به دادم برسد... بازهم من پش میزنم... هوا هوای گل و بوته و رایحه گلبرگ است اما... هه گل ها هم دیگر رمقی برای رویش ندارند!

در باز میشود... این زن تکیده ی زیبا خواهر...، زیبای هرروز من است! چیزی از آن هیکل ظریفش نمانده!!!!

نگاهش میکنم... نگاهم میکند... اشک میریزد... اشک میریزم... به اندازه من دیوانه شده؟

کاش بیاید... جلوتر.. بیاید و لمس کند.. کاش!

میدود... گریه میکند... در آغوشم میگیرد! میشود بمیرم؟ میشود همینجا درست کنار خواهرت از دست بروم؟ از دست نه از دل بروم؟ میشود؟

فشارم میدهد... یاد رهام میافتم... یاد او...

یاد او!! که فراموشی میاورد!

کمکم میکند که بالا بروم... در را باز میکند...

قدم اول را که میگذارم خاطرات دو دستی بر سرم خراب میشوند... مینالم.. گریه میکنم ، بلند بلند مینالم:

- به خونت دعوت کردم کردی که چی؟؟ برای چی؟ حالا که اونقدر دلتنگیم بزرگ شده که از در تو نمیاد... برای چی؟؟

دلم میخواهد خودم را روی زمین بیاندازم و داد بزنم...

تازه میفهمم چقدر لحظاتی که از خود بیخود میشوم را دوست دارم... نگران هیچ چیز نیستم.. اینکه رادین مرا ببیند... با تمام جهالتهم...

آن زمان است که آزادم... تنها من و رهامی که هیچ وقت جواب نمیدهد!

روشنک کمکم میکند روی مبل بنشینم..

یادت میاید؟ پایت را روی میز دراز میکردی...دستت را دور شانه ام حلقه...یادت میاید خفه میشدم تا فیلمت را ببینی؟

وای که حالا میسوزم...کاش حرف میزدم..کاش غنیمت میآوردم آن روزها را!

خدا مرا دید...اشکهایم را...آرزوهایم را، دلش سوخت..خدا تنهاایم را دید و تو را آفرید...

تو آمدی..شادم کردی..روی تنهایی را سیاه کردی...رفتی...خدایا دلت برایم نمیسوزد؟ نه؟

بهتر است بگویم...میشود دلت یه کم تنها یه کم برایم بسوزد؟

صدای در اتاق رادین که میاید...خفه میشوم، آخر رادین!

تکرار این اسم چه عذاب بزرگیست! درد است...خوده دردا! صدای پاهایش روی سنگ سرد خانه تنها آهنگیست که به گوش میرسد!

بلند میشوم!!! میایستم تا بیاید...تا رهام کوچکم را ببینم!!!

قلبم میزند برایت، میفهمی؟ برای خود تو میزند قلبم!

سرش را بالا میآورد...دلم میخواهد در آغوش بکشمش! این یتیم مانده را نوازش کنم! دلم برایش کباب است! همین!

چقدر چشمانش چقدر لبهایش..چقدر رادین بی روح شده است!

جلو میروم...روی زانو مینشینم! چرا این اشکها تمام نمیشوند؟

بلند بلند گریه میکنم! انگشتم را روی بینی اش....روی لبهایش...روی چشمانش میکشم....لمسش میکنم! میشود تورا به چشم بکشم؟

رهام تنها کمی کوچک شده است همین!

چقدر خودخواهم چرا در این یک ماه اصلا در آن خانه تنگ و بی روح جا نداشتی؟ ببخش اگر در بین دیوانه بودن هایم فراموش کردم... تو یادآوری نمیشوی از این پس... تو خود زنگیم میشوی. قول میدهم!

با خشم بغلش میکنم.. فشارش میدهم.. گریه نمیکم فریاد میکنم اینهمه دوری را همین! کمرش را میمالم... سر و صورتش را میبوسم... اشکم خیسش کرده... هیچ کاری نمیکند...  
- منو دیگه نمیشناسی عزیزکم؟ نگارم... منم نگار... رادینم!! حرف بزن!

دوباره بغلش میکنم! زار میزنم در سینه بچه گانه اش! زار میزنم! دستم را میگیرد... چقدر سرد است!

چقدر!

بلندش میکنم!! روشنک صدایم میزند... جوابش را نمیدهم... روی تخت میخوابانمش! خودم کنارش میخوابم... مالشش میدهم تا گرم شود!

به سینه ام میچسبانمش تا گرمش شود... دلم میخواهد جیغ بکشم!!

میشود؟ میشود یک دقیقه همه کور، همه کر، همه لال، شوند و من تا عمر دارم جیغ بکشم؟؟

سرم را به تاج تخت میکوبم... ملحفه را فشار میدهم!! وای رهام... چه برسر ما آوردی؟ میشود اینگونه جنون دوریت را خاموش کرد..؟

گریه میکنم! حواسم نیست که دست کودکانه اش آرام حلقه میشود دور کمرم!

حواسم هست!!!

سرش را در شکمم فرو میکند!

مثل گنجشک سرما زده ای میلرزد! گریه میکند! نمیتوانم! رادین همان نمک است! همان نمک است روی زخمهایم!

و رهام خود زخم است!! زخم! یک زخم عمیق... یک زخم طولانی... یک زخم دوست داشتنی!

با دیدن رادین سقوط میکنم! از افکارم... از بام نگاه رهام!!

درد من بزرگتر است یا این؟ کدامان خاک سیاه زیرمان له میشود؟

سقوط همیشه کار باران نیست! و تماشا کار من! گاهی من و باران جایمان را عوض میکنیم!

میخواهم جایم را رادین عوض کنم... میایی که ببینی؟

محکمتر در آغوشم میگیرمش... بگذار راستش را بگویم... شبهایی که ندارم... آغوش را ندارم!

بهشت بازوانت را ندارم، کاکتوس هارا بغل میگیرم... بغل میگیرم و تا صبح برایشان از تفاوت

آغوش با آغوش میگویم!

میبینی چه دلگیرم؟

\*\*\*

دیروز بعد از دو سال سر خاک مادر رفتم... آنجا حسابی جیغ زدم... داد زدم...

به او... به اوی غایبم گفتم که دیگر ندارمش...

تا دوقدمی مردم هم رفتم... نرفتم... بیشتر از آن دو قدم برایم معصیت بود...

جسد سوخته اش آتش میشود بر زندگیم....

مادر! تمام زندگیم درد میکند... درد میکند میفهمی؟ دواایی داری برای این روزهایم؟؟

آنقدر با من، آنقدر برای من خوب بودی که بعد از تو حس میکنم صد سال است که تنهایم!! حس

بدی دارد!

دچارت شدم و تو مثل یک قصه تمام شده... یک دفتر سیاه شده در کشوی زمانه رهایم کردی!

رادین دیگر کانون نمیروم... میروم و هیچ نمیگوید... حرف نمیزند... و من دیگر نمیگذارم بروم... در

خانه بماند تا به حرف بیاید... باید به حرف بیاورمش..

سوز نگاهش آتیشم میزند... خاکسترم میکند... دلم میخواهد هرروز جیغ بکشم... هرروز!

اما چه کنم که عقده شده ای در گلویم!

به خانه رفتم.. اسباب هایم را جمع کردم.. با آه .. با اشک.. دوباره برگشتم!! دوباره به خانه رهامم  
برگشتم!

از کنار مرد جوان رد میشوم... همان جا میمانم... بوی رهام میپیچد در بینی ام... به دیوار تکیه  
میدهم!

نفس میکشم با تمام وجود

عجب عطر خوبی زده لعنتی

شالم را روی صورتم میکشم... نمیشود.. نمیشود زار نزنند...

یه جوری دلم تنگ میشه برات محاله بتونی تصور میکنی

گمونم نمیتونی حتی خودت جای خالیتو تو دلم پر کنی

نفسم بند میاید از اینهمه فاصله... میدانی شبها چگونه میخوابم؟ بی تو... کم فاجعه ای نیست!

من اونقدر شکستم حس میکنم که هیچ ارتفاعی خطر ناک نیست

دلم میخواهد همینجا... همین لحظه از این خیابان پر رفت و آمد رد شوم!

مکث کنم... ماشین با سرعت مرا با خودش ببرد... تو که مرا نمیبری.. تو که با خودت مرا نمیبری  
بگذار دست مرگ را بگیرم!

اما حیف... یک اسم است که مرا بند این زندگی میکند... رادین!

بگذار با تو عهد کنم! اگر رادین نبود محال بود لحظه ای تنهایت گذارم.. محال بود!

خودم را روی مبل پرت میکنم... شال خیس از عرقم را روی زمین میاندازم... سرم را به پشتی مبل  
تکیه میدهم!

چرا رمقی ندارم؟ حتی دیگر حوصله ندارم تا به دستشویی بروم!

مرا از بزرگترین نیاز ، بی نیاز کردی!

سرش را روی پاهایم میگذارد...چندمین بار است که قلبم میشکند؟ هان؟

کمرش را میمالم...با مویش بازی میکنم! کاش بلند شوی...حرف بزنی...بخندی!

دلم رهام را میخواهد...تو تجلی کوچکی از عشق سوخته ام هستی!

فیروزه زنگ میزند...درست مثل تمام این روزها...جواب نمیگیرد...درست مثل لحظه هایی که حوصله اش را ندارم!

این روزها میگذرند...به قول شاعر اما من نمیگذرم...نمیگذرم از این ثانیه هایی که نیستی و من هزاران بار در خودم ممیرم!

عاشقانه هایمان ، بوسه هایمان ، خاطراتمان همگی ارزانی خودت..

من دلم را میخواهم پسش بده!!!

پا به زمین میکوبم من خودم را خودم را میخواهم پسش بده!

دیشب روشنک رفت. برای امروز صبح بلیط داشتند! مادرش مرخص شده! باید به دیدنش بروم اما!

نمیشود! یعنی نمیتوانم که بروم! حال خرابم با بودن رادین بهتر شده و رفتنم یعنی گند زدن به تمام شرایط پیش آمده! اما...نمیدانم شاید هم بروم!

به آشپزخانه میروم...یک قدم راه میروم...یک استکان میشویم، نفسم میگیرد و میایستم!

یک ظرف برمیدارم یک سال در خاطرت غوطه ور میشوم!

به خودم میایم میبینم سالهاست ایستاده ام روبه روی این سینک لعنتی و آب همینگونه باز است و من به خودم نمایم که نمایم!

زیر برنج را کم میکنم! با بی حالی دستمالی به میز میکشم! پشت میز مینشینم!

روزهای آرامم کجایید؟ قهوه...هه



شیرین میخورم برخلاف همیشه.. شاید تلخی این روزها را ببرَد! اما رهامم ... این را بدان که هیچ  
قهوه ای تلخ تر از نبودنت نیست!

قسم به قهوه ، به وقت سرمای این جمعه خواب زده! قسم به روح ، سیلی محکمی به گوشم  
بزن...

یقه ام را بگیر.. کتکم بزن با دستهایی که میپرستمشان!

و بگو.. و فریاد کن برمیگردی... فریاد کن تا از خواب بپریم! داد بزن!

به اتاق خوابش میروم...

دوباره صدای این بی نوا مثل هرروز صبح درآمده!

رهام! "حالا که رفته ای پرنده ای آمده درست پشت پنجره اتاق خوابت.. هیچ نمیگوید... تنها  
میگوید کو؟ کو؟" (عبدالملکیان)

و من ... شرمم میشود.. سر پایین میاندازم... خجول خفه میشوم.. چه بگویم؟ به تجلی حضورت چه  
بگویم؟

بگویم کجایی؟ روی تخت دراز میکشم...

دوست دارم مثل تمام داستان ها بوی تو در ملحفه ها جاری باشد اما! نه... این خواب نیست.. رویا  
نیست، عین واقعیت است!

رایحه خوش تورا تنها میتوان در رادین یافت.. نه این کفن های سفید!

به سقف خیره میشوم!! داد میزنم:

- رادین... عزیزم بیا!

جواب نمیدهد...

- رادین بیا اینجا...

به چهار چوب در تکیه میزنند... کف دستم را به تخت میزنم:

- بیا عشقم... بیا پیشم!

میدود... خودش را روی تخت میاندازد! سرش را در سینه ام مخفی میکنم!

اشک میریزم... میخواهم نریزم حداقل کنار این بچه گریه نکنم اما نمیشود... موهایش را

میبوسم... میبویم!

- دلم برای صدات لک زده!

نوازشش میکنم! این نوازش با هزار هزار ابلاغ دلتنگی توفیری ندارد!! فشارش میدهم... زیر گوشش

را میبوسم!

- رادین!! جون نگار یه چیزی بگو! حرف میزنی عزیزم؟

تنها نگاهم میکند... لعنتی اینقدر نگاهم نکن یک چیزی بگو! باز هم فشارش میدهم!

- دلت واسش تنگ شده؟

همین جمله کافی بود تا بلرزم... بی امان گریه سر دهم و صدایم را بلند کنم!! تخت میلرزد از

شدت گریه هایم!

او هم میگریذ! نگاهش که میکنم شور حالم بیشتر، گریه هایم وخیم تر میشود!

گریه میعان روح است... خودم کشفش کردم!

سرش را میبوسم! صورتش را در دست میگیرم:

- عزیزکم... حرف بزن برای من! برای نگار... یه چیزی بگو!

....-

- دلت براش تنگ شده نه؟؟ آره؟ بگو قربونت برم... بگو!

چانه اش باز میلرزد... مثل یک یتیم مانده در سرما در چشمانم خیره میماند مثل یک سیل زده به

چشمان سونامی زده من خیره میماند! اشکم روی دستانش چکه میکند... نگاهش را به دستان

کوچکش میدهد! باز نگاهم میکند... تکانش میدهم:

- حرف بزن رادین..من تنها...تو تنها...ما غیر از هم کسی رو نداریم...دیگه کسی رو نداریم!

پس یه چیزی بگو به کسی همه کسش تویی به کسی که همه کس توئه! یه چیزی بگو همه کسم!

خسته ام میکند از این سکوت! عقب نشینی میکنم!

- عین باباتی! کله شق!

بلند میشوم...لباسم را میکشد...برمیگردم...بگو...بگو...

چیزی اما نمیگوید...پاهایم را بغل میگیرد...گریه میکند...با صدا...

صدای شکستن قلبم تازگی ندارد..اما اینبار باور کن راحت تر شکست!

قد کوتاهش باعث نمیشود که از بالا نگاهش کنم! او بزرگ مرد کوچک من است!

مینشینم! هقهقم را در سینه خاموش میکنم..بغلش میکنم! میبوسمش..مهربانانه جای خالی

پدرش را با فشارهایی روی عادت پر میکنم!

بغلش میکنم! به سالن میبرمش! بوی سوخته برنج دلم را خنک میکند!

برایم مهم نیست! به درک که سفیدی اش تیره میشود! زندگیه من چه شد؟

موهای آشفته اش را بوسه باران میکنم! با گریه شقیقه اش را میبوسم! به جای سرم لبهایم

میسوزد از شدت خاطرات!

برنج میسوزد، لبهایم میسوزد..رادین حرف نمیزند اما!

کیسه های خرید را روی اپن آشپزخانه میگذارد...خشک و جدی نگاهش میکنم:

- ممنونم اما نیازی به این چیزا نداریم...زندیکه من هیچ فرقی نکرده...بی پول نشدم که بلند

میشی کیسه کیسه مواد غذایی میاری اینجا...

لبخند میزند:

- نگار...منم نمیگم تو بی پول شدی...فقط میخوام یه کمکی باشم!

دست به سینه میزنم:

- من کمک نمیخواهم...

اخم میکند... روبه رویم میایستد:

- اگر من نبودم و کمکم نبود میتونستی ابن بحرانو تنهایی پشت سر بذاری؟ نگار کی اعصاب زجه های تورو داشت؟!

نیشخند میزنم:

- هه ادما رو از منتی که وسط دعوا میذارن باید شناخت!

- این منت نیست عزیزم... فقط یادآوری...

حس مشمئز کننده ایست این عزیزم شنیدن ها! داد میزنم:

- من عزیز تو نیستم..حالیته؟

کلافه چشمانش را طولانی روی هم میگذارد...

- چرا نمیخواهی باهام راه بیای؟

- هه...من بهت نگاهم نمیکنم چه برسه که راه بیام!

به این تکیه میدهد:

- خیلی بی انصافی...

- میدونم!

- رادین کجاست؟

- تو اتاقش خوابه!

پشت ابرویش را میخارانند!! نگاهم میکند...

- میخوای شام بریم بیرون؟

این چرا نمیفهمد که حوصله اش را ندارم!

- نه..حوصله پیک نیک ندارم!

اعتراض میکند:

- نگار..

جری میشوم..نزدیکش میروم:

- هان؟ چیه؟

لبانش را روی هم فشار میدهد...حرص میخورد و بروز نمیدهد...تو چقدر صبوری در برابر اینهمه سرکشی!

- یه کم..فقط یه کم به اطرافت توجه کن! به ادمایی که براشون مهمی!

ترکم میکنند...

روی مبل مینشینم! شالم را از سرم بیرون میکشم و روی زمین پرت میکنم! زیر لب مینالم:

- لعنتی....

تلفن زنگ میخورد..طبق معمول بی حوصله دو شاخه را از پریز برق میکشم!

قرص سردردی میخورم...از لای در رادین را میبینم.خواب است! روی تخت یک نفره اش جا میشوم! از پشت بغلش میکنم سرش را میبوسم.

چشمانم را میبندم...میبندم چشمانم را ..

امان از این حافظه! امان از این خاطره!

اشک از گوشه چشمانم سرک میکشد...چانه ام را به سرش تکیه میدهم!! آرام میخوانم ، لالایی برای رادین غمخوانی برای دلم:

- ای که رفته با خود دلی شکسته بردی

اینچنین به طوفان تن مرا سپردی

"رهام خودتو از من نگیر" یادت میاید؟ التماس کردم...یادت میاید؟ لعنت به تو همه این یادها!

گفتم خودت را از من نگیر...قبول کردی..بخشیدی! بازهم میگویم خودت را به من بازگردان!

برمیگردی؟

چانه ام را بیشتر به موهایش فشار میدهم! میخواهم صدای اشکهایم بیدارش نکند!

- ای که مهر باطل زدی به دفتر من

بعد تو نیامد چه ها که بر سر من

دستش را در دست میگیرم..بیدار است! بیدار!

برش میگردانم...در چشمانش ذل میزم..اشک میریزم و نگاهش میکنم! چرا این روزها تمام

نمیشوند؟ چرا؟

- ای خدای عالم چگونه باورم بود

آن که روزگاری پناه و یاورم بود

بی مفهوم نگاهم میکند! من اما التماسش میکنم! با نگاهم التماسش میکنم که به حرف بیاید مرا

از این تنهایی خداکش نجات دهد! چیزی بگوید...بگوید دلم تنگ شده...بگوید کی

برمیگردد...بگوید..بگوید و نمک شود روی رهام!

تنها بگوید...هرچه میخواهد باشد!

گریه ام شدت میگیرد...چقدر شاکیم از روزگار!

- رفتی و ندیدی که بی تو شکسته بال و خسته ام

رفتی و ندیدی که بی تو چگونه پر شکسته ام

خودش را در شکمم گوله میکند...بیشتر حس بزرگ بودن ..بیشتر حس کوچک بودنش به دستانم

دست میدهد!

- سرده!!

قلبم میمیرد و زنده میشود!! خفه خون میگیرم! او گفت....گفت سردش است! گفت سرما دلش را  
یخ بندان کرده!

عزیزه من سردش است!

لبخند میزنم...میخندم! محکم بغلش میکنم..میبوسمش..چشمانش را بسته و باز نمیکند:

- الهی نگار قربونت بره...الهی بمیره برات...بالاخره به حرف اومدی شیرینه من؟ فدای تو بشم چرا  
زودتر آرومم نکردی؟

خودش را بیشتر جمع میکند..

لبخندم محو میشوند...

مثل جوراب حراجی ، بی دوام است خنده ام! موهایش چقدر بوی رهام را میدهد...چقدر..

اشک مردانه اش را پاک میکنم:

- قربونه دلت برم نفسم گریه نکن! من پیشتم..همیشه!!

چتر میشوم بر چشمانش...نمیخواهم گریه کند..اما دیدم ، او خودش باران است!

دیگر از نمازهای مخفیانه خبری نیست! دیگر از حجاب اجباری خبری نیست!

آخ رهام..حالا که رفتی، حالا که نیستی تازه دارد یادم میاید باید چگونه باشم! باید چه باشم تا

خدا راضی شود بنده اش هم!

هفته پیش به دیدن مادر رهامم رفتم..گریه هایش تمامی نداشت! من اما مثل مات زده ها همچنان

خیره نگاهش میکردم!

من سوگوار رهام بوده ام اما ...تنها با رادین! دیگر نمیتوانم جز کنار رادینم سد چشمانم را باز کنم!

میخواستند رادین را نگهدارند اما تلخ رویی مرا که دیدند کوتاه آمدن!

جانم به جانم بند است! دو شبیست که دیگر کنار هم، روی تخت دونفره رهامم میخوابیم! حس خوبیست!

اینجا مردی مرا به آغوش میکشد و هر لحظه تشنه ترم میکند تا سیراب! اینجا زنی عاشقانه نمیبارد.. قورت میدهد عشقش را! پروار میشود آنقدر دوستت دارم هضم میکند! کجایی تا دوستت دارمهارا خرج چشمان نازت کنم؟ هان؟

تنها دلنگرانیم آینده است! رادینی که بزرگ میشود! نگاری که پیر میشود! و رهامی که هیچ وقت برنمیگردد!

نگرانم اما... یاد جمله ای از نادر ابراهیمی میافتم "هرگز به این فکر نکن که در برابر فاجعه ای که هنوز رخ نداده چگونه عزا بگیری"

فکر نمیکنم.. نمیکنم! چشمانم را بیشتر روی هم فشار میدهم! رادین در زنجیر آغوشم زندانیست! بعد از آن احساسش به هوای سرد رابطه تنها میگوید "سلام" تنها میگوید "مرسی، نه، بله"

گاهی هم ... هیچ میگوید... هیچ میبافد و چقدر خسته ام از اینهمه سکوت!

یغما.. هی.. یغمای این روزگار! چه بگویم از وجودش؟ حامی بزرگیست حرفی که امکان ندارد به خودش بگویم!

" این از اون حرفایی که سالی یکبار میگم"

دلم میسوزد... آتش میگیرد با یادش! این هم از آن حرفهاییست که سالی یکبار که هیچ اصلا نمیگویم!

پروست.. پروتر میشود!

هنوز هم از او خوشم نمیاید! با تمام خوبی که در حقم میکند... با تمام هواهایی که دارد اما نه... دوست داشتنش سخت است!

به این معادله معتقدم: انسان یا بی تعلل از کسی خوشش میاید یا هیچ وقت خوشش نمیاید!

و من هنوز هم بر سر اعتقادم مانده ام!



دیروز فیروزه به اینجا آمد.. پول رهن خانه را برایم آورد.. به دادم رسید و وسایل خانه را خودش جمع کرد و یغما با نیسانی به پارکینگ همینجا منتقل کرد!

دیگر واقعا ماندنی شدم!

با دوشش آمده بود! دختر چادری و زیبارویی بود.. آرامش خاصی در چهره اش موج میزد! و من با هر پلک مثل قایقی سوار بر دریای صورتش سیرتم صیغل میافت!

برایم از صبر میگفت! دیگر نمیخواهم به مشاوره بروم! فیروزه مشاور را به خانه آورد.. خنده دار است! اما خنده ام نمیگیرد!

البته مشاور نیست ، بلد است حرف بزند همین!

فیروزه به رادین سر میزند...برایش کتاب خریده!

هستی نزدیک تر مینشینند! لبخند میزند! لبخندش سحرآمیز است!

پلک میزند.. پلک زدنش هم خاص است!

- حالت خوبه؟

میخواهم لبخند بزنم اما نمیشود.. به علی نمیشود:

- ممنونم! فیروزه به شما چی گفته؟

لبخند میزند باز:

- گفته عاشقی! گفته از دست دادی!

اخم ریزی روی پیشانی اش مینشینند!

- میشه بیشتر با هم باشیم؟

سر تکان میدهم:

- حتما...بفرمایید چیزی بخور!!

- مرسی...

سیبی را قاچ میکند!

فیروزه با خنده برمیگردد... دوست ندارم.. دوست ندارم این شکل ، با این وضع اینقدر از ته دل  
میخندد! دوست ندارم!

کاش زودتر بروند!

گفتم کاش بروند زود زحمت را کم کردند! کاش رهام نرفته باشد! میشود؟

نه نمیشود!! رادین کنارم مینشیند! به چمدانهای روبه رویم خیره میشوم.. گونه اش را میبوسم:

- گشنته؟

سرش را به علامت نه تکان میدهد...

- پس بریم نهار بخوریم!

با تعجب نگاهم میکند... لبخند بی جانی میزنم!

گفته بودم لبخند زدن با تو چقدر بی آرایش و هرچند بی جان اما شیرین است؟

بغلش میکنم! پا میزند.. ماچ محکمی از گونه اش میگیرم!

- چرا فیروزه نیومد؟

لبخند میزند:

- مگه حتما باید با فیروزه منو ببینی! گفتم پیام بهت یه سر بزنم!

- خوش اومدی!

بازهم از همان لبخندهای خدایی:

- راسش دوست دارم بیشتر باهم باشیم! ازت خوشم اومده نگار! حرفایی که فیروزه میزد نشون  
میداد که از خیلی جهات به هم میخوریم!

سر تکان میدهم:

- ممنونم ..منم خوشحال میشم! برات یه چایی بیارم!

به آشپزخانه میروم. چادرش را درمیاورد. از همانجا با صدای بلند میگوید:

- میدونستی اصلا چایی برای ما ایرانیا نیست! قهوه مال ماست! چون ما قهوه خونه داشتیم نه چایی خونه!

من هم با صدای بلند میگویم:

- این یعنی الان به سنت قدیمی عمل کنم؟!

میخندد:

- دقیقا!

قهوه جوش را روشن میکنم! چه شد که یک دفعه هستی دلش هوای مرا کرد! آشنایی چندانی هم بینمان رخ نداده اما این تمایل برای برقراری ارتباطش مرا متعجب میکند! به ظاهرش میخورد که محجوب و سر به زیر است!

غرور و متانت خاصی دارد! و چقدر از قدم های سنگینش خوشم میاید!

چرخ میزنم در آشپزخانه تا قهوه جوش بیاید! کنار دامنم کشیده میشود! رادین است!

مینشینم روبه رویش:

- جون دلم چی میخوای؟

- آب!

لبخند میزنم! دستش را میبوسم! بلندش میکنم و لیوان به دستش میدهم تا خودش از آبسرد کن یخچال آب بگیرد!

برش میگردانم سمت خودم ...پیشانیم را به پیشانیش میچسبام! بینی اش را میبوسم!

لبخند میزنم و آرام با حرکت لبهایم میگویم:

- دوست دارم!

چشمکی میزنم و او تنها لبخند ملایمی تحویل میدهد! به سمت اتاقش میرود! هستی که صدایش  
میزند میدود در راهرو!

قهوه را در فنجان کوچک میریزم!

- ایرانیا شیرین میخوردن یا تلخ؟

میخندد:

- هر چی صاحب خونه میخوره!

شیرینش میکنم کمی! کنارش مینشینم!

فنجان را در دست میگیرد! نگاهم میکند! الان ، در این ساعت حضورش دلخواه من نیست! دلم  
یک تکه تنهایی میخواهد همین!

- یغما...

نگاهش میکنم! یغما چه؟ سر تکان میدهم! میخندد:

- فیروزه میگه خیلی مشکوک میزنه!

نیشخندی میزنم:

- هه...مشکوک؟ تا فیروزه شکو تو چی ببینه!

جرعه ای از قهوه اش را مینوشد! آرنجش را روی زانوهایش میگذارد:

- ازت خوشش میاد!

زیر دلم را خالی میکند...شانه بالا میاندازم:

- خیلی عجیب نیست! درواقع اتفاق تازه ای نیست!

ابرو بالا میاندازد و تکیه میدهد:

- بهت گفته؟

- نه... از رفتاراش فهمیدم! من که خر نیستم! البته ، وقتی میگه به کسایی که براشون مهمی فکر کن تا تهشو میخونم!

لبخند میزند:

- تو چقدر عجیبی! و من چقدر از ادمای عجیبی مثل تو خوشم میاد!

حرفش هم باعث نمیشود که لبخند بزخم! اصلا مگر میشود به جز به روی گل رادینم لبخند پاشید؟ آرام میگوید:

- تو چی؟ ازش خوشت میاد؟

این جمله خشمم را به هزار میرساند این چه سوالیت؟ اخم میکنم:

- هه! این چه حرفیه؟ هنوز سر جمع چهار ماهم از مرگ...مرگ زندگیم نگذشته که همچین حرفی میزنی!

صلح جویانه میگوید:

- نه ..نه منظورم این بود رویی میبینی که جری تر میشه؟

تکیه میدهم..اشک در چشمانم جمع میشود:

- معلومه که نه! من هر دفعه بدتر از قبل باهاش رفتار میکنم!

لبخند میزند:

- میخوای تا آخره عمرت..

حرفش را نیمه میگذارم..از این بحث درازی که جوابش را همه میدانند خسته ام..عصبی بین حرفش میپریم:

- تنهام اما دلتنگ هیچ آغوشی نیستم! درسته خستم اما به تکیه گاهی فکر نمیکنم! چشمم تر و قرمز اما رازی ندارم! به همه آشکاره حال خراب و خوب نشدنی من به خاطر نبوده کیه! این اشکا از کسی پنهون نیست و سری توش نداره چون..

قطره اشکم میچکد:

- چون مدتهاست "خیلی هارو دوست ندارم!" اما یه نفرو هنوزم "خیلی دوست دارم!"

لبخند میزند.. دستم را میگیرد! بغض در گلویش را میزند اما باز نمیکنند!

- خدایا... خواستم بگم تنهام.. اما نگاهت، لبخندت رو که دیدم شرمگین شدم! چه کسی بهتر از تو!

چانه ام میلرزد:

- همه میدونن که جای خالی یه عزیزو هیچ کسی پر نمیکنه! این حرفا کشکه!

لبش را گاز میگیرد:

- این یه رسالته ...کشک نیست!

لبم را روی هم فشار میدهم:

- من نمیتونم، هیچ رقمه این لعنتی فراموشم نمیشه! شب و روز کنارمه! نمیتونم!

- کسی اجبارت نکرده اما.. بین نگار عادت یا بهترین خدمتکاره یا بدترین ارباب میشه! به خدمت بگیرش! نذار بالا سرت داد بزنه و مجبورت کنه! دست بجنبون!

رابطه ام با هستی روز به روز بیشتر میشود... زیاد به خانمان میایدا!

دیروز که میخواستیم همدیگر را ملاقات کنیم قرار گذاشت که به امامزاده صالح برویم... پیشنهاد به جایی بود.. تا توانستم از سر دلتنگی و دوری گریه کردم!

هستی دستم را گرفت.. بی مهابا در آغوشش باریدم... نالیدم:

- هستی... من.. دلم براش ضعف میره.. دلم براش ..تنگ شده! تنگ...

سرم را میبوسد...

– الا به ذکر الله تطمئن القلوب!!

گریه ام شدت گرفت... زیر لب تکرارش کردم! اما.. مگر میشد؟ مگر میشد دل آرام بگیرد؟

مدتیست که برای قرار دلم مینویسم... احساسم را ... دوستت دارم هایی که نمیتوانم فریاد بزنم!

این عشق و تنهایی را مینویسم! همین!

رادین را از دیروز به کانون میفرستم... البته کانون دو کوچه آن طرف تر... نمیخواهم دیگر آن مسیر

کذایی.. آن همه خاطره را طی کنم!

صدای زنگ درمیاید... سرفصل قدیمی را در کشو میگذارم... تصویر یغما در مانیتور آیفون

خودنمایی میکند!

نفسم را فوت میکنم و بدون آنکه گوشی را بردارم دکمه را میزنم!

شالم را سر میکنم... مانتوام را هم! برای اطمینان سنجاق مشکی رنگی از امامزاده خریده بودم را

به شالم میزنم تا محکم بایستد... بلد نیستم مهارش کنم!

در را باز میکنم! رادین را آورده.. چرا الان؟ این موقع روز؟

لبخند میزند:

– سلام.. خوبی؟

سر تکان میدهم:

– چرا الان آوردیش؟

خودم روی پا مینشینم و بند کتانی اش را باز میکنم! یغما هم کنارم زانو میزند... دستش را به لنگه

دیگر رادین بند میکند!

– گفتم ببرمش یه دوری بزنه! بالاخره این بچم یه تنوعی میخواد!

سر تکان میدهم... بغلش میکنم... میبویشم ... میبوسمش...

- میخوای با عمو بری بیرون؟

طولانی نگاهم میکند آخر سرش را به نشانه آره تکان میدهد! لبخند میزنم و بینی اش را میبوسم!

- برو دست و صورتتو بشور تا حاضرت کنم!

سر تکان میدهد! و میدود به سمت دستشویی...! بلند میشوم! یغما با لبخند نگاهم میکند!

ناخداگاه اخم میکنم! بی ادبانه جلو جلو میروم داخل! بی ادبیم را زیر سبیلی رد میکند و روی مبل مینشیند!

تلویزیون را روشن میکند... دور از چشمانش در را باز میگذارم! این تنها حرف هستی است! "اگر اومد و معذب بودی بهتره درو باز بذاری... شیطونه دیگه!"

هه.. شیطان... اصلا برای چه در را باز گذاشتم؟ من نه تحریکش میکنم نه... حداقل به خودم اعتماد دارم...

"تحریک یه مرد نیازی به اعتماد من نداره خانوم... دیگه از این معقوله بی ربط برای قانع کردن من استفاده نکن... فهمیدی؟"

قلبم میلرزد... رهام.. حرفهایت گلچین بود.. گلچین!

یغما برمیگردد... در باز را میبیند! نگاهش میکنم... انتظار یک نیخشند و کنایه را دارم اما، تنها لبخند آرامی میزند و برمیگردد!

جای برایش میبرم... به اتاق رادین میروم با هزار قربان صدقه لباس را تنش میکنم! میبوسمش و حاضر و آماده بیرون میایم!

یغما با دیدنمان لبخند میزند و بلند میشود! رنگ برنزه صورتش پریده!! دستش را در جیب پشت شلوار لی جذبش فرو میکند!

- بریم عمو؟

رادین سر تکان میدهد و نگاهم میکند.. لبخند میزنم به روی ماهش! کتانی اش را پا میکند... یغما طرفم میاید:



- زود برش میگردونم!

سر تکان میدهم... کالج سرمه ای رنگش را پا میکند... رادین زودتر بیرون میرود... دست دست میکند برای رفتن میفهمم!

- باشه...

سر تکان میدهم:

- ممنون.. خدافظ!

لبخند میزند!! با کف دست راستش آرنج دست چپش را میمالد:

- میخوای توام بیا بریم.. یه هوایی عوض میکنی..

نگاهش نمیکنم! با پایم گلبرگ قهوه ای رنگ روی زمین را جابه جا میکنم:

- نه... من هوا نمیخوام!

میخواهم بگویم من رهام میخوام... اما لب فرو میبندم! منتظر خدا حافظی اش نمیمانم! در را به رویش میبندم و دوباره اشکهایم میچکد!

به اتاقش پناه میبرم... سرسام آور پی نشانی از تو هستم! در کمدش را باز میکنم! تیشرت سفیدش را برمیدارم..

میبوسمش... میبویمش! آخ.. رهام! با من چه کردی که از عالم فراریم؟

لباسش را روی تخت پهن میکنم! دیوانه ام بی شک! با خشم حریر مشکی ام را از زیر لباسها بیرون میکشم!

تن میکنم لباس بی حیاییم را... لباسی که هیچ وقت قسمت نشد رهام در تنم ببیندش! حسرتش به دل او که پاک بود نه.. حسرتش به دل خودم ماند!

گریه ام بیشتر میشود... خودم را روی تخت میاندازم.. لباسش را بغل میکنم! پتو را رویمان میکشم! سردش میشود مردم!

در سینه اش گم میشوم! مینالم:

- این دیوانگی تا برگشت پسرت بیشتر ادامه نداره....آخ!!!

\*

با صدای تلفن از خواب میپریم..سردرد عیجی گرفته ام! گوشی را برمیدارم...دستم را روی سرم میگذارم:

- بله؟

صدای نگران یغما ذهنم را پر میکند...نفس نفس میزند:

- نگار...نگار کوشی؟ کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

- خواب بودم..نشیدم!

نفسش را فوت میکند:

- خیلی بی انصافی...دلم هزار راه رفت!

با بی خیالی میگویم:

- بگو برگرده...متاسفانه هنوز زندهم!

دلخور صدایم میکند:

- نگار نگو!

چشم روی هم میگذارم:

- نمیخواهی رادینو بیاری؟

همزمان به ساعت بزرگ نگاه میکنم:

- ساعت نه شبه!

- چرا...اگر در و باز کنی!

در را باز میکنم! منتظر میمانم تا مرد این خانه بیاید!! صدای پاهای کوچکش را میشنوم و پا سست میکنم!

چهارچوب در را در دستانم میفشارم...

به پاگرد میرسد...لبخند زده است مردم...لبخند زده! دلم شاد میشود... سرعتش کم و کمتر میشود!

لبخندش محوتر! علت غم منحنی صورتش را میجویم با شرمندگی به خودم میرسم!

چشمانم را میبندم...روی هم فشار میدهم! از کنارم آرام رد میشود! صدای قدمهای تند یغما میاید! تا به خودم بجنبم و داخل بروم چشم در چشم میشویم...به سمت در میدوم...میبندمش...نفسم را بیرون میفرستم!

پشت در مینشینم!

- رهام...

نباید هیچ کس این حریر را در تنم میدید...مردم ندید...یغما اما...

سرم را در دست میگیرم! لباسم را عوض میکنم! به سالن برمیگردم! دور خودم میچرخم! یغما بی حرف و نشانی رفت!

رادین به اتاقش پناه برد...

بیا فلسفه را کنار بگذاریم!

یغما با دیدنم فراری رادین با دیدنم فراری...این چه سریست در من که همه میروند...میروند و پشت سرشان را هم نمیبینند!

رهام مرا با این هیبت ندید اما..رفت!

در اتاقش را باز میکنم...روی تخت نشسته و به اسب چوبی در دستش خیره شده!

شرمنده ام! روبه روی یک پسر بچه شش ساله پشیمانم! کنارش مینشینم! نگاهم میکند..لباسم را نگاه میکند...دوباره بی اعتنا چشم میگیرد!

دستش را میگیرم! میبوسمش! بغلش میکنم! میبویمش:

- ببخشید!

برای چه؟ برای چه ببخشید؟ مگر خطایی از من سر زده بود؟

گاهی میگوید "ببخشید".

بی هیچ دلیل و برهانی میگوید، درست زمانی که وجودش الزامی نیست!

و این تنها یک "ببخشید" ساده نیست! میگوید ببخشید نکه بخشیده شوی بلکه آرامش بگیرد روح از سوء تفاهم پیش نیامده همین!

و من نمیدانم با بوی تن رادین یا با این "ببخشید" آرام میگیرم!

بعد از سه روز سر و کله یغما پیدا میشود!

با تمام گستاخی ام در برابر او اما بازهم خجالت میکشم در رویش نگاه بیاندازم!

- بفرمایید...

- سلام...نه بالا نمیام..

در آیفون نگاه میکند:

- رادینو آماده کن ببرمش یه دوری بزنه!

چیزی نمیگویم! رادین را آماده میکنم! میفرستمش پایین! در را میبندم که دوباره زنگ میخورد...

- چیزی میخوای؟

- میخوای توام بیا!

هه... حتی دلم نمیخواهد دیگر مرا ببینی چه برسد که ...ای بابا:

- نه... ممنون! خدافظ

منتظر نمیمانم و گوشی آیفون را میگذارم!

خیلی وقت است که با هستی حرف نزده ام... و چقدر دوست دارم که زود به زود دلم با حرفهای

شیرینش نوچ شود!

با تاخیر جواب میدهد:

- جانم ..سلام نگار جان!

- سلام..خوبی؟ بد موقع که مزاحم نشدم؟

- مرسی عزیزم ..نه بد موقع چرا؟ کجایی؟

- خونم!

- رادین خوبه؟

- اره اونم بهتره... یغما اومد دنبالش رفتن بیرون!

میخندد:

- ای بابا... امان از گلوی گیرهای آقا یغما این بچم به واسطه تو به یه نوایی میرسه!

- هستی!

- چیه مگه دروغ میگم؟ خوب دوست داره هی فرت و فرت با بهانه و بی بهانه بیاد اونجا!

- من دیگه یه دختر هجده ساله بچه نیستم که به خاطر توجهش دلم ضعف بره!

بغضم میگیرد:

- من یه بار دلم رفته...دیگه برگشتنی نیست!

معارض میشود:

- نگار...جونه هستی اینقدر تلخ نشو!

بغضم را قورت میدهم!

- نمیتونم بی تفاوت باشم! نمیشه!

سکوت میکند..صدای نفسهایش آرامش بخش است...

- هستی..خوابام آشفستست..به خدا که کامل و درست و حسابی خواب به چشمم نمیاد..

- «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، لَهُ الْمُلْكُ وَلَهُ الْحَمْدُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. سُبْحَانَ اللَّهِ،  
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ، وَاللَّهُ أَكْبَرُ. وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»

قبل از خواب سه بار بخون! باشه؟

- حتما!

میخندد:

- البته اگر واجبو انجام ندی که مستحبش..

ادامه نمیدهد:

- واجبشم هرروز تو برنامست!

نفس عمیقی میکشد:

- خدا رو شکر!

...

- راسی یه چیزی نگار...یه دوست داشتم ...پارمیس! همونی قضیه ماشین باباشو پسررو برات  
تعریف کردم..

- آهان.. آهان.. خوب!

- باور نمیشه اما دیروز صبح با یه جعبه کادو پیچ اومده بود جلو خونمون!

- خوب.. چرا باورم نشه؟

- آخه اونجوری که اومده بود باور نکردنی بود!

- مگه چیجوری اومده بود؟

- نگار.. یه آرایش ملیح و زیبا.. با یه روسری و از همه عجیبتتر... نگار چادر سرش بود.. همون چادری که مادرم براش دوخته بود!

مو به تنم راست شد:

- جدی؟ اصلا فکر نمیکردم با تعاریف تو اینقدر تاثیر پذیر باشه و به این شکل تغییر کنه! میخندد:

- آره واقعا شگفت زدم کرد! فکر نمیکردم اینقدر زود حرفام روش تاثیر گذاشته باشه!

- هه.. باید خدارو شکر کنی!

- آره ... اما... هیچی.. میخوای فردا باهم بریم یه دوری بزنیم؟

- برنامه فردا رو الان ازم نپرس.. میدونی که یه لحظه حوصله دارم یه لحظه بی حوصلم!

- باشه..

- اگر رفتیم فیروزم میاد؟

- دوست داری بیاد؟

- میشه نباشه؟

- آره.. آره حتما.. راسی! با دانیال بهم زد!

نیشخند میزنم:

- هه..از اولم بیخودی دل خودشو خوش کرده بود!

- اره...اومده بود اینجا اینقدر ناراحت بود که !

-- اینم میگذره..مته رهام من نرفته که برنگرده..یکی دیگه تو دلش جا میشه ...

- این حرفو زن نگار!

- ول کن ترو خدا هستی!

- خیلی ناامیدی!

- به چی امید ببندم؟

- رادین..دلیل موجه تر از این؟

سرم را به دیوار پشتم تکیه میدهم. تکرار میکنم:

- رادین ..رادین رادین! هی...بعضی اوقات کم میارم هستی!

- هه..با این پسر دوست داشتنی کنارت باید زیادم بیاری..اینقدر راحت جا خالی نده!

نفسم را با آه بیرون میدهم:

- از یغما چه خبر؟

کلافه میگویم:

- ای بابا ..چه خبری باید باشه ازش...هیچی بابا هیچی!

- خوب حالا چه تند میشی؟

بازهم نفس عمیقی میکشم...

- باشه ببخشید مزاحمت شدم هستی جان..ببینم اگر جور شد فردا میام...کاری نداری؟

- نه عزیزم..برو..در ضمن اینقدرم فکر و خیال نکن!



- اگر میشد حتما..خدافظ!

منتظر نشدم و دکمه خاموش را فشردم!

شاید در سیاه چاله هایی که کشف نشده بتوان پنهان شد... آنجا تنها جایست که تو بیرحمانه  
حضور نداری!

تو نیستی.. نیستی و دروغ بزرگ روزگار است..دروغ!

\*\*\*

فیروزه دستم را میگیرد... حرف میزند و من چشم به پسرهایی دوخته ام که با کتک و فحش های  
رکیک اعلام صمیمیت میکنند!

- نگار، قیافتو دیدی؟

نگاهش میکنم..میخواهم از دانیال بپرسم اما زودتر سوژه بهتری برای صحبت پیدا میکند:

- نه ندیدم..خیلی وقته با آینه قهرم!

سرش را چند بار تکان میدهد:

- تورو خدا بس کن! اینقدر لاغر شدی نگار که ببخشید اما نمیشه تحملت کرد! لبات که پوسته  
پوسته زده!

چشماتم که...بهتره چیزی نگم...اما در مورد این ابروها نمیشه حرفی نزد...! اینقدر شلخته و بهم  
ریخته دراومدن که خدا میدونه!

شانه بالا میاندازم:

- خوب که چی؟ برای کی خودمو خوشگل کنم؟

- باز که داری حرف خودتو میزنی؟ شصت بار گفتم حداقل برای اینکه نشکنی یه چیزی بخور این  
که دیگه برای کسی نیست!

حرفی ندارم...

- راسش..برات وقت گرفتم!

- وقت چی؟

- امروز..آرایشگاه! پیش مژگان ..همونی که همیشه میرفتی پیشش!

دستم را از دستش بیرون میکشم:

- ولم کن بابا...نمیخوام!

- نگار من آبرو دارم...وقت گرفتم از مژگان گفت سرم شلوغه...بزور گرفتم!

- اول باید با من هماهنگ میکردی!

- خوب حالا..خوب میخواستم تو عمل انجام شده قرار بگیری...

قیافه مسخره ای برایش میگیرم..

- اصلا حوصله ندارم فیروزه...ول کن!

- به من ربطی نداره من میبرمت شمام باید بیای!

دستم را میکشد..دلم میخواهد سرش داد بزنم..اما نمیزنم! در ماشینش مینشینیم!

اصلا ابروهایم را بگیرم..آراسته شوم..خوب باشد..بشوم! بگذار دل فیروزه و اطرافیان خوش باشد!

مهم درون و دل من است مهم دردیست که با هیچ موجهی کنده نمیشود!

بگذار هرکاری که میخواهند بکنند به درک!

از رام شدن لحظه ایم متعجب است برمیگردد و هی نگاهم میکند:

- جدی جدی میای دیگه نه؟

شانه بالا میاندازم:

- ایول ..پس بریم بین کاراش به توام میرسه!

چشمانم را گرد میکنم...دم آرایشگاه میایستد..داد میزنم:

- فیروزه....

میخندد:

- خوب حالا... الان وقت میگیرم... با مژگان که این حرفارو نداریم!

سرخوش داخل میرود و من هم دنبالش!

\*\*\*

ابروهایم تمیز شده اند... در آینه نگاه میکنم... بعد از مدت ها!

چقدر قیافه ام عوض شده! پخته تر... سنگین تر! شکسته تر!

مخصوصا وقتی به شالم سنجاق میزنم!

- زیتونی چطوره؟

گنگ نگاهش میکنم:

- موها تو میگم..

هلهش میدهم:

- برو گمشو که اصلا حوصله این یکی رو ندارم...

جدی میگوید:

- به قرآن ایندفعه جدی جدی بهش گفتم میخواد رنگم بکنه! ضایع نکن این تن بمیره!

خنده ام میگرد اما نمیخندم!

مینشینم!

بلند میشوم!

رنگ عوض میکنم! ابروهایم را هم روشن میکند! چشمان فیروزه برق میزند! نگاه میکنم خود را

...خود را نگاه میکنم!

رهام..این اسم تداعی بدبختی من است!

شالم را سر میکنم...تازه به جمع و جور کردنش مسلط شده ام! سنجاق را میزنم که فیروزه ادا و اطوار میاید:

- اینو نزن حالا نمیشه؟

ابروهای رنگ شده ام بالا میاندازم:

- نه نمیشه!

حوصله فیروزه را ندارم اما بی دعوت و تعارف به خانه ام میاید! هرچه اصرار میکنم که پول آرایشگاه را بگیرد قبول نمیکند!

آخر سر پول را چپاندم جیب بغل کیفش!

کلید میاندازم و در را باز میکنم! همه جا تاریک است!

- چقدر اینجا تاریکه!

- یادم رفت چراغارو روشن کنم!

به دنبال پریز برقم:

- رادین کو؟

- یغما گفت میره دنبالش باهم برن بیرون!

برق را که میزنم از ترس میمیرم! صدای خنده های هستی و فیروزه...فشفشه هایی که مرا یاد چراغ چشمان رهام میاندازد!

"من از شلوغی و جشن و مخصوصا سورپرایز شدن بدم میاد خیلی..." رهامم دوست نداشت..معقوله سورپرایز را دوست نداشت...بمیرم برای علایقت!

در این بین تنها نگاه های رادین و ...واقع بینانه بگویم تنها لبخند های یغما و نگاه های رادین آرامش داشت!

تولد من بود... بیست و چهارم مرداد! تولد... تولدی که رهام ندید! تولدش که من ندیدم!

هستی بغلم میکند... آرام بغلش میکنم:

- تولدت مبارک عزیزم..

نگاهم میکند:

- چقدر خوشگل شدی بانو...

بانو... بانو... بانو... "حریر تو بیوش بانو" قلبم میلرزد! فیروزه با خنده تبریک میگوید! رادین از آغوشم جدا نمیشود!

چه کسی گفته باید جدا شود اصلاً؟

میگذارمش زمین... همه مینشینند! یغما خودش جلو میاید! او هم تغییر کرده... برخلاف تیپ سوسولی همیشه اش موهایش را مردانه بالا داده و پیرهن مردانه جذب سفیدی بر تن دارد... باز هم یاد رهام میافتم!

و کاش بیفتم و بمیرم از ارتفاع این خاطرات! لبخند میزند:

- تولدت مبارک خانوم!!

چشمانم لبخند میزند... آرام میگویم:

- ممنونم!

باز هم میخندد... به ابروهایم چشم میدوزد... اخم میکنم... میخندد... چند حس متضاد در وجودمان غلیان میکند:

- بهت خیلی میاد!

اخم غلیظ تر میشود... میخواهم به اتاق بروم که مانتو را میکشد:

- گفتم بهت خیلی میاد!

خشمگین نگاهش میکنم... دندانهایم را روی هم فشار میدهم:

- ممنون!

این لبخند آرامش ترک نمیشود! تنه احساسش به هستی خورده!

رهام قبل از محرمیتان هیچ وقت اینگونه بی پروا ابراز احساس نمیکرد... اصلا چرا یغما را با رهام مقایسه میکنم؟ هان؟

به اتاق میروم لباسم را عوض میکنم و برمیگردم... هستی اخم میکند:

- ای بابا.. نگار بازم مشکی؟

بی تفاوت به آشپزخانه میروم:

- بازم مشکی.

یغما میگوید:

- یه چایی برام میاری؟

سر تکان میدهم! چایی برایش میریزم و به سالن برمیگردم... ننشسته صدای تلفن بلند میشود...

پیش شماره آلمان است.. ناخداگاه لبخند میزنم دلم برای پدر بی معرفتم تنگ است:

- سلام بابا!

- سلام نگارم... خوبی بابا؟ تولدت مبارک!

لبخند میزنم:

- ممنونم! مرسی!

- چه خبر؟ چیکارا میکنی؟

- هیچی.. خبری نیست! فعلا که دارم زندگی میکنم!

- راسی نگار جان میخواستم یه چیزی بهت بگم! برنامه تو جور کردم که حتما تا آخره تابستون

بیای اینجا!

اخم میکنم:

- بابا... دوباره همون بحث قدیمی؟

- میدونم الان پاگیر پسرشی اما...

صدایم را میاورم پایین:

- پاگیر نه... من به خواسته خودم نگهش داشتم! و گرنا مادر برزگ و پدر بزرگش با عمش له له میزنن که بره پیششون!

- آخه.. نگار جانم تو که اینجوری نبودی!

- بابا تولدم مبارک...

کنایه ام را میگیرد:

- باشه بعدا در موردش حرف میزنیم.. کاری نداری؟

- نه ممنونم که زنگ زدین... خدافظ!

برمیگردم... یغما لیوان خالی چایش را روی میز میگذارد:

- نمیخواین این کیکو بیارین؟

هستی زودتر از همه بلند میشود:

- چرا.. چرا من میارم!

لبخند غمگینی میزنم.. روی مبل سه نفره مینشینم! رادین سریع میپرد کنارم... کیک را که میآورد یغما هم با خنده کنارم مینشیند.. نمیخواهم اما مینشیند!

شمع هارا روشن میکنند...

با یک فوت ناغافل خاموشش میکنم... دست میزنند و دوست ندارم که دست بزنند!

هستی کادویش را به دستم می‌دهد... یغما بلند میشود و او کنارم مینشیند... عکس  
میاندازیم.. هدیگر را میبوسیم!

اما من دلم کماکان کنار رهام، زیر نگاه های نداشته رهام دست و پا میزند!  
هستی بغلم میکند میبوستم!

- خداحافظ عزیزم!!

سر تکان میدهم و لبخندی میزنم! فیروزه زودتر از همه بیرون میرود و از همانجا با خنده های  
بلندش خداحافظی پرتاب میکند!

رادین روی مبل خوابش برده! از ژستی که نشسته و گردنش کج شده خنده ام میگیرد!  
میخواهم بغلش کنم که یغما آرام میگوید:

- بذار من میبرمش!

عقب میکشم و او بغلش میکند! کنار در منتظرم تا برود! با لبخند میاید سمتم ... در را میبندد!  
حوصله ی این یکی را ندارم!

دست به سینه میایستم و چقدر از سنگینی نگاهش کمرم خم میشود!

- نگار!

قلبم میریزد! کاش هیچوقت نگوید نگار! من به همان "ببین" هم راضیم. نگاهش میکنم! همان  
لبخند همیشگی!

- حرف بزنیم؟

شانه بالا میاندازم... روی مبل تکی مینشیند! بی حوصله روبه رویش تکیه میدهم! دستش را روی  
آرنجش میگذارد و نگاهم میکند:

- در مورد چی؟

- در مورد خودم.... تو و رفتارت!



نگاهش میکنم:

- میشنوم!

- نمیخوام فقط بشنوی!

بلند میشوم:

- کلافم نکن یغما!

- باشه باشه! فقط بشنو!

با چشم غره مینشینم...نگاهم میکند...طولانی:

- دلیل رفتارات...دلیل بد بودن و سرد بودنم تنها با من....میشه دلیلشو بگی؟ اگر بدم خوب بشم! اگر اونجوری که دوست داری نیستم دلخواهت بشم!

چشمانم را روی هم میگذارم..او چه میگوید؟

- یه اصلیه که بهش سفت و سخت معتقدم!

صورتتم را نزدیک تر میبرم و آرام میگویم:

- آدم یا از کسی بی چون و چرا خوشش میاد...یا هیچ وقت خوشش نمیاد!

حسی شبیه شکستن در چشمانش میجوشد! و من خرده شیشه های احساسش را میبینم!

بلند میشوم..مانتوام را میکشد...با اخم عقب تر میروم:

- نکن!

روبه رویم میایستد:

- چیکار باید بکنم؟ بی درنگ نمیخوام...کم کم...نم نم! من آدم صبوریم!

پوزخندی میزنم:

- تو کی هستی واقعا؟

نگاهم میکند...از همان هایی که دوستشان ندارم:

- بگو چی کار کنم؟

دست به کمر میزنم:

- چی کار کنی؟؟ باشه...بهت میگم! به عوض کردن حال و هوای رادین و از شنیدن صدام پشت همین آیفون قناعت کن!

چشم میبندد...ابرو در هم و لب بالایش را به داخل میکشد و میدانم چقدر در همین لحظه ها دوست دارد خفه ام کند!

دست به سینه میشود...چند بار پا عوض میکند و در آخر با سر کج نگاهم میکند:

- بیا صلح کنیم...سخته؟

من هم ژست خودش را میگیرم...پوز خندی میزنم و میگویم:

- جنگی در کار نیست!

- هست...چرا هست!

دست میاندازم...خسته ام...از بحث های بی نتیجه خسته ام:

- جنگی در کار نیست چون من دیگه رمقی برای جنگیدن ندارم! من مرد مقابله نیستم!

سر تکان میدهد...تاسف در نگاهش بیداد میکند! من هم به داستان درون چشمانش میخندم! از کنارم عبور میکند. تنه میزند و عبور میکند!

درد شانه ام مانند دهن کجی زندگیست!دردی نیست در مقابل از دست دادن تو...دردی نیست! خودم را در آغوش رادین جا میکنم!! رادینی که دیروز روشک ترس از دست دادنش را به جانم ریخت!

\*\*\*

- خوب هستین مادر جون؟

- خوبم..خوبم! رادینم چطورره؟

بغض خفه ام میکند:

- خوبه..کنارم نشسته!

دست رادین را میفشارم! میفشارم تا اشکهایم نچکد!

- دلم براش لک زده نگار...میخوام بیاد اینجا یه مدتی پیش خودم باشه!

قلبم میلرزد...روشنک گفت...گفت!

- روشنک داره کم کم برمیگرده! اونم باشه بهتر میتونه از پشش بر بیاد!

مینالم:

- نه!

- چی؟ چیزی شده؟

اشکم میچکد:

- آخه..من...میشه بمونه؟ میشه پیشم باشه؟ من نمیتونم!

نفس عمیقش ریه هایم را میسوزاند:

- به فکر دل من باش...

او مادر است تازه یادم میاید! نفسش کویری تر از من است؟ ریه هایش داغتر از من؟

- من تنهام...

اشک دیگری میچکد! تنها..تنها!

- نگار جان...

دست کوچکش روی گونه هایم میلرزد! گوشی را کنار میگذارم... بوسه باران میکنم کف دستان

عرق کرده اش را!

بغلش میکنم:

- رادین..میخوان..میخوان ازم بگیرنت! رادین!

نگاهم میکند...آرام میگوید:

- من تورو میخوام!

نفسم بالا نمیاید...محکم بغلش میکنم:

- تو ماله منی...فقط من!

از پدرانگی هایش دلخوشی ندارم...از اینکه وقت و بی وقت برمیگردد...سر میزند و من سر به

دیوار دلم میکوبم!

به قل قل آب چشم میدوزم! تلوزیون را تا آخر زیاد کرده است! از کی تا حالا گوشش سنگین

شده؟

به چه گوش میکنی؟ اقتصاد و تورم و نفت...به حرف دل من گوش کن!

با حرص کنترل را میگیرم و صدایش را موت میکنم:

- حالم بهم میخوره از این برنامه ها!

خودم را روی مبل میاندازم...دلم داد میخواهد...اندکی فریاد!

تو رفته ای...من مانده ام...منه بی صاحب مانده ام..رادین را میخواهند بگیرند..زندگی تلخ

است...تلخ

و بحران نوشیدن چای در این خانه بحرانی ترین آشفتگی روز است و این احمق ها هنوز سرنفت

میجنگند!

چایش را هورت میکشد...

- نگار...بذار رادین بره...بذار بدون ردپایی از رهام زندگی تو ادامه بدی...من همه چیزو اونجا مهیا

کردم!

می‌کوبم روی میز:

- بابا یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه در مورد کنار گذاشتن رادین و گذشتن حرفی بزنی...

بغض اجازه نمیده... خلاف تصورم لبخند میزند... تکیه میده:

- هه.. مایک.. همون دوست قدیمی حرف قشنگی میزد میگفت هیچوقت قولای یک پسر بچرو

جدی نگیر اما... اما از تهدیدای یه دختر بچه بترس!

نزدیک میاید:

- من از دخترم نمیترسم! اما از دختر بچه ای که درونش داد و قال میکنه وهم دارم!

- نمیخوام از من بترسی بابا... من.. من فقط تنهام..

با کف دست به سینه اش میزند:

- من از تنهایی درت میارم بابا جان!

اشکم خودکشی میکند:

- من با شما تنها تر میشم! رادین برای من یعنی همه!

پوزخند میزند:

- هه.. مسخرست!

- آره مسخرست. این شده قانون زندگیه من.. من برای آذرها زندگیمو میدم!

عصبانی میشود:

- تنها راه عاقلانه برای ادامه بقا توی این زندگی اینه که بی خیال قوانین بشی!

- نمیخوام.. نمیتونم ...

- نگار من...

صدای آیفون حرفش را قطع میکند... یغماست.. رادین را از کانون آورده..

- ممنونم! مرسی که آوردیش!

سر تکان میدهد.. در را میزنم... کاش نیاید.. کاش نیاید!

در را باز میکنم! رادین را بغل میکنم! میفشارم... میبوسم! و این تکرار دوست داشتنیه هر روز زندگی من است!

پیشانی‌ش را میبوسم و یا عشق در نگاهش شنا میکنم:

- خوب بود امروز؟

لبخند میزند.. سر تکان میدهد.. و این یعنی آره.. یعنی خیلی.. یعنی بله های مودبانه اش!

سر بلند میکنم! یغمای... یغمای چی؟

- بفرمایید تو!

نگاهم میکند... نگاهش خسته است!

- ممنون! مهمون داری؟

- بابام!

ابرو بالا میاندازد:

- برگشتن؟

سر تکان میدهد..

- پس.. من برم دیگه!

منتظر است تا تعارفش کنم اما نمیکنم!

- ممنونم!

سر تکان میدهد.. پا روی پله اول میگذارد و دوباره برمیگردد:

- راسش.. یه چیزی میخواستم بگم!

سر تکان میدهم:

- فردا... سه تایی بریم بیرون؟

دندانهایم را روی هم میفشارم:

- کاش همونقدر که صبوری قانعم باشی!

در را میبندم... حرص میخورم و داخل میروم..

\*\*\*

هستی دستهایم را میگیرد! لبخند میزند:

- چرا همچین فکری میکنی؟ این باور غلطیه که حتی تو رسانه هامونن ترویج میشه! از یه سمت

میگن حجاب خوبه از طرفی همیشه تو بدترین نحو ممکن نشونش میدن!

دستش را به چادرش میگیرد و تکانش میدهد:

- چادر من لباس متهمها تو دادگاه یا زندان نیست. چادر من برای نشون دادن فقر توی سریالا و

فیلمها نیست! چادر من فقط برای رفتن به اماکن زیارتی نیست! چادر من! تاج بندگی منه! لذتش

رو درک میکنم، وقتی تو خیابون راه میرم در حالی که یه عروسک متحرک نیستم! لذت میبرم از

این تمایز زیبا! نگار همیشه بعد از کلاسامون با بچه ها میرفتیم یه گشتی میزدیم... فضای

دانشگاهارم که خودت بهتر میدونی! تماما دوستای من بد حجاب و بی حجاب بودن و وقتی من

بینشون راه میرفتم حس عجیب و قشنگی در من به وجود میومد... این تفاوت خوب... درست! ما به

نظرات هم احترام میذاشتیم..

خوب با اینکه خیلی ها هستن که مسخره میکنن و این قداستو فقط یه تیکه پارچه سیاه

میدونن.. من خیلی از این لحاظ صدمه خوردم تا دیگه به بی حسی رسیدم!

چشمانم را روی هم میگذارم... لبخندی میزنم و میگویم:

- اصلا چی شد بحثمون به اینجا کشید؟

میخندد:

- ولش کن.. کلافت میکنم با حرفهای بی نتیجم!

دستش را میگیرم:

- این چه حرفیه؟ لذت میبرم وقتی حرف میزنی!

- راسی مامانم امروز غذا درست کرده! گفت واسه ناهار بریم خونه ما!

- نمیخوام مزاحم بشم! باید برم دنبال رادین!

- مزاحم؟ دیوونه.. پاشو! یغمام میره رادینو میگیره! بهونه نیار الکی!

به سمت ماشین میرویم! به یغما زنگ میزنم... طول میکشد تا جواب دهد:

- بله؟

- سلام.. خوبی؟

- سلام.. ممنونم!

چقدر خشک... که چی؟

- میشه امروز تو بری دنبال رادین؟

- مگه هر دفعه کی میره؟

چشمانم را میبندم.. راست میگوید... مگر هر دفعه که میرود دنبالش؟؟ این چه حرفی بود؟ اصلا

برای چه زنگ زدم؟

- مرسی... اما امروز خونه نیستم! اگر میشه پیشته باشه تا خودم میام دنبالش!

- باشه.. دیگه؟

- هیچی.. ممنون! خدا حافظ!

بدون اینکه جوابی بدهد قطع میکند! به تلفن خیره میشوم... شانه ای بالا میاندازم و موبایل را در

کیفم!



رژ لب سرخی میزنم و آرایشم از همیشه غلیظ تر است! میخواهم امروز دیوانه اش کنم این مرد دیوانه کننده را!

لاک قرمز میزنم...موهایم را فر میکنم..رهام فر دوست دارد خودش گفت!  
صدای در میاید..صدای قفل..صدای کلید و در آخر بوی رهام! مینشینم روی مبل تا خودش برسد!  
صدایش میاید و رایحه خستگی...

- نگار..نیستی؟

دکمه پیراهنش را باز میکند...سرش را که بالا میگیرد چشم در نگاهم میاندازد...سر تکان میدهد...سمتم میاید...لبخند میزنم و بلند میشوم:

- خبریه؟

دستم را روی شانه اش میگذارم:

- چه خبری؟ آقامون اومده!

ابرو بالا میاندازد:

- اون وقت برای آقاتون این شکلی کردی خودتو؟

تو ذوقم میخورد اما خودم را نمیبازم:

- اره...مگه بده؟

خیره نگاهم میکند:

- نه.نه..چرا بد؟

به اتاق میرود..لباسش را عوض میکند و من هم با یک لیوان چای کنارش لم میدهم!

نگاهم نمیکند..کنترل را میگیرد و کانالها را جا به جا میکند...کلافه ام ...از بی توجهی اش دیوانه میشوم!

- رهام...

- هوم؟

- نگام کن!

- کردم دیگه!

- خیلی لوسی...

بلند میشوم که با خنده دستم را میکشد.. کنارش میافتم!! میخوام روی پایش بنشینم که نمیگذارد:

- مگه بچه ای؟ بچه ها روی پای بزرگترشون میشینن!

کنار گوشم زمزمه میکند:

- تو خانوم منی... نه بچم!

قلبم میمیرد! موهایم را پشت گوشم میزند:

- خوشگل شدی... موهای فر بهت خیلی میاد! لباستم قشنگه! کلا امروز غوغا کردی خانوم!

قلبم از شادی بالا پایین میپرد:

- اما بدون آرایش... اون ملاحظت و اون معصومیت نگاهت برای رهام یه چیز دیگست! موهای لختت وقتی میخوره تو صورتم برای من چیزه دیگست!

بادم خالی میشود و اما این لرزش دومی قلبم برای من هم چیز دیگریست!

صورتش را کنار گوشم میکشد:

- از زنا و دخترای اطرافت... یه کم دور شو! بشو اونی که رهام میخواد.. این تشنگی تعریف و تمجید توی هر زنی بیداد میکنه!

تو عزیزه رهامی... تو برای رهام فرق داری... با جنسای لطیف اغرار امیز اطرافت فاصله بگیر... به خودت ایمان داشته باش!

به نگاری که بدون خونی شدن لباس زیباست...

لبش را به گوشم میچسباند:

- من نگار میخوام..نه بدله نگارو!

میخندد...میلرز...قلقلکم میاید:

- این حرفا به هیچ کس جز خودم نمیادا! نمیتونم...نمیتونم! ابراز علاقم خسته کنندست بانو نه؟

خستت میکنم؟ کلافه میکنم؟

نگاهش میکنم:

- کلافه؟ تو کلافم کنی؟ مگه میشه؟

لبخند میزند...صدا دار:

- آستانه تحملت بالاست که رهامو کنار خودت نگهداشتی!

لبخند میزنم...لبخندی بی ثبات...به لبهایم خیره میشود! قلبم میریزد کف اتاق پخش میشود..با

شصتش آرام روی لبهایم دست میکشد! لبخندش پاک نمیشود:

- آها...اینجوری بهتره!

دور تر میشود...اخم تصنعی چهره اش را زیباتر میکند:

- به خدا...نگار به خدا چشمای خودت قشنگتره...وقتی سیاهشون میکنی...اونی که من میخوام

نیست!

بازهم این پنج برعکس میلرزد...

در آغوش میکشد تن خسته ام را! تن خسته ام را در آغوش میکشد...موهایم را میبوسد..میبوید:

- عجب بوی خوبی میدی...چه عطری.

باز زیر گوشم زمزمه میکند:

- بوی تن نگار... اومممم... یه چیز دیگست!

نفسم را فوت میکنم... نگاهش میکنم:

- رهام...

- جونم؟

- بعضی اوقات با خودم میگم اصلا آرایش میکنم که از خود واقعیم تعریف کنی...

میخندد... با صدا!

- تو نیاز به تعریف نداری... وقتی میگم عزیزه دل رهامی.. بفهمم چقدر خوبی... چقدر بزرگی... چقدر

زیبایی! دور شو... از اون خصلتهای بی مزه و کلیشه ای زنا دور شو!

فشارم میدهد... آرام زیر گوشم میگوید:

- برای من دست نیافتنی بمون!

نگاهش میکنم با لبخند میگویم:

- هی میخوام کلماتو طوری کنار هم بچینم که دلت بلرزه... اما همش جمله هام تکراری میشن!

"دوستت دارم" "تورو دوست دارم" "دوست دارم تورو"

میخندد. فشارم میدهد:

- من با تمام لهجه ها دوست دارم!

- من میمیرم برای این دوست داشتن...

جدی میگوید:

- دوست داشتن مرگ نداره... فقط زنده به گورت میکنه!

اشکم میچکد... میچکد اشکم!

دلم برای آنروزها پر پر میزند.. دلم میمیرد... خیلی وقت است که مرده و احیای دوباره ای در کار نیست! حالم بد است... گویی در من هزار زن عاشق مرده اند!

اینهمه میگویم.. بیا... بیا.. اصلا به درک تو میتوانی نیایی... اما من نمیتوانم منتظرت نباشم! نمیشود!

رهام.. دلتنگم.. از اینجا تا تو! میفهمی؟ حالم از خاطرات بهم میخورد! حالم از خودم هم بهم میخورد!

نمیدانم از کجا دسته ای از موهایم میافتد... قیچی در دست راستم.. مویی رنگ شده در دست چپم...

گریه امانم را نمیبرد.. میدوزد!

ما زنها رسم خوبی داریم! زمانه که سخت میگیرد شروع میکنیم به کوتاه کردن ناخن ها... موها... حرف ها... رابطه ها! لعنت به خاطراتی که با هیچ قیچی کوتاه نمیشوند!

برایش چای میبرم! مینشینم! باران را میخواباند! لبخند الکی میزنم!

چایی را سرمیکشد:

- چیکارا میکنی؟ نمیخواهی برگردی پژوهشسرا؟

شانه بالا میاندازم:

- نه... نه... دیگه حوصلشو ندارم!

- با خودت این کارو نکن نگار جان!

- چیکار؟ من سوگوار مردیم که ..

ادامه نمیدهم... نمیخواهم تلخ باشم.. نمیخواهم اسمم غم باشد!

بغضش را قورت میدهد! چای را هم رویش! دلم میلرزد!

در نگاهم خیره میشود:

- راسش... گفتم یه چند روزی رادینو ببرم شیراز...

قلبم میترکد.. گره ابروهایم تنگ میشود.. دستپاچه دستم را میگیرد:

- نگار جان ناراحت نشو... خوب بالاخره اونام حق کمی ندارن! مادرم رهامو تو رادین پیدا میکنه! دلش براش لک زده.. اما خوب هممون به خاطره حال حساس تو چیزی نگفتیم! حالا که خدارو شکر روپایی.. مادرم نمیتونه دوریه رهامو اینجوری تحمل کنه! رادین باشه شاید...

دستم را به نشانه سکوت روبه رویش میگیرم! چشمانم را طولانی روی هم میگذارم:

- اره.. اره راس میگی! واقعیت همینه! این یه لطف بزرگ بود در حقم... اینکه مراعاتمو کردین اما خوب! من واقعا دلبستشم! حس میکنم خوده رادینم دوست داره که کنار من باشه!

- اره درسته اما خوب... پس مادر و پدر من چی؟ سهمی ندارن؟ راه عقلانیش همینه! یه مدتی شیراز باشه! توام میتونی بیای بهش سر بزنی! مطمئن باش بازم میاریمش!

بغضم را قورت میدهم! با خودم عهد بسته ام که گریه را کنار بگذارم اما اگر بگذارند! با خود عهد بسته ام دیگر درد را نکشم، بکشم... اما... خدا کند بشود!

لبخند الکی میزنم:

- باشه.. باشه! من اختیاری ندارم این تنها یه رابطه و احساس دلیه! با احساسم که همیشه تصمیم گرفتم!

- نگار جانم! یه کم خودتو بتکون! اگر رادین بخواد کنارت بشه!

نمیخوام اینو بگم اما خوب تو این شرایط هرکسی کنارت باشه افسرده میشه... دلمرده میشه! حالا چه برسه به بچه ای که نیاز داره تا خلاء پدرشو براش پر کنن!

سریع میگویم:

- اما یغما هرروز میبرتش بیرون! باهم میرن پارک... شهر بازی! باور کن براش کم نمیداره!

لبخند عجولانه ای میزند:

- میدونم عزیزم.. میدونم اما خوب یه مرد غریبه نمیتونه حس عمیق یه پدر بزرگو بهش منتقل کنه! میتونه؟

کلافه ام کلافه!

صدای آیفون بلند میشود...

- بله؟

صدای آرام یغما در گوشی میپیچد:

- سلام باز کن لطفا!

دکمه را فشار میدهم... روبه روشک میگویم:

- یغماست! رادینو آورده!

با لبخند بلند میشود... در آستانه در منتظرش میمانم! رادین بدو بدو بالا میاید! بغلش میکنم! مثل همیشه بوی رهام زیر دماغم میزند!

میبوسمش... به سمت روشک میرود و بغلش میکند! هنوز به راه پله ها چشم دوخته ام! که چه؟ برای چه اینجا ایستاده ام؟ میخواهم در را ببندم که صدایش دلم را میلرزاند:

- تو هیچ وقت منتظر من نمیمونی!

در را باز میکنم! خشک و جدی شده! نگاهش زمستان‌یست!

- سلام!

سر تکان میدهد و چشم از نگاهم نمیگیرم! در را میبندم و بین قهوه ای سوخته در و یغما خودم را مبحوس میکنم! نگاهی به پشت سر میاندازم... روشک با رادین سرگرم است!

اب دهانم را قورت میدهم:

- ممنونم که آوردیش!

کلافه میگوید:

- چند بار میخوای تکرار کنی این جمله هارو؟

- خوب..چی باید بگم؟

تیز نگاهم میکند:

- کاش یه بار یه جمله دیگه ای جز کلیشه ی ممنونم به کار ببری!

سرش را نزدیک میکند:

- مثلاً اینکه " منم باهاتون میام بیرون " یا اینکه " چاییم داغه "

نفس در سینه ام حبس میشود! دلم میخواهد بشوم همان نگار گستاخ در مقابل یغما اما...وقتی

اینقدر جدی و رهام وار حرف میزنند نمیتوانم!

عقب میروم! نفس عمیقی میکشم:

- روشنگ اینجاست!

سر تکان میدهد..نیشخند میزنند:

- روش جالبیه برای دک کردنم! خدافظا!

میخواهم بگویم نه! میخواهم سوء تفاهم پیش آمده را رفع کنم اما ..میروود و من لال مونی میگیرم!

از خداحافظی و بوسه های بی مهابایی که به سر و صورت رادین مینشاندم چیزی نمیگویم! همین

که رهام و عطر فطریش از من دور شدند عذاب بزرگیست! روشنگ بعد از سه روز فرجه رادینم را

برد! کی ببینمش خدا عالم است!

تا شب غصه هایم را خوردم که برای هستی ناراحتی نکنم! که دیگر نگوید چقدر تلخی...چقدر

بچه و چقدر بی فکر!

چادرش را درمیاورد! چایش را سرمیکشد! جا نماز اهدایش را باز میکنم! لبخند میزنم! این دیگر

نمایشی نیست!

بغلش میکنم ناخداگاه!

- مبارک باشه عزیزم...مامانم با چنان شوقی برات دوختش که گفتن نداره!



میبوسمش:

- مرسی عزیزه دلم..مرسی! از مامانت خیلی تشکر کن! البته خودم زنگ میزنم عذر خواهی میکنم که نتونستم پیام خونتون!

- عیبی نداره بابا! یه ناهار بود ایشالا یه روز دیگه!

لبخند میزنم..میخواهم از این فضای سرد و دلگیر روحیه ام فاصله بگیرم! اینهم از اثرات وجود هستیست! گاهی زیادی پشتم را خالی نمیکند!

- شام چی میخوری؟ در واقع چی دوست داری؟

با لبخند میگوید:

- هیچی عزیزم...هیچی به خدا!

بلند میشوم..شماره فست فودی نزدیک خانه را میگیرم:

- لوس نشو دیگه! همیشه با شکم خالی خوابید که!

سفارش دو تا پیتزا میدهم! هه...مثلا میخواهم شادی نداشته ام را اینقدر الکی بروز دهم!

میخندد...گنگ نگاهش میکنم:

- وای...راسی یادم رفت بهت بگم داشتم میومدم یه پسر بهم تیکه انداخت! اینقدر خندم گرفته بود نگار..نمیدونی!

اما خوب جلو این دهن واموندمو گرفتم نه چیزی بگم نه بخندم! ولی مگه میشد؟

باز میخندد:

- خوب مگه چی گفت؟

غش میکند از خنده..دستش را روی پایم میگذارم:

- داشتم از بغلش رد میشدم گفت خانوم پیوند ابروهاتون مبارک!

خنده ام میگیرد...آخر آبروهای هستی کمی پیوندیست! با تاسف و خنده سر تکان میدهم:

- واقعا که..چی به سره پسر امون داره میاد خدا میدونه!

- وای نمیدونی تازه یه چیزای دیگم گفت!

- کیه اصن این؟

- بابا یه چهار پنج تا از این پسرای محلمونن هروقت از بغلشون رد میشی یه چی میپرونی! من فقط میخندم!

باز هم لبخند میزنم:

- دیوونن به خدا...یه بار جوابشونو بدی دیگه جرات نمیکنن حرف بزنی!

- وا...چی بگم؟ تو بگو من دقیقا چه جوابی بدم؟

- خوب...چه میدونم بگو خودتی...یا...من چه میدونم من که تجربه ندارم تو خودت باید خودجوش یه چی بگی دیگه!

میزند زیر خنده:

- هه...خودجوش! وقتی بهم میگه خیابون شهید فدات شم کجاست من چی بگم؟ هان؟

لبخند دندون نمایی میزنم:

- دیوونه!

- من نه..این فواد و دوستاش دیوونن!

- اوهو اوهو فواد کیه؟

- همین پسر که تیکه میندازه دیگه! نمیدونم چه حکمتیه که دوست داره منو ضایع کنه! والا به قرآن!

ضربه ای به ران پایش میزنم:

- خخ از علاقه بیش از حده!

- بمیر...ایشش! منو تیکه تیکه کن زن این نمیشم!

دستم را زیر چانه میزنم و قیافه متفکری به خود میگیرم:

- الان کسی از تو خواستگاری کرد؟

میخندد:

- بشیشعور خوب علاقه که الکی الکی نمیشه که!

چشم غره میروم:

- دلت خوشه هستی! الان تو این دوره زمونه دیگه علاقه ای نیست که واقعی باشه! اونم خیلی کم! خیلی!

شانه ای بابا میاندازد:

- چی میدونم والا!

بازهم ضربه ای روی پایش میزنم:

- من میدونم!

میخواهم بلند شوم که دستم را میگیرم:

- راسی! داشتم میومدم یه چیز خوشگل خریدم..واسه توام گرفتم گفتم شاید خوشت بیاد!

دوباره کنارش مینشینم...سنجاق زیبایی را از داخل کیسه کوچکی درمیاورد! گل کوچک نگینی برق میزند!

- آخی این چیه؟

- واسه روسریه!

- آها..مرسی عزیزم! خیلی قشنگه!

- آره اما اینجوری نه!

روسریه خودش را سرم میکند... یکی از لبه هایش را میکشد و سمت دیگر صورتم درست کنار گونه هایم فرود میآورد!

گل ریز را کنار سرم میزند! روسری را آنکاره میکند و با لذت نگاهم میکند:

- واقعا بهت میاد نگار... خیلی..همیشه همینجوری ببند!

در آینه نگاه میکنم خودم را... چقدر فرق است بین موهای فری که شلخته از زیر شالم بیرون میزند با این مدل زیبای لبنانی! چهره ام را معصوم میکند....

از پشت بغلم میکند:

- خیلی خوشگلی... میدونستی؟

نگاهش میکنم:

- زیبام؟

شانه بالا میاندازم:

- میخوام چیکار؟ کاش یکی این غم بزرگو از زندگیم پاک کنه!

- تو خیلی فرصت داری نگار!

خیره در نگاهش میگویم:

- من تنها کسی رو میتونم بپذیرم که منو به خاطر خودم بخواد نه به خاطر ظاهره ظاهره... یکی مثلِ رهام! کسی که واقعا و تدریجی دوسم داشته باشه! وگرنه...

- اشتباه... اشتباه فکر میکنی نگار! یه کم از این لاک "عشق رهام" بکش بیرون! هرکسی یه سری خوبی و بدی داره! رهام فوق العاده بود اما بدی هاییم داشت! چشمتو باز کن!

تو قبلا همونی بودی که رهام میخواست؟ معلومه که نه... توام به خاطرش تغییر کردی! برای چی گه گذاری نماز میخونی؟

این دیگه اجبار رهام نیست! این دل خودته! اما تلنگره رهامه!

بعضی اوقات به دل خودت نگاه کن! ارثیه رهام بد چیزی بود! کاش طورو اینقدر به خودش متکی نمیکرد! اینکه تنها اونو قبول داری اصلا مسئله جالبی نیست!

شانه بالا میاندازم... در میزنند... هستی باز میکند و با جعبه های پیتزا بالا میاید!

روی زمین مینشینیم... هستی میخواهد بازهم هوایم را عوض کند اما... به درک که غم دارم! بگذار کمی بهار شود در دل این زمستان بی پایان!

نیشخندی میزند و برشی از پیتزایش را بر میدارد:

- هه... پسره میگفت با چادر پوشیدنتون مخالفم!

- خوب تو چی گفتی؟

شانه بالا میاندازد:

- گفتم گاهی چادرم خاکی میشه... چادر مشکیم از در و دیوار شهر خاکی میشه! از نگاه های طعنه آمیز خاکی میشه! گاهی چادرمو خودم خاکی میکنم! گاهییم با حرفای سیاه خاکی میشه! اما من با همه این حرفا با تمام وجود چادر خاکیمو دوست دارم! هیچ نگاه اشتباه و هیچ گرد و غباری نمیتونه اونو از من جدا کنه!

لبخند میزنم:

- پس یه استوریه مفصل داره این مراسم خواستگاری!

میخندد:

- نه والا... اومد گفت سیاه قشنگمو نمیخواد... منم گفتم بدجور میخوام... اونم رفت! کجاش داستان بود؟

ضربه ای به شانه اش میزنم:

- شوخی کردم!

بعد از سکوت طولانی میگوید:

- راسی از یغما چه خبر!

شانه بالا میاندازم:

- خبری نیست! بعد از آخرین باری که رادینو آورد ندیدمش!

- خو بهش یه زنگ میزدی!

- که چی بشه؟

- همینجوری!

- توام همینجوری اینقدر حرف زن!

نمیخندد... اما توقع دارم لبخند بزند!

ساعت دو خورده ای بود که برادرش دنبالش آمد و رفتن... در واقع خودش اصرار داشت بماند اما

قرار بود که فردا به فیروزکوه باغ عمه اش بروند من هم پافشاری برای ماندن نکردم!

سر و سامانی به خانه میدهم! خوابم میاید اما چشمانم بسته نمیانند! دلم میخواهد صدای رادین ،

نفسهای رادین را بشنوم اما با نفسم مقابله میکنم! باید عادت کنم! باید!

موبایلم را برمیدارم! همان لحظه مسیجی برایم میاید... یغماست!

- خوابی؟

نمیدانم جواب بدهم یا نه.. اما میدهم:

- نه!

- تنهایی نمیترسی؟

- نه!

- دست پیشو گرفتی که پس نیوفتی؟

- چی؟ یعنی چی؟

با تاخیر زنگ میزند:

- بله؟

- یعنی اینکه من باید ازت شاکی باشم.. تو اینجوری خلاصه و خشک جوابمو میدی؟

چندبار پلک میزنم:

- میشه تمومش کنی؟ حالم از کدورت و دلخوری بهم میخوره! لطفا همین الان همه چیزو فراموش کن.. مته من!

صدای نیشخندش گوشم را کر میکند... به درک:

- نگار خیلی... به خدا خیلی...

- خیلی چی؟

نفس را فوت میکند:

- هیچی!

- بگو.. خیلی چی؟

- گفتم هیچی!

حرفی نمیزند... کاری نمانده:

- کاری نداری؟

- از اولم نداشتم!

- پس چرا زنگ زدی؟

- زنگ زدم صداتو بشنوم!

قلبم میلرزد.. تشر میزنم به خودم:

- شنیدی! خدا...

میخواهم خدا حافظی کنم که سریع تر میگوید:

- میخوام باهات بد باشم! میخوام دیگه برام مهم نباشی! میخوام تمام خواستنی رو که تو نگاهم  
جاخوش کردرو بخشکونم...میخوام دیگه نخوام...یه موجود دوست داشتنی به نام نگارو نخوام ،  
اما نمیشه! تو بگو..من چه کنم با اینهمه نخواستن و خواستن؟ هان؟

نفسم تنگ میشود..مینالم تا شاید تمامش کند:

- یغما...

- جونم؟

...

- اصلا حس دلتنگی نکردی تو این سه روزی که نبودم؟ اصن برات مهم نیستم نامرد؟

گریه ام میگیرد:

- باید قطع کنم!

صدایش بالا میرود:

- جوابمو بده...دارم الکی برات میشم یغمایی که میخوای؟ دارم الکی از خودم دور میشم؟ دارم  
الکی نوشیدنی مورد علاقمو کنار میذارم؟ نگار...تو فرق کردی! هستی بهم گفت! گفت دیگه اون  
نگاری که میشناختم نیستی!

من دارم میشم جفت.. کسی که مته خودته! دوست داری چی جوری بشم؟ هان؟ دیگه هیچ  
موثی توی زندگی من نیست! اما یه نفر تو قلبمه! باور کن من میتونم جای رهامو برات پر  
کنم...باور کن میتونم!

نفسم بالا نیاید...گوشی را پرت میکنم کناری!



حرفهایش برای هر دختری دوست داشتنیست! میدانم..اما..الان ، در این موقعیت اصلا به مذاقم خوش نمیاید!

کاش ادامه ندهد این داستان عشق یکطرفه را! کاش!

- چقدر بهت میاد!

مدل حجاب جدیدم را میگوید... خجالت میکشم... ناخداگاه سرم را پایین میاندازم!

- بالاخره تونستم بکشونمت اینجا... بکشونمت بیرون از اون خونه!

نگاهش میکنم... حرفی برای گفتن ندارم... جدیداً ته ریش میگذارد... دیگر از آن مدلهای عجق و جق موهایش خبری نیست!

با خنده دست راستش را روی دست پچش میکشد و چیزی نمیگوید اما میفهمد که خیره مردانگی اش شده ام!

گارسن غذا را سر میز میآورد... بشقاب را روبه رویم میگذارد:

- غذاهای اینجا حرف نداره!

نگاهش میکنم! لبخند الکی میزنم! چقدر هستی حرف زد... چقدر فک زد... چقدر ازم خواست تا مراعاتش را بکنم! آرام باشم! به حرفش به احساسش گوش دهم!

قاشق اول را دهانم میگذارم... طعم خوشی دارد! سنگینی نگاهش اذیتم میکند.. کلافه ام! نگاهش میکنم.. لبخند میزند! لبخندی که تا به حال از یغما ندیده ام!

تازه میفهمم که ابروهایش پر شده! این دیگر عجیب است! با لحن عجیبتری میگوید:

- کلافه نشو... نمیشه نگاهت نکرد!

نمیدانم چرا امشب در برابر این مرد خجالت میکشم! حسی که تا به حال نداشته ام! سرخ و سفیدم میکند.. چقدر برایم غریب است!

دقایقی میگذرد و او بی حرف خیره ام میماند و من قاشق قاشق خجالت میخورم! شاید هم اسمش خجالت نیست...نمیدانم فقط این را میدانم که زیر این نگاه تیزش تاب نمیآورم!

- مادر بزرگم میگفت شبت که با درد گذشت فکرت از همیشه درگیر تره...قلبت که بی نظم زد از همیشه عاشق تری! نگار...باور نمیکردم..باور نمیکردم تا وقتی که تو اومدی تو زندگیم! از همون روزی که...ببین نگار دلبستگی من زمان و مکان مشخصی نداشت من تدریجی وابستت شدم! آروم آروم! اولاش شرمم میشد نگاهت کنم..تو محرم محرم ترین دوستم بودی! لاف میزدم که فراموشت میکنم مته همه ی دخترای اطرافم! اما...

نفسش را فوت میکند..دستانش را روی میز گره میکند و خسته میگوید:

- نگار! این حرفا از یغما بعیده! من...فکرشم نمیکردم که به خاطر تو کارم به اینجا کشیده بشه! نگار...من.. خیلی نامردی اگر نادیدم بگیری!

چنگال را در ظرف میگذارم...دلم میخواهد گریه کنم از این مخمصه ای که درش گیر کردم و راه فراری نیست!

- فیروزه میگه ، هستی میگه..همه میگن که عوض شدی...میدونم این عوض شدن یعنی چقدر پیر شدی! اما...نگار من دارم به خاطر تو تغییر میکنم! من از دنیای خودم..از جوونیام دور شدم..فقط به خاطره تو! انصاف نیست که اینقدر پسم میزنی!

چشمانم را روی هم میگذارم...

- یه چیزی بگو...

- بهم وقت بده!

\*\*\*

زندگی روی دور تند افتاده است! نمیدانم چرا اینقدر این روزها سریع میگذرند! چمدانم را وسط اتاق میاندازم! امروز صبح از شیراز برگشتم!

دلم گرم شد با دیدن رادین! بیقراریم کمی سامان یافت! سبک تر شده ام!

رادین کلی دلتنگم بود... من بیشتر! هرچه میخواستم بگویم رادین را، یادگار عشقم را پس بدهید  
اما نشد! نتوانستم!

نگاهم دست خالی برگشت!

یغما زنگ نمیزند! سراغی نمیگیرد... و هنوز هم معنی این رفتارهایش را درک نمیکنم! اگر برای من  
بیقرار است پس چرا نشانی نمیگیرد!

شیطانی میکند دلم! بیخودی دلم میخواهد بیاید، منت بکشد، عاشقانه در گوش بی صاحبم  
بخواند، ناز کنم و نه بگویم و برود! انگار اینگونه تنهایی من پر میشود!  
عوض شده ام! درست! اما حس میکنم گاهی واقعا عوضی هم میشوم!

میدانم این رفتارها در برابر یغما ظلم است اما خوب... چه کنم؟ هستی میگوید این عقده ایست  
که از گذشته ها در من گره خورده!

میگوید رهام دنبال تو ندوید... تو دنبال قلب او دویدی... و حالا در مقابل رفتار یغمایی که برایت  
هرکاری میکند بهانه جویی میکنی! ناز میکنی و میخواهی حرص گذشته ات را سر حالت در  
بیاوری!

اما باور کن که اینگونه نیست! من فقط نمیتوانم دوستش داشته باشم همین!  
موبایلم را جواب میدهم:

- جانم؟

- جانت بی بلا... نگاری میای غروب بریم امامزاده صالح؟

- نمیدونم... خوب... اره اره میام!

- خسته که نیستی؟

- نه بابا مگه من خلبان بودم؟

میخندد:

- فدات .. باهم بریم یا میای خودت؟

- میام... خودم میام!

- راسی... برات یه چادر مشکی خوشگل گرفتم! بیارم امامزاده پیوشی؟

ناخداگاه لبخند میزنم:

- اره عزیزم.. اره بیار!

با خوشحالی میگوید:

- باشه پس غروب میبینمت! خدافظ!

جوابش را میدهم و کلمه خاموش را لمس میکنم! لباسهایم را در میارم.. به حمام میروم! غسل

میکنم در اولین فرصت جانماز اهدایم را پهن میکنم!

بوی خوبی میدهد! نمیدانم شاید بوی خداست اما این عطر نام و نشانی ندارد!

وقتی که نماز میخوانم انگار در آسمانم!

نمیدانم چرا... اما روی زمین نیستم! دیگر کمتر بیقرا میکنم ... کمتر میگیرم! برعکس بیشتر این

لعنتی در ذهنم جولان میدهد!

باید دستش را بگیرم از ذهنم پر تش کنم بیرون ... اما نمیشود! شبها موقع خواب بدجور به سراغم

میاید!

روی مبل مینشینم! از سر بیکاری مسیج های تبلیغاتی را پاک و شماره های اضافه ام را حذف

میکنم!

صفحه موبایلم را با عکس رهام مزین میشود!

کانتکت هارا چک میکنم! دستم است یا عقلم نمیدانم یک کدام گولم میزنند!

به خودم میایم که در انتظار بوق های پیایی یغما را بیابم:

- جانم؟

صاف مینشینم:

- سلام!

- باور کنم نگار زنگ زده به یغما؟

لبخند میزنم...

- خوبی؟ خوش گذشت؟

- بد نبود جات خالی!

- هه...اره جای منم که واقعا خالی بود!

از لحن دلخور صدایش دلچرکین میشوم!

- رادین خوب بود؟

- اره خیلی دلش برات تنگ شده بود.

- منم همین طور...ایشالا کارم کمتر شد میرم میبینمش!

بازهم این لبخند دلک صفت!

- امشب تنهایی؟

- نمیدونم...اما غروب با هستی میخوام برم امامزاده صالح!

نفس عمیقی میکشد...

- میخوای شام بیای اینجا؟

اخم میکنم...قاطع و سریع میگویم:

- نه..

یغما برایم تا زمانی دلنشین است که همان یغمای بی حاشیه باشد!

- خوب..باشه چرا دعوا میکنی؟

.... -

- نگار یه چیزی پرسم مسخرم نمیکنی؟

- نه...بگو!

- من واقعا هرچی زور میزنم یادم نمیاد چیجوری باید وضو بگیرم!

خنده ام میگیرد...

- گفتم مسخرم نکن..نگفتم؟

با همان خنده روی لبهایم میگویم:

- مسخره نکردم که...خوب خندم گرفت!

- نخند عزیزم بگو...

تنم میلرزد...چرا تا حس خوب صدایش در جانم میریزد خرابش میکند..با تاخیر میگویم:

- اول صورتتو میشوری...بعد دست راست...بعد دست چپ..مسح سر و پای راست و پای چپ!

- من از بچگی خنگ بودم...باید حضوری بهم یاد بدی!

چیزی نمیگویم

- نگار...

- بله؟

- فکر کردم نیستی!

- کاری نداری؟

- نگار..ناراحت شدی؟

- نه... نه خدافظ!

\*\*\*

تا خوده خانه با همان چادر میایم... حس قشنگی به دلم سرازیر میشود! دلم غنچ میروود وقتی خودم را در آینه میبینم!

کلید را در قفل میچرخانم! صدای بهت زده یغما به گوشم میرسد:

- نگار...

برمیگردم... با تعجب به چادر روی سرم خیره میشود... نزدیک تر میشود... چادر را در دستش میگیرد:

- چادر؟ چادر پوشیدی؟

نگاهش میکنم! امروز را همینگونه امتحانی پوشیدم نه با قصدی اما... دلم میخواست که بگویم چادری شده ام... به دروغ!

- اره معلوم نیست؟

سرش را کج میکند... با اخم تصنعی میگوید:

- داری کار منو سخت تر میکنی!

گنگ نگاهش میکنم... با خنده میگوید:

- دیگه باید ریش بذارم... یقه آخوندی بیوشم نه؟

خنده ام میگیرد... اما نمیخندم! شانه بالا میاندازم:

- چه ربطی داره؟

جوابم را نمیدهد... خریدهایم را بر میدارد... چند قلم جنس از بازارچه امانزاده خریده ام!

پشتم بالا میاید... عذابم میشود اگر بخواهد بیاید داخل خانه!

در را باز میکنم و داخل میروم..او هم پشت سرم! خرید هایم را روی کانتر میگذارد! روی مبل مینشیند!

- هنوز چمدونتو باز نکردی؟

از آشپزخانه میگویم:

- نه... حوصله نداشتم!

زیر کتری را روشن میکنم! چادرم را درمیارم..با وسواس تا میکنم کنارم روی مبل میگذارم! روبه رویش مینشینم!

لبخند میزند! ناخداگاه لبخند میزنم!

- دلم برات تنگ شده بود!

اینجور مواقع میگویند من هم همینطور اما من نمیتوانم بگویم..نمیتوانم!

- فیروزه گفت میخوان برن کنسرت...میخواهی بگم برات بلیط بگیره؟ اگر تو بری منم میام!

حوصله اش را ندارم اما نباید همینگونه در این لاک خستگی و روزمرگی فرو روم:

- نمیدونم...کی هست؟

- دوازدهم!

شانه بالا میاندازم:

- فکر نمیکردم بیای!

حرفی نمیزنم! کمرش را از مبل جدا میکند:

- نگار! من با مامانم در مورد تو صحبت کردم!

گر میگیرم..خشمگین نگاهش میکنم:

- چی؟ با مادرت حرف زدی؟ برای چی؟



با لبخند آرامی میگوید:

- گفتم که... گفتم که میخواست!

عصبانی بلند میشوم:

- میخواست؟ همین؟ هه... مته اینکه باورت شده حقی از من داری؟ مهم منم. مهم احساس منه!

بغض میکنم:

- یکبار مردم بی مشورت.. یکبار سر خود... یکبار بدون توجه به من و وجود منو مال خودش کرد!

اینبار نمیذارم بدون رضایتم حتی حرفی از خواستن بزنی!

روبه رویم میایستد:

- باشه.. باشه.. اروم باش! نگار... نمیفهممت مگه...

بین حرفش میپریم:

- دل بکن از کسی که درکش نمیکنی... منو نمیفهمی پس تمومش کن!

- نگار... تو مگه از بودن با رهام ناراضی بودی که الان این حرفو میزنی؟

داد میزنم:

- نه... نه... من از نادیده گرفتن نظرم و خودم عصبی میشم! میفهمی؟

- اره.. اره عزیزم میفهمم... اروم باش!

- من ارومم...

- نه نیستی! برم؟ برم اروم شی؟

پایین مبل راحتی مینشینم... روبه رویم روی زانو مینشیند! چشمانش نگران است!

- نگار خانوم... ببخشید... خوب؟

جوابش را نمیدهم... خسته کنارم مینشیند. پاهایش را تا میکند در شکمش:

- بابا لامصب چرا باهام اینجوری میکنی؟ چرا یه کم راه نمیای؟ مدارا واژه سختی نیست... عمل کردن بهشم سخت نیست!

نگاهم میکند:

- نگار... شور عشقو درنیار... دوست داشتن خوبه! وفاداری از اون بهتر اما...! این نمیشه... این وضعش نیست!

من هزار قدم میام سمت... محض رضای خدا یه قدمم تو بردار! یه کم به خودت کمک کن که خوب بشی و از این حال و هوای مسخره بیرون بیای! به خدا من به جای تو خسته شدم! رهام دوستم بود... رفیقم بود... همکارم بود! صمیمیتین بود... اما... این که راهش نیست! منم ناراحت شدم... عزادار شدم!

اما... صبر کردم... صبوری کردم تا از این حال دریای! اما میبینم تو اصلا به روی خودت و هیچ احدی نیاری!

اصن دلت نمیخواه که از این همه تلخی بزنی بیرون!  
بلند میشود... آرام میگوید:

- نگار... به خودت بیا... تمومش کن!

با لحن عجیبی میگوید:

- هیچ کس به اندازه من صبوری نمیکنه! کاری نکن که خسته بشم!

میرود... میرود و مرا با بهت... با یک زلزله عظیم تنها میگذارد!

دومین روزی بود که با چادر بیرون میرفتم و باید بگویم: "نه... من آدمش نیستم... این مسئولیت به ظاهر ساده کار من نیست"

چادر را اتو میکنم، در کیسه اش میگذارم.

هستی قرار است سری بیاید اینجا، خانه را تمیز میکنم بعد از مدتها سی دی میگذارم و صدایش را بلند میکنم.

ای که رفته با خود دلی شکسته بردی

اینچنین به طوفان تن مرا سپردی

دلم میلرزد اما نمیگذارم هجوم اشک مرا از پا دریاورد. دلم میلرزد اما نمیگذارم خاطرات دوباره در ذهنم را بزنند! بزنند هم من باز نمیکنم!

قاب عکسها را دستمال میکشم، لبخند میزنم! نگاهی به ساعت میاندازم وقت نماز است!

چادر نمازم را سر میکنم. میخندم. مرا همین نماز اول وقت و همین پوشش اندک کافیت! مرا چه به چادر؟ مرا چه به این سیاه بلند؟ در این دو روز در خیابان که راه میرفتم حس خوبی داشتم اما عادت نداشتن به این پوشش بدعادت کرده است!

نمیتوانم جمعش کنم و همین موضوع بیشتر باعث جلب توجه اطرافیان میشود! گرمای آن حوالی، زیر آن چادر سیاه تجلی از جهنم است و من طاقت اینگونه سوختن را ندارم! برای هستی میوه میاورم! چادر را کنارش میگذارم.. با لبخند دست میکشد:

- این چیه؟ چرا گذاشتیش تو کیسه؟

من هم لبخندی میزنم:

- راسش تو این چند روز به یه چیز رسیدم، اینکه باید قبول کرد که خیلی ها توانایی اینهمه خوب بودن ندارند! من نمیتونم چادر بپوشم چون از اولم نپوشیدم و تو قید و بند حجاب نبودم... دستش را میگیرم:

- هستی اینهمه بزرگ شدن برای من زیاده... من با همین روسری محکم و مانتوی متناسب میتونم با حجاب باشم! مرسی از اینکه بهم فهموندی توانایی خیلی از کارهارو ندارم... مته تحمل چادر و نگهداشتنش... اینکه تمام زیبایی هاتو زیرش قائم کنی کار اسونی نیست.. اونم برای زنی که تماما نازه و میخواد یه جوری شده تا حدودی خودش رو نشون بده تا نازش خریده بشه!

هستی جان ناراحت که نشدی؟ من با خودم تعارف ندارم با توام همین طور...بذار فروتنانه بگم شاید لایق این پوشش نیستم! در هر حال ممنونم که چند روز، تنها چند روز نشونم دادی هر لحظه که تو اجتماعی کار آسونی نمیکنی!

لبخند میزند اما نگاهش را میفهمم که یک جوری شده است:

- این چه حرفیه؟ هر کسی حق انتخاب داره. انتخاب توام قابل احترامه!

لبخند میزنم...

- چادرو بهت پس میدم که فقط فکر نکنی واسه مکان های زیارتی و چه میدونم پوشوندن نقصان یا هر چیز دیگه میپوشمش...

بازهم لبخند میزند و پرتقالش را پوست میکند...به مبل تکیه میدهم...آرام میگوید:

- یغما به خاطره تو داره خودشو به آب و آتیش میزنه..اون به خاطر تو تغییر کرده!

- من این تغییرو نمیخوام...

دستش از حرکت میایستد و نگاهم میکند:

- یعنی چی؟ به نظر من یغما خیلی خوب از پس خودشو تلافی اونچیزی که بوده براومده!

کلافه نگاهش میکنم:

- هستی من اگر بخوام یغما رو قبول کنم تنها در یک صورته ؛ من کسی رو نمیخوام که خودش باشه نه اونچیزی که فکر میکنه میخوام!

لبخند نازکی کنار چین های لبش مینشیند:

- جان؟ چی شد؟ یغمارو قبول کنی؟ آره؟ اینطوریاس؟

از کلمه کاربردی ام شاکی میشوم:

- نه..منظورم...

میخندد و پوست پرتقالی سمتم پرت میکند:

– نه دیگه...نه خانوم حرف دلتو زدی...

– من نا خواسته...

بازهم حرفم را میبرد:

– حالا چه خواسته چه ناخواسته حرفتو زدی دیگه..بهونه نیار!

خنده ام میگیرد..با تاسف سری تکان میدهم:

– بحث با تو بی فایدهست!

میخندد و دیگر چیزی نمیگوید اما من در میان شورش این همه فکر میانبری میزنم به افکاری که

گریبانگیر دهانم شده!

\*\*\*\*

دستم را میگیرد و من یک آن حس میکنم دنیا در دستان من است.

در خیابانهای خلوت راه میرویم و رهام از گذشته و درس عبرت و حال و داشتن منو خیلی

چیزهای دیگر میگوید!

من تنها گوش میدهم و لذت میبرم...

نگاهم میکند:

– من به پدر مادرم ظلم کردم و عاقبتشو دیدم...نمیذارم رادینم اینجوری بشه!

لبخند میزنم:

– من به تو ایمان دارم!

– ایمان کافی نیست!

– من من همه چیز از تو دارم!

جدی نگاهم میکند:

- من خودم خیلی چیزا ندارم... تو چیجوری همه چیزت از منه!

میخندم و به بازویش تکیه میدهم:

- پیچیدش نکن... دوست دارم... دوسم داری!

میخندد:

- اول تو به من گفتی دوسم داری؟ برای اولین بار؟

دلم زیر و رو میشود:

- اره.. اصلنم پشیمون نیستم.

میخندد:

- خوب حالا... منم نگفتم پشیمون باش...

روبه رویم میایستد:

- اصن عاشق ادماییم که احساساتشون روی چشاشون سنگینی میکنه!

لبخند میزنم و او میگوید:

- تو از اولم دوسم داشتی، فکر میکنی نمیدونم!؟

باز هم لبخند میزنم:

- خوب که چی؟

- هه... هیچی.. تو گیرایت ضعیف تر از ایناس!

گردن کج میکنم:

- دقیقا منظورت چیه؟

نگاهی به اطراف میاندازم... میخندد... پیشانی اش را به پیشانیم میفشارد... آرام میگوید:

- من دوست ندارم...

ماهی چشمانم بی قرار میشوند... فشارم میدهد:

- من عاشق ادما ییم که احساسشون رو چشاشون سنگینی میکنه!

قلبم میلرزد... ماهیم حیات دوباره پیدا میکند!

چشمانم را میبندم و نفس عمیقی میکشم.. میگوید:

- ترسیدی؟

نگاهش میکنم با تمام سنگینی پلکهایم میگویم:

- اره... ترسیدم که دوسم نداشته باشی!

میخندد... نگاهش تیز تر ، جدی میشود... در کسری از ثانیه عوض میشود اما کماکان همان دلخواه من است:

- هیچ وقت تو زندگی من غرور تو بیشتر از من دوست نداشته باش! از این لوس بازی بدم میاد!  
اینکه بمیری اما منتظر بمونی ...

آرامتر میگوید:

- اونی که برات پیشمرگ میشه منم نه غرورت! دخترا معنی غرورم نمیدونن... اینکه توقع دارن اونی که تو ذهن عجیبشون پیچ و تاب میخوره از زبون یه مرد دریاد واقعا مسخرس.. اگه دوست داری بگو... دوسم نداری هم بگو! اما غرور... غرور برای مرده... ناز برای زنه... اینروزا جاش عوض شده!

در خانه را باز میکند... در همان حیاط مرا به آغوشش میکشد:

- برای من ناز کن... همشو میخرم!

ماهی نگاهم که نه، ماهی قلبم از خوشی میمیرد....

لابه لای حادثه گمشده ام.... و هیچ کسی نیست که بفهمد چقدر تکرار مکرر این خاطراتی که هیچ دردی را دوا نمیکنند سخت است و غیر قابل درک! در این میان منم که مرکز راینم... مرکز راین! در گذشته غوطه ور میشوم... یاد تعاریف یغما.. یاد اینکه چگونه و چقدر ساده رهامم را از دست دادم.. همانروزی که به خانه آمد... داد زدم و او جلوییم را گرفت... داد زدم و او آهسته گفت که تنها یک سرعت بالا زندگیم را ازم گرفت...

یغما سرش را درون یقه اش فرو میکند... دستش میلرزد، نگاهش میلرزد، صدایش هم! و من نمیلرزم کمی در خودم میمیرم و گوش به آوازی میسپارم که از رهامم و نجوای نبودنش میگوید:  
- نگار خانوم! رهام... بذار بعدا حرف بزنی الان....

داد میزنم :

- بگو.. بگو!

روبه رویم زانو میزنند...

- تند میومد.. خیلی تند... باهم حرف میزدیم.. در مورد تو حرف میزدیم! نگار... ازم دلخور بود... ما شب قبل در مورد مسائلی که بینمون پیش اومده بود حرف زدیم... بحث کردیم اما دعوا نکردیم! رهام هیچ وقت غیر منطقی قبول نمیکرد و حرف نمیزد!

براش توضیح دادم.. حرفامونو ، حتی... حتی یه گوشه ای از احساسمو! منو کتک نزد... داد نزد... الکی غیرتی نشد... اروم باهام صحبت کرد و متقاعدم که من به تو هیچ ربطی ندارم... ولی نگار به جون رادینش قسم وقتی تو راه بودیم دلش از من پر نبود.. از تو پر نبود.. از هیچ کس دلخور نبود... چون ازش معذرت خواهی کرده بودم! چون گفته بودم غلط کردم!  
مسئله ای نبود...

سرش را پایین میاندازد... کف دستانش را به سنگ سرد زمین تکیه میدهد:

- اون فقط تند میرفت.. همین!

نگاهش میکنم:



- هه..همین؟ همین زندگیه منو ازم گرفت؟

- نگار...من خیلی سعی کردم ...خیلی...رهام بیهوش شده بود..اول منو کشیدن بیرون! اما...ماشین منفجر شد!

گریه اش میگیرد و این اشکها مرهم زخمم نمیشوند:

- به والله قسم...نگار خانوم سعیمو کردم! باور کن من...

صدای زنگ موبایل تنم را میلرزاند...دستم را به سرم تکیه میدهم...یاد آن شب کذایی دلم را خون میکند...رهام و اینقدر راحت رفتنش دیوانه کنندست! گذشته و حرفهای کهنه یغما دود میشود....

فیروزست، جوابی نمیدهم! سایلنتش میکنم و پرتش میکنم گوشه ای ترین گوشه مبل!

نمازم را میخوانم...بی دل و دماغ شده ام باز...دلم برای رادین پر میکشد...برای...برای هیچ کسی جز رادین پر نمیکشد...مگر نه دلم؟ مگر نه؟

بین خودم جان میخواهم یک سری قوانین برایت وضع کنم...میخواهم کمی باهم روراست باشیم و کمی بیشتر از کمی رک!

میخواهم حرفم را به کرسی بنشانم...میخواهم با تو دعوا کنم؟ راسی میگذاری دعایت کنم؟ سرت داد بزنی؟ دلم ازت پر است و از تمام وجودت تنفر دارم...راستی ناراحت که نمیشوی اینقدر صریح حسم را به تو میگویم؟ گفتم که من آدم صادقیم!

اشک از گوشه چشمانم فضولی میکند! مچش را میگیرم و خودش را پرت میکند روی گونه ام! بیا داد بزنی سر هم...بیا فریاد بکشیم...بیا تا بکشمت...هر آنچه نباید در تو جریان داشته باشد را! صورتم را با دستانم میپوشانم...مینالم:

- بیا و بی اهمیت باش به روزایی که یغما ازت سراغی نمیگیره!

اینبار تلفن خانه بی مقدمه میپرد بین بحث بی منطق من و دلم...بلند میشوم شماره از خارج کشور است..بینی بالا میکشم و گوشی را برمیدارم:

- جانم...سلام بابا!

صدایش با تاخیر میرسد:

- سلام بابا...خوبی؟

- ممنونم شما چطورین؟ چه خبر؟

- خبری نیست ... پسره چگونه؟

دل میگیرد:

- رادینم خوبه...شیرازه!

- تنهایی؟

- بله! یه مدت ..البته دوباره برمیگرده ها!

- به همین خیال باش دختر جان! فکر میکنی دیگه میدنش تا یه دختری که هیچ نسبتی باهاش

نداره بزرگش کنه؟

بغضم ابستن میشود:

- بابا!

- نگار جان...فکر تو کردی؟

- بابا خواهش میکنم!

- بازم باید بگم؟ بازم باید توضیح بدم؟ بازم باید داد بزنم که این بابای دربه درت میخواد؟ خوب

چرا این کارارو میکنی پدره من؟ میخوام کنارم باشی؟ زیاده؟ توقع بیجاییه؟

روی زمین مینشینم...

- بابا بذارین تنها باشم..میشه؟ میشه بذارین برای خودم زندگی کنم؟ این چی؟ توقع زیادیه؟

- اره زیاده..اینکه دخترت ازت بخواد دست از سرش برداری و بی جهت ولش کنی توقع زیادیه!

- بی جهت؟ من از دست دادم..گاهی فکر میکنم از دست رفتم...شما میگی بی جهت؟

- نگار بابا...با خودت اینجوری نکن! چرا نمیای اینجا؟ هان؟ برای چی اینجا شانس تو امتحان نمیکنی؟

چشمانم را میبندم...خسته ام و کمی فقط کمی شانه پهنی احتیاج دارم که نام صاحبش پدر است...مینالم :

- بابا!

- جان دلم؟

....-

- چیه نگار جانم؟ چرا اینقدر خودتو داغون میکنی؟ به خدا داری به خودت سخت میگیری! من تمام اتاقتو چیدم روزی هزار بار بهش سرمیزنم تا ببینم دیگه چیزی برای ورودت کم و کسر نیست؟ اما...تو اصلا به فکر من هستی؟ به فکر اینکه بیای و کنارم باشی؟

- بابا...من...

- جانم بابا جان؟ بگو...بگو خودتو سبک کن! ولی نگو که میخوای دوری کنی؟

اشکم را پاک میکنم..به دیوار تکیه میدهم:

- میشه بعدا حرف بزنیم؟

- اره باباجون..برو...برو بعدا که حالت بهتر شد مفصل حرف میزنیم!

بی خداحافظی گوشه را قطع میکنم و با فکر پدر و زندگی کنار او گریه سرمیدهم!

\*\*\*

با هستی به امامزاده صالح رفتیم...تفریحی که مدتهاست با آن خو گرفته ام...حتی اگر هستی نیاید خودم میروم و این جور خودآرامیست برای من!

میخواهم دعا کنم، گریه کنم و چیزی از خدا بخواهم اما چرا این چهار حرف از ذهن من پاک  
نمیشوند؟ چرا نام یغما دیوانه ام میکند؟

کاش نباشی... کاش هیچ وقت نبودی... کاش اصلا مرا از نبودنت نمیهراساندی... چرا تهدیدم کردی  
که صبرت تمام شدن نیست.. این را که میدانستم!

موبایلم زنگ میخورد... چرا دلم میخواهد یغما باشد؟ لعنت به این دل!

از پژوهشسراست... دلم نمیخواهد جواب دهم اما میدهم:

- بله؟

- سلام. خسته نباشید. خانوم پارسا؟

- بفرمایید خودم هستم!

- استاد برزگر شماره شمارو دادن...

- بله..بله..

- میخواستم برای تدریس مجدد از تون درخواست کنم... پژوهشسرا در محل جدیدی...

بقیه اش را از برم ... کلمه آف را لمس میکنم و گوشی را داخل کیفم پرت میکنم! سرم را به سنگ  
سرد تکیه میدهم... هستی دستش را روی بازویم میکشد:

- چیزی شده؟

- نه..نه خوبم!

- حس کردم عصبانی!

لبخند میزنم:

- نخیر حس اشتباه میکنه!

- خوب پس ثابت کن...

شانه بالا میاندازم:

- یه نهار مارو مهمون کن...اینم نمیتونی؟

تنها میخندم و باهم به فست فودی معروفمان میرویم! مثل همیشه یک پیتزای مخلوط!

- یه سوال...

دستم را به حالت ایست روبه سینه اش میگیرم...لبخند میزنم:

- از یغما چه خبر؟ همین بود سوال؟

با خنده چشمانش را روی هم میگذارد:

- دیوونه!

- چرا اینقدر پیگیرشی؟

- من درواقع پیگیر توام!

- هستی!

- هستی نداره...تاکی میخوای اینقدر خودخواه باشی نگار؟ یه کم به اطرافت...به آدما و

احساسشون فکر کن!

تو چه میدانی از دلم و حال خرابم؟ تو چه میدانی از سرگردانی که درش گیر افتاده ام؟

- تو از کجا میدونی که به اطرافم بی توجهم!

- آهان...پس میخوای مقابله کنی با احساسات؟

- حسی در کار نیست!

- هست!

- نیست...هستی...

- تو چشمای من نگاه کن بگو نیست نگار...بگو نیست!

در چشمانش خیره میشوم...میخواهم بگویم نیست اما...لعنت به این تماسهای چشمی...لعنت!

آرام مشتم را روی میز میکوبم:

- باشه...باشه..هست! اما من نمیتونم...نمیتونم بعد از رهام کسی رو کنارم تحمل کنم!

- دروغ محضه...

- چی میگی؟

- مهم این بعد جسمانی نیست...همین که یغما تو دل تو جا شده...

حرفش را میبرم:

- من نمیخوام...نمیخوام هیچ وقت دیگه ای دل به هیچ احدی بدم! میفهمی؟

- دست خودت نیست...هیچ وقت نمیتونی روحتو درون تفکرات اسیر کنی!

میخواهم بگویم میکنم..من اسیر میکنم...میخواهم دروغ بگویم..با اعلام شماره غذا هستی بلند

میشود و من دوباره در اشتباه خودم فرو میروم!

سینی را روی میز میگذارد و مینشیند....

- حرف تو چیه هستی؟

در چشمانم نگاه میکند:

- به خودت دروغ نگو...از عشق نترس!

- من یه بار عاشق شدم...عاقبتشو دیدم...دیگه نمیخوام تکرارش کنم!

- این آزمایش الهیه!

- آزمایش چیه؟

گازی به برش پیتزایش میزنند..

- بذار بهتر بگم...رهام اومد تو زندگیت! تا جایی تونست تورو تغییر بده! رهام رفت از زندگیت...خیلی بیشتر از این جاها تونست تغییرت بده! رهام هم با اومدنش هم با رفتنش رو به تو هزاران هزاران باب باز کرد!

برای کی؟ برای چی حجاب؟ برای چی مصونیت؟ برا کی این کارا؟

- برای دلم...

- آفرین...دل تو رو به کی مایل؟

سرم را پایین میاندازم...دستم را میگیرد:

- نگار...برات مهمه...بهش اهمیت میدی...اون به خاطر تو هرکاری میکنه..کمال خودخواهی به خاطر مردی که مرده و هیچ وقت برنمیگرده یه آدم زندرو بکشی! یه کم فکر کن!  
و من چقدر فکر کردم...به مردی که حالا ها حس میکنم کمی بیشتر از اهمیت دادن برایم مهم است! کمی!

فردای آن تلفن و فردای آن فکر عمیق پدر زنگ زد..جوابش را زمزمه کردم:

- شاید پیام...بذار فکر کنم بابا!

خوشحال شد و این دلخوشی تا هفته ها راضی نگهش میدارد...و من...چقدر دلم از هوای کسی خالیست!

هستی زنگ میزند جوابش را کوتاه و مختصر میدهم...فیروزه را که کلا جواب میکنم! دوستان اندک و جوابهای اندک ترا!

روشنک حالم را میپرسد و من تنها گوش میشوم که " رادین خوب؟ حالش چگونه؟ میسازه؟ "

دلم سخت میشکند وقتی میگوید سر خوش است و میخندد و دوری از من ذره ای از محبت رهامانه اش را تکان نداده!

دستمال سرخ دلم...انار خونین دلم بر تلی از نامهربانی تکان تکان میخورد...و این وزش بی رحمانه روزگار است...

راست میگویند باد هر چه را ، هر که را بیشتر میخواهد بیشتر از خودش دور میکند! و من ممنوعه ای را میخواهم که برگ است و این خواهان غریب، باد!

کاش کمی گند نزنم به خودم کاش! یک هفته بی تفاوتی، یک هفته بی اهمیتی، یک هفته ناجوانمردی از یغما بی هیچ حاشیه ای میگذرد...اما...برای من این یک هفته حس گند سردرگمی، یک هفته حس زشت و کریه حزن، یک هفته بهانه گیری...نمیگذرد! نمیگذرد!

کاش روزگار دست از سر من بردارد و گیم های آزمایشی اش را روی بنده ای دیگر امتحان کند! من همیشه بازنده ام و این حرف تازه ای نیست! ناامیدیست . میدانم! اما به چه امید ببندم؟ وقتی یغما تمام چراغهای ریز دلم را خاموش کرد و همین کورسوی ریزتر را برید! به چه نگاهی امید بدوزم؟

شب میشود...فکر و خیال میخواهند بیایند و من نمیگذارم..تازگی ها کشف کرده ام! این اواخر که تنها ترم...این اواخر که گوشه مینشینم و به آدمها بی تفاوتم، بیشتر یاد رهام خرم را میچسبد و رهایم نمیکند!

وقتی هستی بود...حرفهایش بود...وقتی فیروزه بود...چرت و پرتهایش هم بود!

وقتی...رادینم بود...بود...بود...لعنت خدا به دستور زبان فارسی! چرا بود؟؟ آخر چرا؟ اشکم را پاک میکنم!

وقتی یغما بود...یغما تنها بود...با تمام سیریش بودن ها اما بود! و وقتی همه در کنارم بودند حضور رهام کمرنگ تر...حجم اشکهایم کمتر...دلتنگی ام رو به کاهش بود!

حالا که تنهایم ، حالا که گوشه ای کز کرده و دل به حادثه سپرده ام رهام پررنگ تر...اشکهایم حجیم تر و دلتنگی ام نموداری صعودی دارد!

و این است خاصیت تنهایی ... مرگ تدریجیست دوست داشتنش!

\*\*\*

درد امانم را بریده و این نگار تنها، تنها میتواند داد بزند! از سر شب ریز ریز دل درد گرفته ام و حالا دارد این ریز ریز ها اشکهایم را درشت و درشت تر میکند!



به سختی موبایلم را گیر میاورم! چشمانم از درد و اشک تار میشود و میلرزد...

شماره هستی را میگیرم... در دسترس نیست... با فریاد فحشش میدهم...

فیروزه.. فیروزه... فیروزه... موق ع خواب گوشی لعنتی اش را خاموش میکند... و آخرین امیدم یغماست...

به سختی شماره اش را میابم... زنگ میزنم!

برنمیدارد.. برنمیدارد! باز میزنم و اینبار با صدای آرام و زمستانی اش جواب میدهد:

- بله؟

گریه ام شدت میگیرد:

- یغما... تورو خدا... دارم میمیرم!

صدایش نگران میشود:

- نگار.. کجایی؟ چی شده؟

- خونم.. آآآآآآآ... دارم از دل درد میمیرم.. بیا!

- تا پنج دقیقه دیگه اونجا.. میتونی درو بزنی؟ میتونی؟

- اره... اره بیا!

گوشی از دستم میافتد و دیگر تلاشی برای برداشتنش نمیکنم! به خود میپیچم و مرگ را در این پیچ و تاب میبینم!

چه بر سرم میاید؟ شکمم را میفشارم بلکه این درد غیر قابل تحمل از بین برود اما نه بدتر هم میشود!

لیوان آب کنار دستم را برمیدارم.. میخورم شاید آب شود بر آتش دلم.. اما بدترم هم میکند.. صدایم بالاتر میرود!

کشان کشان خودم را به آیفون میرسانم.. در را میزنم که هر وقت رسید بالا بیاید.. در چوبی را باز میگذارم.. همانجا کنار در سر میخورم!

صدای پایش میاید.. حواسم به حجابم نیست... میخواهم با عجله بلند شوم که دردم فغانم را به آسمان میبرد!

کندتر بلند میشوم.. به سختی به جالباسی چنگ میاندازم و شالی روی سرم میاندازم...  
- نگار....

نفس نفس هایش مرا یاد رهام میانداز. یاد خواب عمیقم و یاد رنگ نگرانش که دلم را رنگارنگ میکرد!

طرفم میاید... مانتویی از چوب لباسی برمیدارد و دورم میاندازد....

سر میخورم روی زمین... بازویم را محکم میگیرد... میترسم کمی هندی اش کند... بغلم کند و مرا به بیمارستان برساند اما خدا را شکر.. یغما این روزها بیشتر از همیشه میفهمد! تنها زیر بازویم را میگیرد و آرام آرام راه میرود:

- چی کار کردی؟ هان؟

گریه میکنم:

- کاری نکردم... از سر شب ریز ریز درد داشتم!

- چرا زودتر زنگ نزدی؟

هوای سرد حیاط لرزه به جانم میاندازد... دستش را دور بازویم بیشتر میفشارد و حس آن لحظه ام.. بین دست و پا زدن بین این همه درد... خدایا توبه ، اما حس خوبیست! سعی میکنم فاصله بگیرم اما خشن و عصبانی مرا میکشد!

در ماشین را باز میکند و روی صندلی عقب میخوابم.. حالا که آمده انگار... خدایا... غلط میکنم اما غلط نمیگویم... حالا که آمده کمرنگترین اتفاق این لحظاتم درد است! گریه سر جایش است.. اما... ببخشید حسم سر جایش نیست!

از عقب به موهای شلخته پشت سرش... به شانه های پهنش خیره میشوم! اشک هم بی دلیل میبارد... من هم بی دلیل نگاهش میکنم!

برمیگردد... نگران است اما چرا پنهانش میکند؟؟ اه... بس کن. تورو را به خدا بس کن نگار!

نگه میدارد... آرام پیاده میشویم... سریع ویلچری میگیرد و آهسته مینشینم... باز هم درد یادم میاید! دستی به دلم میکشم و دستی به گونه های خشک شده ام!

کنارم ایستاده و با چشمان نگرانش نظارگر حال خرابم است! چقدر بهم ریخته... چقدر بی تاب... چشم میگیرم از نگاهش... نمیخواهم.. نمیتوانم! رهام... رهام چه؟

- خیلی درد داری؟

سر تکان میدهم... خودم هم نمیدانم یعنی آره یا نه... ملحفه را در چنگش میگیرد:

- الان دکتر میاد... باید جراحی بشی! آپاندیسته!

دوباره درد میپیچد و با زجر چشمانم را روی هم میفشارم!

- اگر کسی کنارت باشه هیچ وقت به این حال نمیافتی...

نگاهش میکنم... سعی میکنم درد را در نگاهم بکشم!

- هیچ ربطی نداره...

ملحفه را میکشد:

- چرا ربط داره... اگر کنارت بودم دردت به اینجا نمیرسید!

ولم کن تورا به خدا... ولم کن!

\*\*\*

آپاندیسم را درمیاورند و مرا از این درد مهلک نجات میدهند. خدا بیامرزد تمام رفتگانت را یغما... خدا بیامرزد!

خیره بالا سرم ایستاده و این نگاه بی تفاوتش دلم را خالی میکند..نه لبخندی نه اخمی..نه! هیچ..هیچ! او واقعا از من دلسرد شده؟ دلم سرد میشود...یخ میزند و از برودت این همه بی مهربی میلرزدا!

به خودم نهیب میزنم " به درک...به ذَرک...اصلا این کی هست؟ کی هست که بخواد میمیک صورتش و حالت نگاهش روی دل و احساس من تاثیر بذاره؟"

با این فکر از نگاهش رو میگیرم! ملحفه را بالاتر میکشد و بی حرف کنارم مینشیند! نفسهای عمیقش...آب دهانی که گاه با صدا قورتشان میدهد و صدای این تخت بی صاحب ببخشید اما طنین خوبیست! اسمش را گذاشته ام آرامش!

- نگار خانوم...

قلبم میخواهد هری بریزد اما جلویش را میگیرم:

- بله؟

چیزی نمیگوید...چرا خانوم؟ چرا؟ اصلا چه بهتر...چه بهتر که میگوید خانوم..چه بهتر... جواب بده...چیزی بگو..اینبار نگاهش میکنم..اما..نگاه میگیرد و کلافه بلند میشود! دستی به ته ریشش میکشد...به همان ته ریشی که بی نهایت جذابش کرده اما هربار چشم مرا برای دیدنش میبندد!

کلافه میگوید:

- همینجام...کاری داشتی صدام کن!

بی حرف بیرون میرود...میرود و من کمی..تنها کمی تنها میشوم!

چشم باز میکنم و یک دسته نرگس شیرازی صورتم را نوازش میدهد...نگاهم با نگاه دلخورش تلاقی میکند. لبخند کم جانی تحویلم میدهد که ندهد بهتر است!

- بهتری؟

راستش را بگویم؟ نه.. خوب نیستم.. بهتر نیستم... میخواهم چیزی بگویم که حالت تهوع جلویم را میگیرد...

دستم را روی دهانم فشار میدهم و یغما با استرس دنبال پاکتی ظرفی چیزست که دستم بدهد! دستپاچه سطل کوچک زباله را روی پایم میگذارد و من بی وقفه زرد آب بالا میآورم!! صورتم را برمیگردانم تا نبیند حال وخیمم را!!

میخواهد دستم را بگیرد اما نمیگیرد... پرستار را صدا میکند... بالا سرم میاید.. آرامبخشی تزریق میکند و دوباره در خواب عمیق غرق میشوم...

اینبار چشم باز میکنم و نرگس هوا را از رایحه خوشش نوازش میدهد... و کاش کسی بود، دستی بود که گونه ام را نوازش میداد!

سرش را به دیوار تکیه داده و خوابیده است... نگاهش میکنم، چرا اینقدر یکدفعه.. چرا اینقدر بی سر و صدا چهره ات زیبا شد؟ معصوم شد و حتی اخمهایت رهام گونه؟ چرا؟

- چیزی لازم نداری؟

پس بیدار است... خجالت میکشم اگر فهمیده باشد که دقایقی نگاهش کرده ام!

- نه... ممنونم!

نگاهم میکند.. موهای بهم ریخته اش را خرابتر میکند... تنها خیره ام میشود و حرفی، سخنی... چقدر گاهی از این سکوت ها خوشم میاید! صندلی را جلو میآورد و کنارم مینشیند!

چرا اینقدر نانجیبانه نگاهت میکنم و چشم نمیگیرم... نگار به خودت بیا!

- خوبی؟

کاش سوال دیگری پرسد جز احوال جسمانی ام... به خدا که هنوز هم مثل یک ساعت پیشم و جوابت فرقی ندارد... حرف دیگری بزن... چیز دیگری پرس!

- چرا به هستی یا فیروزه زنگ نزدی؟

اخم میکند.

- چون من اینجا...

دلم میریزد... "چون من اینجا"

- نمیخواهم بهت زحمت بدم... میتونی بری!

اخمش غلیظ تر میشود:

- نگار برای یغما تصمیم نمیگیره..

بلند میشود... نمیدانم به شوخی یا جدی ملحفه را میاندازد روی صورتش :

- استراحت کن...

صدای در رفتنش را داد میزند!

به خانه میایم.. یعنی به خانه میآورد مرا! میرساند... جا و مکانم را ثابت میدهد و بی حرف میرود!

این سرد بودن ها دل نگرانم میکند! بابا زنگ میزند و هستی ، پرستارِ دلخور این روزهایم میگوید که آپاندیس را درآورده ام و مدتی باید استراحت کنم!

همیشه در همه جا دیده ام، خوانده ام مرد در اوج سرد رفتاری هم باشد با اشک و آه مورد علاقه اش از نگرانی بیداد میکند... عزیزم عزیزم گفتنهایش ناخداگاه راه میافتد و محبتش بیشتر از همیشه گل میکند... اما یغما... برعکس است... برعکس برعکس!

سرد تر و زمستانی تر اما... نگرانی را دیدم! خودم در پستوی آن نگاه رنگی اش دیدم! ولی این خونسردی بی ماندش یعنی اوج شکست... یعنی اوج بی حوصلگی و خستگی اش... یعنی اوج داغون بودن!

هستی صدایم میزند تا قرصهایم را بخورم.. خودم را اما به خواب میزنم... سرم را در بالش فرو میکنم و دلم کمی تنگ رادین و آغوشش میشود! چرا نمیفهمند که تنها یاور این روزهای دلتنگم خودم اوست؟ چرا؟

هستی بی حرف گذر میکند.. خانه را تمیز و گرد گیری میکند... بوی سویش پچیده.. زیرش را خاموش میکند..

چادرش را که باد میدهد موهایم تکان میخورد! پیشانی ام را میبوسد و در را سعی میکند بی صدا ببندد!

سره جایم مینشینم!

کلافه چنگی به موی آشفته ام میزنم.. به موی کوتاه و بلندم! موبایلم را برمیدارم... نه زنگی نه مسیجی.. هیچ!

سمت تلفنم میروم.. دلم هوایت را کرده ، بدجور! بعد از پنج بوق برمیدارد... صدایش پیکر احساسم را به نسیم میسپارد:

- سلام عشق من... سلام نفسم... سلام بی معرفت!

اشک در چشمانم جمع میشود.. توقع دارم جیغ بکشد... داد بزند اما آرام مینالد:

- نگار...

قلبم میترکد:

- عزیزکم خوبی؟ میدونی چقدر دلتنگتم؟ حالا که صداتو شنیدم بیقرار تر شدم!

- نگار...

- جونم؟ جونم؟

...

- رادین!

- بله؟

- خوبی عزیزم؟

- بله...

با تاخیر میگوید:

- تو خوبی؟

اشکم را پاک میکنم:

- اره عزیزم.. اره خوبم... صدای تو خوبم میکنه! خوبه خوب!

- نگار..

غریبانه صدایم میکند و غریبانه تر میزند زیر گریه! باورش سخت است که رادین اینگونه بلند

گریه سر دهد! آن هم با شنیدن صدایم!

- عمرم چرا گریه میکنی؟ هان؟

مقطع میگوید:

- دلم برات تنگ شده!

- دلم میخواد اینجا بودی تا دلتنگیمو با یه بغل نشونت میدادم! چرا زنگ نمیزدی بی معرفت؟

هان؟

- مامانی نمیداره!

قلبم تنگ میشود.. تیره میشود.. تاریک میشود..

- میگه باید کم کم عادت کنی که نبینیش!

دلم میخواهد داد بزnm.. زار بزnm.. میلغزد پایم... جای بخیه ام درد میگیرد و صورتم جمع میشود:

- عیبی نداره عزیزم.. عیبی نداره من خودم زنگ میزنم... شنیدن صدات کافیه!

- من دوست دارم برگردم!

علی رغم میلم میگویم:

- نمیشه رادینم.. نمیشه.. باید به اونجا عادت کنی..!



گریه اش شدت میگیرد...و من طاقت اینگونه آهنگ را ندارم..گوشی را از دستش میگیرند صدای مادرش است:

- بله؟

صدایم را صاف میکنم:

- سلام...خوب هستین؟

- سلام نگار جان..ممنونم تو خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی!

چقدر آن ته لهجه شیرازی اش مرا یاد رهام میاندازد:

- ممنونم..از احوال پرسیای شما!

- چه خبر؟ بابا چطور؟

- خبری نیست..سلام میرسون!

حرف میزند..کمی درد و دل کمی گلایه از اخلاقیهای رادین!

"میشه رادین برگرده؟" هزار بار تا نوک زبانم میاید و میرود! اما واقعا میرود!

به تختم برمیگردم! پتو را روی سرم میکشم و میخواهم بخوابم اما نمیشود!

یاد بابا و پیشنهادش مرا رها نمیکند..یاد یغما و بودنش...این بیمارستان بردن و مرد بودنش..این

مقاومتش..همه و همه دیوانه ام میکند!

اما...رفتن بهتر است تا ماندن و درد کشیدن!

رفتن بهتر است!

\*\*\*\*

صدای خش خش پاکت های خریدش میاید! دوباره هستی آمده با یک عالمه خرت و پرت...شاید

هم فیروزست!

پتو را بیشتر دور خودم میپیچم... حوصله ام سر رفته و چقدر دلم یک چیز میخواهد.. از آن چیز  
هایی که خودم هم نمیدانم چیست!

شاید کمی آغوش باشد. شاید خانه قدیمی خودم. شاید کمی قهوه. شاید اصلاً رهام باشد! هر چه  
هست بدجور بی حوصله ام کرده!

صدای در اتاق متعجبم میکند.. پتو را روی سرم میکشم!

- بیا تو هستی!

در باز میشود، بیصدا! قدمهای سنگینش، تن تلخ عطرش، وزن نفسهایش. نه هیچ کدام به جنس  
لطیف زنانه بر نمیگردد!

خودش است! خوده خودش!

صدایش تنم را میلرزاند:

- سلام!

بی فکر میگویم:

- میشه بری بیرون؟ حجاب ندارم!

نفس عمیقی میکشد.. در بسته میشود و من از آن سیاهی پر دم بیرون میایم! چقدر تنگ میشود  
حالم! چرا میلرزد دست و پایم؟ چرا از درون میلرزم؟ چرا؟

موهایم را جمع میکنم. شالم را محکم و مانتویی بر دوشم! چرا خجالت از دیدارش؟ او کیست جز  
سایه ای که جدیداً بدجور سنگین شده؟

در را باز میکنم. روی مبل افتاده و به سقف خیره شده! آرام سلامش میدهم...

نگاهم میکند. به خریدهای روی اپنش خیره میشوم... سمتشان میروم.. آرامتر از قبل میگویم:

- مرسی... زحمت کشیدی!

برمیگردم..درست پشت سرم ایستاده...قلبم نمیلرزد، میمیرد! از کی قلبم برای این ابهت طوسی  
مرگ را در چند قدمی اش میبیند؟

صدای سبزش را به صورت زمستانی ام میپاچد:

- بهتری؟

کلافه ام ...باز این سوال بی مزه اش...میدانم سوالی ، حرفی..هیچ ندارد که هی میگوید خوبی؟  
بهتری؟

- اره خوبم...

به آشپزخانه میروم...وسایلهارا با بی حالی جا به جا میکنم...

- حوصلت سر نرفته؟

از کی تا حالا..حال درونی مرا میدانست؟ از کی خوشحال میشدم از این آگاهی ها؟

ناخداگاه لبخند میزنم:

- چرا..چرا اتفاقا!

توقع دارم با لبخند جوابم را بدهد اما نه نمیدهد! سمت در میروم و تمام امید من برای در رفتن از  
این حال نا امید میشود:

- پایین منتظرم..

امید برمیگردد؟ خوشحال میشوم..سریع لباس مناسبی میپوشم ..میخواهم از آینه کوچک گذر  
کنم اما..نمیشود! آرایش خیلی خیلی کمی روی چهره ام مینشیند!

شالم را محکم تر میکنم و آرام آرام پایین میروم!

سیگار میکشد...سیگار...من از مردهای سیگاری بدم نمیاید! از بوی سیگار بدم نمیاید! تازه حس  
میکنم وقتی با رایحه عطرش مخلوط میشود حالم را دگرگون میکند و این بو خوشایند من است!

حرفی نمیزند...ساکت است و من در این لحظه این سکوت را نمیخواهم...لب میگشایم:

- کجا میریم؟

نگاهم میکند... زیاد... طولانی... رو برمیگرداند و آرام میگوید:

- دوست داری کجا بریم؟

چرا با اینهمه سردی و سنگینی اما اسکندر چشمهایش مرا آتش میزند؟ خودم را سرزنش میکنم!  
رهام کو؟ رهام چه شد؟

- نمیدونم... هر جا دوست دارین!

زمزمه میکند:

- هر جا دوست دارم...

روبه روی رستوران بزرگی پارک میکند... پیاده میشویم و دقایقی بعد روبه روی هم مرغ سوخاری  
میخوریم!

نمیدانم چرا بر خلاف تمام این روزها اشتهایم اینقدر باز شده!

- از پدرت چه خبر؟

پدرم؟ پدرم چه ربطی به او داشت؟ با ران در دستم سرگرم میشوم:

- خبری نیست...

چرا هست... امیدوارش کردم که میروم آلمان...

- با رادین حرف زدی؟

- آره... آره!

- دوست داره برگرده!

سر تکان میدهم:

- میدونم!

- تو چی؟ دوست نداری؟

- مگه میشه دوست نداشته باشم؟

سر تکان میدهد و چشم به غذای دست نخورده اش میسپارد!

- نگار...

دلَم میریزد... ران مرغ میافتد و سریع برش میدارم... نگاهش میکنم:

- بله؟

در چشمانم خیره میشود... بگو... هر چه میخواهی بگو...

دندانهایش را روی هم میفشارد... بگو... بگو!

چند بار سرش را تکان میدهد...

- هیچی... هیچی... سریعتر بخور جایی کار دارم!

با این رفتار ها و این عکس العمل ها... تصمیمم برای رفتن حتمیست! نمیگوید... حرفی که دلخواه من باشد را نمیگوید!

بخیه ام جوش خورده و حالم بهتر است! کم کم وسایلم را جمع میکنم!

ماندندم چه سودی دارد جز زیان؟ میروم... کمی فراموش میشود شاید، رهام... رادین... خاطرات... و شاید... شاید یغما!

میروم تا فراموش شوم، از یاد هستی... فیروزه... خاطرات بد... رادین و شاید یغما!

نمیدانم چرا یاد این لعنتی اشک را در چشمانم حلقه میکند... یاد نگاه مظلوم و خسته اش در بیمارستان خوار میشود در قلبم!

یک ماه است که کلنجار میروم با خودم... بروم یا نروم؟ و این میشود نتیجه ام... جایی بمان که دلی برایت بتپد... اینجا در این یک ماه بیماری... آن که باید، بود؟ نه... پس ماندنم بیخود است. جایی که

مرا نمیخواهند ماندن بیخود است. تمام دلخوشیم به رهامی بود که حالا زیر خروار ها خاک در بهشت زهرا خوابیده و دلخوشیم رادینی بود که دور شده! دلخوشیم....

هیچی...همینها بود که دیگر نیست..و دلیلی هم برای ماندن نمیاندا!

فردا پرواز دارم...و یغما بعد از روز...بعد از دیدارمان دیگر سراغم را نگرفت...و این دردم بود!

دوتا از چمدانهایم پر میشود! میگذارم کنار در! وسایل هایم...خاطراتم با رهام را میگذارم در همان چمدان مشکی قدیمی...خاک خورده اند افکارم..میگذارم پوسیده تر شوند!

بابا از خوشحالی نمیداند با دم نداشته اش گردو بشکند یا با دندان! هر لحظه زنگ میزند و میگوید "بابا جان مطمئن جدی گفتم؟ یه وقت پشیمون نشی؟"

و چقدر دلم میگیرد که پشیمان نمیشوم! خداحافظی با این خانه و خاطراتش مرا میکشد به خدا..میکشد!

این یک شب با رویای رفته رهام میگذرد...با مرد خاص زندگیم میگذرد...با مردی که تکرار نشدن نیست...

صورتتم را میشویم...پالتوی مشکی ام را تن میکنم...کم کم هوا رو به سردی میرود و تن ضعیف من در مقابل بیماری بی دفاعست!

دوره خانه میگردم...جاهایی را که دوستشان دارم میبوسم..

یه خونه که اندازه دستامونه!

که گوشه کنارش پر از حرفامونه

گریه است یا باران؟؟ سیل است یا طوفان؟ هر چه هست درد نبودنت زخم شده در روحم...و مرا شوق مرد جدیدیست که قلبم میگوید باشد خوب است...عقلم میگوید باشد بد!

یه خونه که حالا دیگه اونجا نیستی

تو دیگه لب پنجرش واینمیسی

چمدان لباسهای رهام و رادین سنگین تر از همه است! میخواهم ببویمشان.. حتی اگر ندارمشان!  
ببوسمشان حتی وقتی دورم!

سر خاک رهام میروم. آنجا برایم فرقی با خانه اش ندارد.. چه بسا خانه عذاب آور تر و لبالب از  
خاطره های کشنده است!

در راه به هستی زنگ میزنم... به فیروزه... بی نفس خدا حافظی میکنم! قطع میکنم و در کمال  
خودخواهی علت را نمیگویم... نمیدانم با چه دل و جراتی اما میروم... میروم..

به همان جایی که قدم از قدم برمیداشتم و اضطراب روی اضطراب میگذاشتم! (اشاره به پست  
اول)

همانجایی که رهام برای من خیلی بزرگ بود... همانجایی که گفت و آب پاکی را روی دستم ریخت  
اما دلم یخ زد!

همانجا که بدجور خودش را در دلم جا کرد... همان پارک قدیمی.. همان نیمکت قدیمی... همان  
هوای قدیمی!

مینشینم... به جای خالی ات نگاه نمیکنم مبادا جنون بگیرم!

دستم را در جیبم فرو میبرم! نفسم را فوت میکنم تا شاید این بغض بمیرد... بمیرد و خلاصم  
کند... اشک تا پشت پلکهایم میاید... نمیخواهم بریزند سرم را به پشت نیمکت تکیه  
میدهم... اشکهایم وداع میگویند... چشم میبندم... حضوری را حس میکنم... چشم میگشام... یغما و  
آن منش خسته اش کنارم نشسته! میترسم... میلرزم... میخواهم بروم.. بلند شوم و دور شوم اما پا  
یاری نمیکند! نگاهم نمیکند...

- سلام...

دست و دلم میلرزد... دلم حالی به حالی میشود... نمیتوانم.. نمیتوانم... یغما برای من نیست... برای  
من نیست! اصلا برای چه اینجا است؟

آرام زمزمه میکنم:

- سلام...

برنمیگردم.. تا مبادا... تا مبادا چه؟ تو را به خدا بس کن نگار... بس نمیکنم... یک عمر ناز نکردم.. بگذار بخرد... نازهایی را که رهام وقت نکرد بخرد!

باد میوزد... شال بهم ریخته ام، بهم ریخته تر میشود... اهمیتی نمیدهم و تنها تار موهایی که با لجاجت بیرون زده است را داخل میدهم! میبینی رهام؟ با بودندت چه میکردی و حالا با نبودنت با من چه کرده ای؟ از من چه ساخته ای؟

یک بار هم در آینه نگاه نکرده ام... و به خودم ثابت کرده ام که نگار دیگر آن نگار نیست.. نگار تازه شده آنچه که باید بود.. و همه ی اینها از برکت مردیست که تکرارش ناشدنیست!

با آن لباس قهوه ای رنگش.. با آن موهای به هم ریخته خوشتیپ تر از همیشه شده... البته این به این معنا نیست که همیشه آدم شلخته ایست... میدانم دوست داشتن من این بلا را سرش آورده... حالا کنارش نشسته ام... دقیقا کنارش... اما با میلیون ها فاصله!

به دست چروک پیرمرد سوپور نگاه میدوزم... از نارنجی فرم مخصوصش خوشم میاید... همیشه از نارنجی بدم میامد... اما حالا خیلی چیزها فرق کرده.. حتی سلايقم... حتی!

نگاهم میکند... و با خودم فکر میکنم... به درک که نیمرخ زیبایی ندارم... به درک! کمی فکر کند "سیرت زیبایی دارد؟" همین مرا بس است!

- برای چی اومدی اینجا؟

نگاهم میکند:

...

- نمیخواهی چیزی بگی؟

بالاخره جواب میدهد:

- چی باید بگم؟



میخواهم بگویم "باشد پس من شروع میکنم" اما میبینم نه.. این دیالوگ به مرد رویاییم ام بیشتر  
میاید.. به رهام تکرار نشدنی ام!

نگاهم میکند.. با همان غم.. با همان صلابت:

- نگار...

قلبم میلرزد...

- نگار نرو..

تازه میفهمم که چقدر صدایش خسته است.. زیادی خسته است!

خیره در چشمانم میشود و من به هیچ چیز جز یغما فکر نمیکنم... حتی به آرایش نداشته ام!

حرکتی از خودش نشان نمیدهد.. تنها تماشا می کند.. دیگر از اتفاق های ذهنی هیچ مذکری  
نمیتروسم.. حتی اگر بگوید تو زشت ترین زن دنیایی... حرف در ذهنم میخشد:

- با من ازدواج کن... کنارم بمون!

خجالت نمیکنم... دلم نمیخواهد آب شوم... پودر شوم.. لعنت به من و عاداتم! من عادت نکرده ام  
به شنیدنش... عادت نکرده ام.. من به خاطر تو و نبودنت به خاطر تو سراغ نگرفتن هایت دارم  
میروم!

نگاهش میکنم.. اشک میچکد... انگار رهام نشسته است.. خوده رهام!

- همیشه... نمیتونم!

- میتونی! میشه!

بلند میشوم... سریع روبه رویم میایستد:

- نمیذارم بری...

.... -

کلافه است... من کلافه اش میکنم:

- نگار...من...با من بمون! تورو خدا...بمون!

اشکهایم را پس میزنم..مینالم:

- پس رهام چی؟

دستش را روی سینه اش میگذارد:

- پس من چی؟

سر کج میکنم به زمین خیره میشوم!

- همونی شدم که تو میخوای...

سریع نگاهش میکنم:

- من این تغییرو نمیخوام..اگر هستی...خودت باش!

دستش را روی ته ریشش میگذارد:

- اشتباه نکن...اینا برای تو نیست...این نماز خوندن و این دست کشیدن از نجاستا برای تو نیست!

تنها برای خودمه و دلم..برای خودمه و ایمانی که اشتباهی از دست داده بودمش... شاید یه زمانی

برای جلب توجه تو بود اما حالا....نه دیگه نیست! تو برای زندگی من همه چیز بودی..همه چیز

دادی...میخوای خودتو ازم بگیری؟

حرفی ندارم...نگران دل بابا...خوشحالی اش...شادی اش! نگران یغما و دلش..نگران خودم و دلم!

لعنت به این دلها!

نزدیک تر میشود...آهسته میگوید:

- نمیذارم اشک به چشمت بیاد! نمیذارم..نمیذارم دیگه احساس تنهایی کنی! میشم رهام..میشم

تکرار رهام! همونقدر خاص همونقدر عاشق! نگار...

نگاهش میکنم..نمیخواهم بگویم عاشقت نیستم و دوستت ندارم..نمیخواهم بگویم ...و حتی

نمیخواهم بگویم با همه ی اینها برایم مهمی! و شاید دلیل نماندم خوده تویی...

بازهم نزدیک میشود... باد لب شالم را به بازی میگیرد... گاه به صورتم میخورد... گاه میبینمش و گاه نمیبینمش! در هر قطع و وصلی یک قطره از چشمانم میچکد! لحظه ها تکرار میشوند اما تکراری نمیشوند!

میبارم... دلم میخواهد در آغوشش ببارم اما پاکیم را دو دستی میچسبم... میچسبم تا رسالت رهام با یک آغوش لکه دار نشود!

گاهی شک میکردم که رهام یک پیغمبر باشد... گاهی شک میکنم که نباشد! آمد... مرا به خود آورد... رفت...

نگاه در چشمان بیمارش میدوزم! بغض را قورت میدهم... اما... نه نمیشود... همیشه باریدن یعنی زن... زن یعنی همیشه باریدن!

با بغض و آرامش سر تکان میدهد:

- اصلا کی بهت اجازه داده بری؟ هان؟

...

- نمیذارم بری!

و او نگذاشت من بروم... و من نخواستم که بروم! رهام... رهام...! تو که بودی؟؟ چه میخواستی از من و زندگیم؟

چه کردی؟ آمدی، ایمان نداشته ام را آوردی... احساس از دست رفته ی یغما را مرمت کردی! خودت رفتی... کجا رفتی؟

برای چه رفتی؟ گریه امانم را نمیبرد... مرا میدوزد به همان روز اول... همان روزی که دغدغه هایم مسخره ترین دلمشغولی های زندگی بود... و حالا یک درصد از آنچه که بودم نیستم!

من تغییر را ناممکن میدانستم و حالا از آنچه که بودم ناممکن ترم! اشک میریزم و به صورت مرد این روزهایم خیره میشوم!

خواهی نخواهی باید قبول کنی که این جنس ضخمت روبه رویت برای توست... همدرد توست...

رهام...تنها میگویم ممنونم! مرسی از بودند و مرسی که حالا نیستی!

اینجا هوا ابریست...آنجا را نمیدانم! اینجا نفس تنگ است..آنجا را نمیدانم! اینجا دنیایم اندازه  
آغوشیست که یکبار هم لمسشان نکرده ام...اینجا...نجیبانه دور میشوم..نانجیبانه قلبم پا میکوبد!  
اینجا زنی عاشقانه میبارد...

آنجا، اشتباه نکن...همه جا زنان میبارند...گاهی عاشقانه..گاهی عارفانه...گاهی ... گاهی زنان تنها  
میبارند...بی هیچ بهانه!

پایان

فاطمه حیدری

ساعت چها و پنج دقیقه بامداد